ساخته شده توسط

HTTPS://T.ME/LIBRARYVELLICHOR

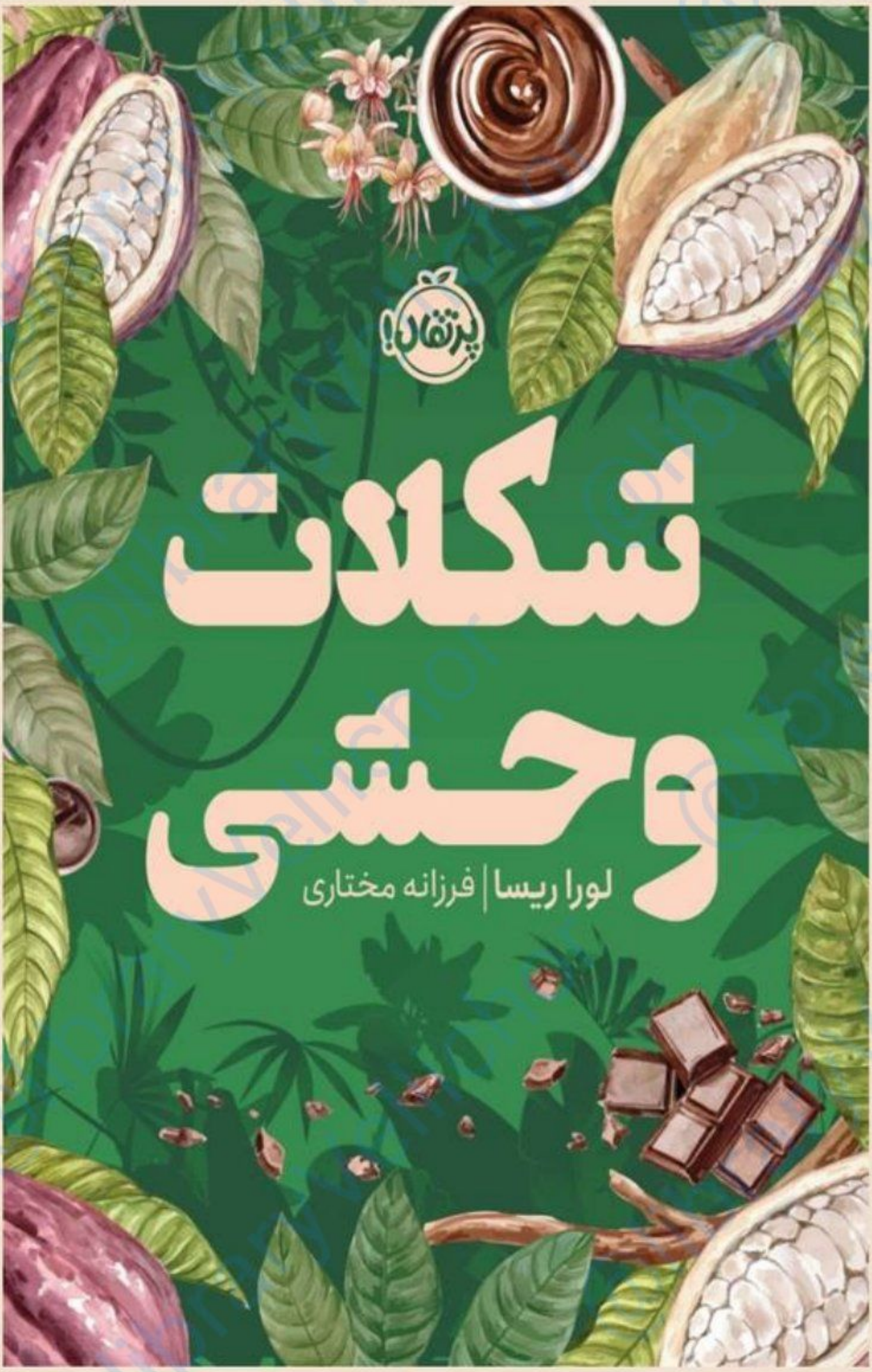
پرتقال!
شکلات وحشی
لورا ریسا | فرزانه مختاری

شکلات وحشی

لورا ریسا

مترجم: فرزانه مختاری

حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ است

سرشناسه: ریسا، لورا
Resau, Laura
عنوان و نام پدیدآور: شکلات وحشی/نویسنده: لورا ریسا؛ مترجم: فرزانه مختاری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۳۵۲ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س‌م.
شابک: ۸-۸۱-۲۷۴۰-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .Tree of dreams, [2019]
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: مختاری بلاسی، فرزانه، ۱۳۶۹ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۰
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۲۸۴۲۹

@libraryVellichor

برای درخت‌ها

ل.ر

برای مهربون‌ترین مهسا

ف.م

@libraryVellichor

«قلب من اینجا، در جنگل، زندگی می کند.»
بای نِنکیوی[۱]، مرد هائورانی[۲]

@libraryVellichor

اِل کورازون

یک قلب شکلاتی از روی پیشخان برمی‌دارم و می‌اندازم توی دهانم؛ درست مثل هزاران بار دیگری که این کار را کرده‌ام. کمی که آب شد، روی زبانم به این‌طرف و آن‌طرف می‌برمش. باقی‌مانده‌ی سیاهرگ‌ها و سرخرگ‌ها را گاز می‌زنم. می‌برمش به‌سمت یک لپ و بعد به‌سمت لپ دیگر تا بیشترین تماس را با جوانه‌های چشایی داشته باشد. آئورت تا الان دیگر آب شده، فقط بطن‌ها و دهلیز باقی مانده‌اند. قلبی را که حالا رگ ندارد، ماهرانه به وسط زبانم حرکت می‌دهم و می‌گذارمش زیر سقف دهانم. بعد با دندان جلویی کجم، قلب را گاز می‌زنم و دو نیم می‌کنم.

این قلب از گونه‌ای کاکائوی کمیاب به نام ناسیونال می‌آید؛ مستقیم از ژرف‌ترین قسمت جنگل آمازون، و دقیقاً همان طعم را دارد. رگه‌هایی از خاک، چوب، گُل، آجیل؛ شاید بادام، ته‌مزه‌ای از عسل کهربایی و نوعی میوه که نمی‌توانم دقیق بگویم چیست.

چشمانم را می‌بندم، تکه‌های آخر را قورت می‌دهم. طعم‌ها روی زبانم می‌مانند... ملایم، مرموز، ماندگار و تقریباً بی‌نقص. برای دفعه‌ی بعدی به مامان می‌گویم دانه‌ها را به‌جای دمای سیصدوده درجه، با سیصدوبیست درجه بو بدهد تا بیشتر دودی شوند.

با دست‌خطی زیبا توضیحاتم را روی کارتی شیری می‌نویسم و پشت شیشه‌ی ویترین می‌چسبانم. بعد، دستکش پلاستیکی به دست، شکلات‌ها را یکی‌یکی از سینی برمی‌دارم و روی پیشخان می‌چینم؛ این بار به‌شکل مارپیچ از بیرون شروع می‌کنم و به داخل ادامه می‌دهم. این قلب‌ها جدیدترین ترکیب شکلات من هستند. دانه‌ها از فروشگاه کوچکی در پرو آمده‌اند که مامان آنجا کار می‌کند.

ممکن است وقتی بعضی از مردم دختری سیزده‌ساله را ببینند که خیلی به شکلات اهمیت می‌دهد، کلمه‌ی عجیب‌غریب به ذهنشان برسد. من واژه‌ی کمیاب را ترجیح می‌دهم. اگر می‌خواستم توضیحی از خودم روی کارت شیری بنویسم، شبیه به این می‌شد:

از گونه‌ی کوه‌های راکی، کوکو هیدِن[۳]، با پوستی یکدست پوشیده از افرا با لایه‌های لطیف گلبرگ در پس آن؛ کمی ترش در کناره‌ها؛ با ردی از اندوه و ترسِ نهان؛ احساس اشتیاق نهفته، رگه‌های شیرینی از کارامل با ته‌مزه‌ی گزنده‌ای از تلخی؛ ترکیبی کمیاب از استواری و اشتیاق.

وقتی مارپیچ قلبی درست می‌شود عقب می‌روم و چند تغییر کوچک می‌دهم. تمام شکلات‌های ما به‌شکل قلب هستند؛ یعنی از روی مدلی کوچک از قلب انسان قالب زده می‌شوند که به‌لحاظ کالبدشناسی هم درست است. این کار برداشت کنایه‌آمیز مامان از همه‌ی قیل‌وقال عشقِ ـ شیرینِ ـ شکلاتی بود. فروشگاه و همین‌طور کارگاه شکلات‌سازی ما اِل کورازون[۴] نام دارد که به زبان اسپانیایی یعنی قلب. روی تابلوی آن، نقش قلب خونین انسان است؛ همانی که روی کارت لوتِریای[۵] معروف مکزیکی است؛ قلب کاملی با سیاهرگ‌ها، سرخرگ‌ها و آئورت.

از آنجایی که شخص دیگری در مغازه نیست و هنوز دلم نمی‌خواهد بروم سراغ تمرین‌های جبر، به بیرون از پنجره، به نوک قله‌های پوشیده از برف خیره می‌شوم و بهترین ترکیب نوشیدنی شکلاتی را برای این دانه کاکائوی خاص تصور می‌کنم. در بعضی از مناطق تقریباً بهار شده است، اما اینجا در کوه‌های کُلُرادو، اواخر ماه فوریه، هنوز هم فصل اسکی است؛ بهترین هوا برای نوشیدن شکلات داغ.

عطر قلب‌ها را بو می‌کشم. شاید کمی وانیل اضافه کنم، شاید هم دارچین و یک جور گلبرگ. شکلات ته‌مزه‌ی گُلی را دارد که فکر می‌کنم خوب است آن را بیشتر نمایان کنم.

نگاه خیره‌ام دور مغازه می‌چرخد؛ سقف بلند، آجر بیرون‌زده، پنجره‌ی سقفی شیشه‌ای موج‌دار، طاق‌های قدیمی، گچ‌بری‌های پیچ‌درپیچ عتیقه. چهار عکس قاب‌شده‌ی سیاه و سفید از یک جنگل روی دیوار آویزان است.

قورباغه‌ای با چشمان بیرون‌زده، یک گل استوایی، کلبه‌ای از برگ نخل و ریشه‌های غول‌پیکر درخت که از زمین بیرون زده بودند؛ همه‌شان مثل دست‌خطم آشنا بودند. درحقیقت سیزده سال است اینجا خانه‌ی من بوده؛ حتی پیش از تولدم، وقتی اندازه‌ی یک دانه کاکائو بودم، عطر و طعم شکلات در رگ‌هایم جاری شده. در تمام این سیزده سال یادم نمی‌آید اِل کورازون مثل الان این‌قدر خلوت بوده باشد.

قلب خود من برای چهار چیز جایگاه ویژه‌ای دارد. خب، درواقع، سه نفر و یک چیز و آن شکلات فروشی‌مان است که در دهلیز چپم جا دارد.

یک قلب دیگر را زود می‌اندازم توی دهانم؛ اندورفین‌ها[۶] و سروتونین‌هایی[۷] را حس می‌کنم که به‌سرعت برق دور سلول‌های مغزم در حرکت‌اند. خوشحالی درونم موج می‌زند. تئوبرومین[۸] هم حال تازه‌ی آسوده، اما هوشیارم را بهتر می‌کند؛ ترکیبی بی‌نقص. همان‌طور که همیشه می‌گویم، شکلات اوضاع را بهتر می‌کند.

از گوشه‌ی چشمم، بیرون از پنجره‌ای که رو به خیابان اصلی است، متوجه حرکتی می‌شوم. مشتری است؟ ضربان قلبم بالا می‌رود و فقط فنتیل‌آمین[۹] کاکائو نیست که تندتر و تندترش می‌کند. لطفاً مشتری باشید! لطفاً خانواده‌ی بزرگ پرجمعیت و پول‌دار اسکی‌بازی باشید که کاپشن‌های پرِ شیک به تن دارند و بعد از گذراندن یک روز طولانی در سراشیبی‌ها دلشان برای خوردن یک عالمه شکلات غنج می‌رود.

اما بعدش می‌بینم چه کسی است و قلبم تندتند می‌زند و بعد متوقف می‌شود.

کمابیش بین دسته‌ای بچه‌مدرسه‌ای قایم شده است؛ دارودسته‌ی ستاره‌های درخشان کلاس هفتم، چهره‌هایی که همه آن‌ها را می‌شناسند؛ حتی کلاس‌هشتمی‌ها. راستش خیلی هم مهم نیست چون مدرسه‌ی راهنمایی کوچکی است. در هر پایه فقط پنجاه دانش‌آموز دارد؛ هرچند بزرگ‌تر به نظر می‌رسد. من و لئو از مهدکودک تا کلاس ششم را با هم در یک دبستان دوزبانه گذراندیم که در پایه‌ی ما در مجموع پانزده دانش‌آموز داشت. به‌هرحال او اینجاست؛ درست وسط آن گروه کوچک.

لئو دو لَکوئِوا[۱۰]. کوئوا نام خانوادگی‌اش است؛ یعنی از غار. تو را به این فکر وامی‌دارد که اجدادش دقیقاً چه کاری کرده‌اند تا چنین نام خانوادگی مرموزی را به دست بیاورند.

لئو همیشه در دهلیز راست قلبم جا داشته که اتفاقاً دوباره به‌طور نگران‌کننده‌ای تندتند به تپش افتاده است. او دوازده سال بهترین دوست من بود؛ البته اگر نوزادان هم بتوانند دوست صمیمی داشته باشند. تمام عمرمان مادرش در دفتر حقوقی کوچک طبقه‌ی بالا مشغول به کار بوده است. نیه‌وِز و مامانم هزینه‌ی پرستارهای بچه را با هم تقسیم می‌کردند تا در شکلات‌فروشی مراقب من و لئو باشند. وقتی به‌اندازه‌ی کافی بزرگ شدیم پرستارها دیگر نیامدند، اما من و لئو همچنان با هم وقت می‌گذراندیم. شکلات درست می‌کردیم و دستورهای جدید تهیه‌ی شکلات را امتحان می‌کردیم، کنار جوی آب بازی می‌کردیم و از درخت صنوبر حیاط پشتی بالا می‌رفتیم.

الان او به ویترین مغازه نگاهی انداخت. یک لحظه‌ی وحشتناک خیال کردم متوجه زل زدنم شده است. اما نه؛ آن بیرون آن‌قدر از برف و نور خورشید روشن است که احتمالاً دارد به بازتاب تصویر خودش نگاه می‌کند. تازگی‌ها واقعاً به ظاهرش بیشتر اهمیت می‌دهد؛ موهای تیره و نرم که نصف چشم‌هایش را پوشانده، گونه‌هایی سرخ‌شده از سرما،

پولیور پشمی کرم‌رنگ، شلوار جین کهنه. می خواهم نگاهم را برگردانم، اما همچنان زل زده‌ام. تماشای او عجیب است؛ اینکه می‌دانم نمی‌تواند من را ببیند، مثل آینه‌ای یک‌طرفه. تمام سال همین حس را داشته‌ام.

لئو برمی گردد تا به‌دنبال بقیه برود که خیره به گوشی‌های همراهشان از خیابان رد می‌شوند و به‌سمت مغازه‌ی دونات دلایت[۱۱] می‌روند.

دونات دلایت؛ دلیل اینکه اِل کورازون یک سال تقریباً خالی از مشتری بوده است. وقتی گالری هنری بعد از یک سال آتش‌سوزی و سیل و کاهش وحشتناک گردشگری تعطیل شد، دونات دلایت به اینجا آمد؛ دونات دلایتی که با تابلوی عظیم و زردش دونات‌های نودونه‌سِنتی با شکلات داغ را تبلیغ می کند. انگار نه انگار که دونات‌های به قول خودشان تازه را با خمیر منجمدی درست می کنند که در کارخانه‌ای در چین ساخته می‌شود و لبالب پر از مواد نگهدارنده است و دارد از آن‌همه طعم و رنگ مصنوعی می‌ترکد.

و «شکلات داغشان» روحم را به لرزه درمی‌آورد؛ روح مامان را هم همین‌طور؛ مایع آبکی قهوه‌ای‌ای که با شیره‌ی ذرت بسیار شیرین شده و چربی‌اش از روغن‌های هیدروژنه و محصولات آب پنیر است. بدتر از همه، هواکش فرهایشان مستقیم رو به خیابان اصلی است. نمی‌توانی از یک ساختمان آن‌طرف‌تر رد شوی و با آن مواد شیمیایی‌ای که به‌عمد برای آب انداختن دهانت تولید شده‌اند بمباران نشوی. شرم‌آور است.

در دونات دلایت صفی بسته شده که از بیرون در تا پایین پیاده‌روی یخ‌زده ادامه دارد. لئو و دوستانش دارند از سرما می‌لرزند و پاهایشان را به زمین می کوبند، اما ظاهراً فکر می کنند ارزش صبر کردن را دارد. لئو هر چند وقت یک بار، به ال کورازون نگاهی می‌اندازد. به‌خاطر خیانت به ما احساس گناه می کند؟

رو برمی گردانم، شروع می کنم به پاک کردن پیشخان؛ هرچند از تمیزی برق می‌زند.

زنگ‌های روی در به صدا درمی‌آیند، امیدوارانه به ورودی نگاه می‌اندازم، اما فقط مامان است با کیسه‌های خرید پر از دستمال‌توالت و شوینده. کیسه‌ها را پشت پیشخان می گذارد، شال گردن پشمی آلپاکایش[۱۲] را باز می کند و نگاه خیره‌اش را دورتادور مغازه می چرخاند. متوجه خالی بودن مغازه می‌شود.

اتفاق تازه‌ای نیست. کاسبی آن‌قدر به مدت طولانی کساد بوده است که دیگر درباره‌اش حرف نمی‌زنیم. از خیلی وقت پیش تولید شکلاتمان را

کم کرده‌ایم. بااین حال بیشتر ترافل‌هایمان یک روز پیش از تاریخ انقضایشان از سرپناه‌های بی‌خانمان‌ها سر درآورده‌اند.
مامان با حالتی عصبی موهای دم‌اسبی‌اش را سفت می‌کند و می‌گوید: «سلام، کوکو.» موهای قرمز، موج‌دار و بلندش تقریباً وز است. قدیم‌ها موهایش را مدل زیروروی فرانسوی می‌بافت، تارهای کوتاه و مجعدی از کناره‌های گیسش بیرون می‌زد و شکوفه‌هایی را که از مغازه‌ی بغلی می‌خرید لابه‌لایشان می‌گذاشت. الان با کش موی زشتی موهایش را می‌بندد.
«سلام مامان.» حس می‌کنم دست‌های من هم به بی‌قراری موهای اوست. موهای خود من هم بلند و موج‌دار، اما قهوه‌ای کاراملی است؛ درست هم‌رنگ کک‌ومک‌های روی دماغم که غیرعادی بزرگ‌اند. من موهایم را تا حدودی به عقب جمع می‌کنم و ساده می‌بافمشان. همیشه هم همین‌طور خواهد بود؛ وفادار. مامان می‌گوید بنده‌ی عادت. لئو می‌گفت هابیت [۱۳].
«اوضاع چطوره کوکوی من؟» صدایش به دلیلی زیادی خوشحال به نظر می‌رسد.
می‌گویم: «مَس اُ مِنوس[۱۴].» بافت موهایم را تاب می‌دهم، احساس می‌کنم زیرنظرم. چون به دبستان دوزبانه رفته‌ام، اسپانیایی را روان صحبت می‌کنم، اما مامان فقط چند عبارت ابتدایی ساده را بلد است.
«گوش کن کوکوی شیرین من، می‌خواستم درباره‌ی یه موضوعی باهات حرف بزنم.»
درونم یخ می‌زند. گفت‌وگویی که با خوشحالی ساختگی شروع شود، نتیجه‌ی خوبی نمی‌تواند داشته باشد. با احتیاط می‌پرسم: «درباره‌ی چی؟»
مکث می‌کند، کت پشمی‌اش را با زور درمی‌آورد و نفس عمیقی می‌کشد.
«درباره‌ی ال کورازون، عزیزم.» از صدایش می‌توانم حدس بزنم چه می‌خواهد بگوید. یک‌چهارم بالایی سمت چپ قلبم یک‌دفعه درد می‌گیرد، انگار پنجره‌ای باز شده و باد خیلی سردی به داخل وزیده باشد.
سریع زیرلب می‌گویم: «الان نمی‌تونم حرف بزنم.» و تندی به‌طرف دفتر پشتی می‌دوم و در را قفل می‌کنم. اما نه، نمی‌توانم اینجا بمانم، خیلی زود در می‌زند و باید جواب بدهم. میز توالت کنار کاناپه‌ی تختخواب‌شو را زیرورو می‌کنم و لباس‌شنای قرمزم را برمی‌دارم. لباس‌هایم را از تنم درمی‌آورم، می‌اندازمشان روی کُپه‌ی لباس‌های روی زمین و لباس‌شنایم را می‌پوشم. نمی‌توانم حوله‌ی بلند یا دمپایی لاانگشتی‌ام را پیدا کنم، برای همین فقط در دفتر را به‌سرعت باز می‌کنم و پیش از اینکه او بتواند حرف دیگری بزند، به انتهای

سالن می‌روم و از در پشتی خارج می‌شوم.
پابرهنه روی برف قدم می گذارم.
شوک سرما را روی پنجه‌هایم احساس می کنم. سرما مستقیم و سریع به‌سمت گودال قلبم می‌رود؛ درواقع به‌سمت گودال‌های قلبم. فقط دهلیز چپ نیست که خالی شده است. جای لئو هم هست، توی دهلیز راست. از وقتی کلاس هفتم شروع شده، در تمام سال یک کلمه هم با من حرف نزده. و حالا که دارم سفره‌ی دلم را باز می کنم، قبول می کنم که بطن راست ـجایگاه مادرمـ هم حسابی سرد است. در سال گذشته او مثل یک ربات بوده و شکلات‌فروشی را با لذتی ساختگی اداره کرده، اما حالا باتری‌هایش کم‌جان شده و هر لحظه ممکن است از کار بایستد.
موهای تنم از سرما روی پوست برهنه‌ام راست می‌شود. بازوهایم را محکم بغل می کنم، آرنج‌های استخوانی‌ام را با کف دستانم در آغوش می گیرم. من مدرک خوبی هستم برای اثبات اینکه شکلات شما را چاق نمی کند؛ دست‌کم شکلات‌های باکیفیتی مثل شکلات‌های ما. روزی در حدود پانصد گرم شکلات می‌بلعم و هنوز تمام بدنم پر از زاویه‌های تیز و مسخره است. دست و پاهایم که در اصل مثل ترکه‌اند. وقتی دخترها ناله می کنند که وای خدا ـ کاش ـ من ـ هم ـ طبیعی ـ لاغر ـ بودم، باور کن این چیزی نیست که می خواهند.
با لباس‌شنای قرمز، که تنها پوششم است، بیشتر در برف فرومی‌روم و سعی می کنم گوشت و استخوان و قلبم را گرم کنم. قلبم که شبیه فریزر ترافلِ تقریباً متروکه‌مان است.

قلب زیرزمین

شهر ما به‌خاطر رودهای داغی که مثل رگ‌های خونی زیر زمین می‌تپند، هارت‌بیت اسپرینگز نام دارد، یعنی چشمه‌های قلب تپنده. آن‌ها موزون و با صدایی بم می‌جوشند؛ تاپ تاپ تاپ. و این تپش در حیاط ما از همه‌جا قوی‌تر است؛ درست همین جا، گوشه‌ی جوی، زیر درخت صنوبر تناوری که نشسته‌ام. در این نقطه، آب داغ از زمین می‌جوشد و با سرمای برف آب‌شده‌ی کوه ترکیب می‌شود تا بهترین دما را به وجود بیاورد. بالای رودخانه و پایین رودخانه بیشتر مواقع پوشیده از یخ است، جز تعداد کمی از گوشه‌های دنج دیگر که شبیه کنج ما هستند.

زیر پای من سنگ‌های توی آب طوری کنار هم قرار گرفته‌اند که راحت می‌شود رویشان نشست. بیشتر به تخت پادشاهی غوطه‌ور در آب می‌مانند. سطح کف‌آلود جویبار مثل یقه‌ی توری لباس‌شبی جادویی استخوان ترقوه‌ام را می‌پوشاند. هر چند دقیقه، وقتی در سرم احساس سرما می‌کنم، آن را زیر آب فرومی‌برم تا گرم شود.

در اطرافم حیاط جایی شبیه لانه است؛ از هر چهار طرف محصور است. از سمت شرق و غرب حصارهای بلندی برآمده‌اند؛ جایی که تابستان‌ها بوته‌ی پیچ‌اناری و یاس ازشان بالا می‌رود. در سمت شمالی یک ردیف ساختمان سه‌طبقه‌ی صدساله در امتداد هم قرار دارند، یکی از آن‌ها، یعنی روست، شکلات‌فروشی ما و ایوانش را، که تابستان‌ها در هوای گرم، آنجا میز می‌چینیم در خود جای داده است. حدود پنجاه قدم آن‌طرف‌تر، در قسمت جنوبی، دیواره‌ای خاکستری از کوهی پرصخره ـ یا دقیق‌تر بگویم کوه راکی[۱۵] ـ سر برآورده است. چند آدم‌آهنی زنگ‌زده و دست‌ساز، تکیه‌داده به سنگ‌ها، در اطراف حیاط پخش‌وپلا هستند؛ درست در خانه، در این سکونتگاه عجیب.

وسط همه‌ی این‌ها چهار شاخه از پایین‌تنه‌ی درخت صنوبر بالا آمده‌اند. آن‌قدری به زمین نزدیک هستند که جای بی‌نظیری برای نشستن به وجود بیاورند؛ تقریباً شبیه چهار تنه‌ی مجزا که به هم متصل شده‌اند تا یک تخت سلطنتی یا کشتی دزدان دریایی یا کنج هابیت بسازند، بستگی دارد چطور به آن نگاه کنی.

الان نمی‌توانم قسمت زیادی از آن را ببینم. بخاری که بالا می‌آید من را در ابری اسرارآمیز می‌پوشاند، می گذارم شناور بمانم و بروم، به جایی دور؛ جایی مثل جنگلی شرجی و مرطوب. چشم‌هایم بسته می‌شود،

پیچک بخار از بین منافذ پوستم حرکت می‌کند، ریشه‌های درخت به اعماق رگ‌هایم می‌رسد، آوازی بی‌صدا را در رگ‌هایم به جریان می‌اندازد، دانه‌ی رؤیایی را می‌کارد...

دنگ! دنگ! دنگ! چشم‌هایم یک‌دفعه باز می‌شود. صاف می‌نشینم، با صدای ناهنجار چرتم پاره می‌شود. پلک‌زنان خودم را دوباره در برف پیدا می‌کنم. صدای تلق‌تلوق پایی روی پله‌های فلزی می‌آید؛ آرام و با دقت. حتماً گالی دارد از آپارتمانش در طبقه‌ی بالا پایین می‌آید. نمی‌توانم او را از بین بخار ببینم، اما با صدای بلند می‌گویم: «سلام، گالی!»

گالیلئو گایو[۱۶] در بطن سمت چپم جا دارد. گالی پدربزرگ رؤیایی هر کودکی است، هرچند او یک‌جورهایی پدربزرگ‌خوانده‌ام است. او صاحب روست است (نام خانوادگی‌اش در زبان اسپانیایی به معنی خروس است) و ال کورازون را به قیمت بسیار کمی به ما اجاره می‌دهد. در سیزده سالی که اینجا بوده‌ایم، یک بار هم اجاره را بالا نبرده است.

او هم سازنده است؛ از واژه‌ی هنرمند استفاده نمی‌کند. وسیله درست می‌کند، مخصوصاً آدم‌آهنی در هر اندازه‌ای؛ از تکه‌های کهنه‌ی ماشین‌ها و تراکتورها و دستگاه‌ها و قوطی‌ها و حلبی‌ها. بعضی از آدم‌آهنی‌ها دو برابر من هستند و بعضی‌هایشان اندازه‌ی انگشت کوچکم. هرکدام از آدم‌آهنی‌هایش گنجی کوچک درونش دارد، مثل سنگ‌ریزه‌ای صیقلی یا صدف حلزون یا مهره‌ای شیشه‌ای.

می‌گوید: «سلام، کوکو!» می‌توانم از صدایش بفهمم که واقعاً از روبه‌رو شدن با من خوشحال است. او اهل اسپانیاست و انگلیسی را با کمی لهجه صحبت می‌کند؛ همه‌ی هجاها دقیق و فکرشده. قدم‌هایش نزدیک می‌شود. وقتی به چندقدمی من می‌رسد، می‌توانم ببینمش؛ موج‌دار و شبح‌مانند از بین بخارها.

«حال دلت چطوره، عزیزم؟» این احوال‌پرسی معمول اوست؛ معادل او برای «حالت چطوره؟»

جواب می‌دهم: «می‌تونستم... خوشحال‌تر باشم.»

«چطور؟»

نمی‌توانم چشمانش را ببینم، اما اگر می‌توانستم، حتماً نگاهش نگران و مهربان بود؛ مطمئنم. می‌توانم به‌زحمت ابری از موهای سفید را دور صورتش ببینم که به شانه‌هایش می‌خورد. لباس مکانیکی کهنه و لکه‌دار محبوبش را پوشیده که سنش باید حتی از مامان بیشتر باشد؛ یک‌جور روپوش هنری به شیوه‌ی خودش.

من معمولاً غرغرو نیستم و برای این موضوع به خودم افتخار می‌کنم، اما راه دیگری برای گفتنش ندارم. لحنم جدی است. «شاید ال کورازون...»

به‌دنبال کلمه‌ای می‌گردم که بتواند عمق فاجعه را به‌خوبی نشان دهد.

«... بمیرد.» حرفم را تمام می‌کنم.

سرش را با ناراحتی از بین بخار تکان می‌دهد. «اوه، کوکو، عزیزم، راز خوشحالی رو به یاد بیار.»

او ده‌هزار راه برای خوشحالی می‌شناسد و آن‌ها را مثل نقل‌ونبات به این‌طرف و آن‌طرف می‌پاشد. الان به کدامشان فکر می‌کند؟

جرئت گفتنش را پیدا می‌کنم. «شکلات اوضاع رو بهتر می‌کنه؟ امتحانش کردم، اما تازگی‌ها زیاد مؤثر نیست.»

«عزیزم، من به یه موضوع دیگه فکر می‌کنم.»

موضوع این است که وقتی احساس ناامیدی می‌کنی، به‌سختی می‌توانی رازهای خوشحالی را به یاد بیاوری، حتی اگر سال‌ها چند صدتا از آن‌ها را مثل جدول‌ضرب حفظ کرده باشی. انگشتانم را دور گردن‌بند کریستالی‌ام، همانی که آرامم می‌کند و تمام عمر دور گردنم بوده، تاب می‌دهم و رازهایی را که یادم می‌آید زیرورو می‌کنم؛ بوییدن گل‌ها، قدم زدن در طبیعت، نفس عمیق. هیچ‌کدامشان در این لحظه امیدوارکننده به نظر نمی‌رسد.

«کدومشون، گالی؟»

«هر روز، حتی فقط چند دقیقه، به آدم‌ها و مسائلی فکر کن که دوستشون داری.»

اعتراف می‌کنم: «این رو هم امتحان کرده‌ام.» و می‌گذارم حقیقت بیرون بریزد، چون اگر کسی بتواند به من کمک کند، آن شخص گالی است. «به هرچی، هرکسی که برام مهمه...» به‌دنبال کلمات می‌گردم. «هرچقدر محکم‌تر می‌چسبم، بیشتر ازم دور می‌شه.»

«پس باید راه دیگه‌ای پیدا کنی، عزیزم.»

حرفش را می‌فهمم، پایم را جابه‌جا می‌کنم تا روی سنگ‌های توی آب بگذارم که مثل زیرپایی شده‌اند. می‌گذارم کشکک استخوانی زانویم مثل جزیره‌های آتش‌فشانی که از آن‌ها بخار بلند می‌شود، از سطح آب بیرون بزند. «مثلاً چی؟»

سرش را کمی کج می‌کند و به فکر فرومی‌رود.

«اول از همه اینکه، به لبخند زدن فکر کرده‌ای؟» ذره‌ای گوشه‌وکنایه در لحنش نیست، فقط کنجکاوی می‌کند.

دلیل خوبی هم برای پرسیدن دارد. یک زمانی به‌خاطر لبخندم در هارت‌بیت اسپرینگز معروف بودم. نه اینکه ویژگی خاصی داشته باشد؛ درواقع دندان جلویی سمت چپم خیلی واضح روی دندان سمت راستم افتاده است. فقط به همین دلیل بی‌آنکه زحمت زیادی بکشم لبخندم زیادی به چشم می‌آید. احتمالاً یکی از عوارض جانبی قرار گرفتن مزمن و طولانی‌مدت در معرض شکلات بوده است.

وقتی کوچک بودم، موقعی که برای مشتری‌ها فنجان نوشیدنی شکلاتی داغشان را می‌بردم، عطر آن من را به لبخند وامی‌داشت. لبخند می‌زدم و متوجه می‌شدم لبخندم مشتری‌ها را هم به لبخند وامی‌دارد. حالا که فکر می‌کنم، شاید هم به شکلاتی لبخند می‌زدند که داشت مستقیم به‌سمتشان می‌آمد. در هر دو صورت، انگار لبخند من خودش جان داشت و می‌خواست روی صورتم، زیر نور، روی صحنه به نمایش دربیاید. و من اجازه می‌دادم آنجا بدرخشد.

حتی به مشتری‌های بداخلاقی که گهگاه به ما سر می‌زدند اطمینان می‌دادم که «شکلات اوضاع را بهتر می‌کند.» و برایشان یک قلب شکلاتی رایگان می‌گذاشتم. همیشه در جوابش بهم لبخند می‌زدند و وقتی برایشان می‌گفتم شکلات کدام هورمون‌های شادی‌بخش را در بدنشان آزاد می‌کند، با دقت به حرف‌هایم گوش می‌دادند.

اما تازگی‌ها، حتی با وجود اندورفین و سروتونین و دوپامینی که ترافل‌ها در وجودم آزاد می‌کنند، لبخندم پشت سایه‌ها پنهان می‌ماند؛ انگار به‌خاطر ترس از صحنه یا چنین موضوعی خشکش زده باشد. بهش می‌گویم بیاید زیر نور، اما فقط پشت صحنه قایم می‌شود. انگار اگر خودش را نشان دهد، شاید کسی آن بیرون نباشد که ببیندش یا به آن اهمیت بدهد.

بالاخره می‌گویم: «باشه، گالی. به لبخند زدن هم فکر می‌کنم.» مکث می‌کنم، گوشه‌های لبم لبخند کوچکی نقش می‌بندد. «و حواسم رو هم جمع می‌کنم تا... یه راه دیگه پیدا کنم.»

گالی با زحمت و تلق‌تلوق استخوان‌هایش خم می‌شود و آدم‌آهنی کوچولویی را روی سنگ خیس جلویم می‌گذارد. «مال توئه، کوکوی عزیزم.»

دوباره به همان آهستگی برمی‌گردد و لخ‌لخ‌کنان مسیر را پایین و بعد دنگ‌دنگ از پله‌ها بالا می‌رود. حتی در آن برفِ صداخفه‌کن هم می‌توانم بشنوم که سینه‌اش خس‌خس می‌کند و هر چند ثانیه یک بار برای نفس تازه کردن می‌ایستد.

گالی همیشه مثل ساعتی بزرگ و قدیمی که تیک‌تاک می کند، قابل‌اعتماد بوده است، اما در چند سال گذشته تغییر کرده است؛ گفت‌وگوهایمان را کوتاه می کند و درست همان موقع که صحبتمان دارد گل می کند، می گذارد می‌رود. او پیش از این، گرمایی همیشگی و طولانی داشت، مانند آتشگاهی که به آدم احساس خاص و دوست‌داشتنی بودن در این جهان را می‌بخشد، اما تازگی‌ها رو به خاموشی سوسو می‌زند، انگار شعله‌هایش به اکسیژن بیشتری نیاز دارند.

با انگشتانی که از برخورد با آب لیز است، درِ لولایی کوچک روی سینه‌ی آدم‌آهنی را باز می کنم. داخلش در دیگری است، از در اول هم کوچک‌تر. داخل آن قلبش است؛ دانه‌ای قرمز روشن.

ناگهان لبخند می‌زنم.

وقتی مامان بیرون می‌آید دیگر آن‌قدر در آب مانده‌ام که پوستم چروک شده و سرم گیج می‌رود. از وجود مه خوشحالم، چون معلوم نیست وقتی حرف‌هایش را می‌شنوم، قیافه‌ام چه شکلی می‌شود. خوشبختانه همین حالا هم صورتم خیس است و اگر قطره‌ی اشکی بریزم، معلوم نمی‌شود.

«سلام کوکو.» برف‌های روی نیمکت کوچک کنار آب را می‌تکاند و می‌نشیند. ژاکت و شال گردنش را مرتب می کند و شروع می کند به حرف زدن: «عزیزم، گوش کن.»

تاپ تاپ تاپ. قلبم و چشمه‌ها می‌تپند. هر لحظه صدایشان بلندتر می‌شود.

«کوکوی شیرینم، می‌دونم که از حرف زدن فرار می کردی.»

دلم می‌خواهد به جای دورِ دوری فرار کنم، اما سرم گیج می‌رود و لباس‌شنا به تن دارم و دوروبرم پر از برف است.

مامان با عجله می گوید: «باید ال کورازون رو ببندیم.»

«نه!» از دهانم بیرون می‌پرد؛ مثل گازی که بعد از تکان دادن قوطی نوشابه بیرون می‌پرد.

«کوکو، من هم دلم نمی‌خواد تعطیلش کنیم. ال کورازون تمام زندگی من با تو بوده. همه‌ی دارایی ماست.»

خوشحالم که نمی‌توانم از بین بخار صورتش را خوب ببینم، چون می‌توانم تصور کنم که چانه‌اش هم مثل صدایش می‌لرزد. «کوکو، داریم پولمون رو از دست می‌دیم و می‌ریم زیر بار قرض. باید به آینده‌مون هم فکر کنیم. ارتودنسی، کالج، بازنشستگی، یه خونه‌ی خوب. خونه‌مون کارش دیگه از تعمیر گذشته.»

آدم‌آهنی گالی را با گنج پنهانش محکم در چنگم می گیرم. به

کلمه‌هایی فکر می‌کنم که گالی گفت. «باید یه راهی پیدا کنیم، مامان. بذار ببینیم تابستون امسال با جمعیتی که برای جشنواره‌ی هنری می‌آن اوضاع چطور می‌شه. شاید هوا برای دونات خوردن زیادی گرم باشه. بهار امسال چندتا دستور جدید برای تهیه‌ی شکلات هم می‌سازم، چندتا نوشیدنی شکلاتی خنک و واقعاً خوشمزه که نتونن جلوش مقاومت کنن. لطفاً تا تابستون باز نگهش دار.»

مامان صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند. «نمی‌دونم... نمی‌دونم حتی می‌تونیم یه ماه دیگه باز نگهش داریم یا نه، کوکوی من.»

کم مانده از حال بروم که در چنین نهر تقریباً یخ‌زده‌ای ممکن است دردسرساز باشد. به‌آرامی می‌ایستم، مامان به‌سمتم می‌آید تا تعادلم را حفظ کنم، بعد حوله‌ی ضخیم و بلند و دمپایی‌های لاانگشتی‌ام را به من می‌دهد. لباس‌های گرمم را می‌پوشم، کنارش روی نیمکت می‌نشینم، می‌گذارم هوای سرد فکرم را آزاد کند. به مامان نگاه می‌کنم. گوشواره نینداخته و شلوار ورزشی‌ای را پوشیده که از فروشگاه بزرگ خریده بود. بیشتر عمرم، مامان النگو و لباس‌های عجیب‌غریب و رنگی می‌پوشید، گوشواره‌های آویز بدلی می‌انداخت که از مغازه‌ی ویوز وینتِج[۱۷] در پایین خیابان می‌خریدشان؛ و مکملی عجیب‌غریب برای مدل موهایش که با کلی قِروفِر بالای سرش جمعشان می‌کرد. اما تازگی‌ها موهای قرمز موج‌دارش را فقط پشت سرش جمع می‌کند و به‌شکل دم‌اسبی کسل‌کننده‌ای می‌بندد. احتمالاً دیر یا زود موهایش را کوتاه می‌کند؛ مدل راحت و ساده‌ی مامان. نفس عمیقی می‌کشم، دانه‌ی کوچک را کف دستم می‌غلتانم. «ارتودنسی برام مهم نیست. لطفاً قول بده به ال کورازون بیشتر مهلت بدی.»

مامان آه می‌کشد، مدتی طولانی ساکت می‌ماند، شاید دارد توی ذهنش حساب کتاب می‌کند.

بالاخره می‌گوید: «خیلی خب. شش ماه دیگه؛ تا اوت. اما اگر کاسبی تا اون موقع زیاد بهتر نشد، می‌بندیمش. و باید قول بدی که قبول می‌کنی و اجازه می‌دی بریم دنبال زندگی‌مون.»

حرفش را تکرار می‌کنم: «بریم دنبال زندگی‌مون؟» حرفش من را می‌ترساند، حرفی که به من نمی‌زند. «یعنی... از هارت‌بیت اسپرینگز بریم؟» به‌سختی می‌توانم باور کنم این حرف‌ها حتی از دهان مامان بیرون بیاید. به‌نشانه‌ی تأیید سرش را تکان می‌دهد، صورتش را در هم می‌کشد تا مانع ریختن اشک‌هایش شود. «عزیزم، اینجا اوضاع املاک مسخره‌ست. اینجا یه شهر گردشگریه. ما به‌زحمت بتونیم پول اجاره‌ی یه تریلی

قراضه توی حومه‌ی شهر رو بپردازیم. اینجا جز صنعت خدمات شغل دیگه‌ای پیدا نمی‌شه، خودت می‌دونی.» صورتش را می‌مالد و ادامه می‌دهد: «من برای جمع‌وجور کردن میزها دیگه سنم بالاست.»
همین‌طور که داریم می‌رویم داخل، می گذارم دست‌هایش را دور شانه‌هایم بگذارد و من را به خودش بچسباند. ناگهان متوجه اوضاع می‌شوم: اگر ال کورازون تعطیل شود، تمام چیزهایی که برایم مهم هستند از بین می‌روند؛ مغازه، لئو، گالی... و حتی می‌شود گفت مامان. او بدون ابر کاکائو در اطرافش، چه کسی خواهد بود؟
مامان تنها عضو خانواده‌ام است که با او همخونم. با اینکه عجیب‌غریب بوده است، اما او بوئِنا خِنته[۱۸] است. یعنی آدم خوبی است. می‌دانم که بیشتر دخترهای سیزده‌ساله زیاد حاضر نیستند چنین ویژگی‌ای را درباره‌ی مادرشان بپذیرند. و درست هم هست، مامان خیلی رفتارها دارد که دیوانه‌ام می کند. اما مسئله این است: کدام مادر برای جشن گرفتن بارداری‌اش از ارثی که بهش رسیده برای راه‌اندازی شکلات‌فروشی استفاده می کند تا آمدن بچه‌اش به این دنیا را خوشامد بگوید... و بعد یک دهه آن را با موفقیت اداره می کند، با اینکه پدر از آنجا فرار کرده است؟
مامان، گالی، لئو و ال کورازون. تکه‌های دنیای من، که الان شترق از مدار خارج شده‌اند و با شدت در فضای بیرونی خالی و سرد به هم می خورند و کم مانده یک سیاه‌چاله آن‌ها را ببلعد، مگر اینکه من راهی برای نجاتشان پیدا کنم.
بعدازظهر همان روز، همان‌طور که مامان شکلات تخته‌ای را خرد می کند تا آبش کند که به شوکولاشو[۱۹] تبدیل شود، روی یکی از میزهای کوچک کافه می‌نشینم و سعی می کنم اجازه دهم ریزترین جزئیات مغازه در وجودم رسوخ کند. سعی می کنم همه‌شان را حفظ کنم؛ حتی لب‌پریدگی و ترک‌های آجرها را... تا اینکه نگاه خیره‌ام می‌افتد روی عکس قدیمی ریشه‌های غول‌پیکر درخت. از نزدیک‌تر که نگاه می کنم، متوجه شخصی می‌شوم که تار است، لباس خاکی‌رنگ به تن دارد و به ریشه‌ای کوه‌مانند، بلندتر از خودش تکیه داده و تقریباً در سایه‌اش پنهان شده است.
جالب است، هیچ‌وقت حتی فکر نکرده‌ام این عکس‌ها را چه کسی، یا کِی و کجا گرفته. انگار جزئیات ترکیب صورت دوستت باشد... آن‌قدر خوب دوستت را می‌شناسی که دیگر به این جزئیاتش فکر نمی کنی؛ دست‌کم تا وقتی که کم مانده ناپدید شود.
مامان دو لیوان شکلات داغ روی میز می گذارد؛ رویش دارچین پاشیده و

از آن بخار بلند می‌شود. خودش هم روی یک صندلی لم می‌دهد.
«ممنون.» کف دستانم را دور لیوان سفالی می‌گذارم. «راستی، این عکس‌ها از کجا اومده‌ان؟»
«آهان، از اون اول که اینجا رو اجاره کردیم، اینجا بودن.» کمی از شکلات می‌نوشد، کف نوشیدنی را از روی لبانش می‌لیسد. «حدس می‌زنم مال گالی باشن. من هم فقط اینجا نگهشون داشتم. فکر کردم چون جنگل‌های بارانی رو نشون می‌دن، با مغازه جور درمی‌آن. می‌دونی، آخه بیشتر کاکائوی ما از جنگل می‌آد؛ کاکائوی سایه‌رو، بدون اینکه لازم باشه برای ساختن مزرعه‌ی کاکائو کلی درخت رو قطع کنن.»
صورتش را آن‌قدر به عکس قورباغه با چشمان بیرون‌زده‌اش نزدیک می‌کند تا دماغش به شیشه می‌خورد و چشمانش کمی چپ می‌شود. «این یکی از دلایلی بود که اومدم سراغ این کار؛ شکلات‌سازی مستقیم از-دانه-به-شکلات. این رو می‌دونستی؟»
سرم را تکان دادم تا بگویم نه. عجیب است که فکر می‌کنی یک نفر را خوب می‌شناسی... و بعد ابعاد کاملاً جدیدی از شخصیتش را کشف می‌کنی.
«فکر می‌کردم فقط به‌خاطر اینه که شکلات شگفت‌انگیزترین خوراکی در تمام تاریخ جهانه.»
«خب، اون هم هست. اما هر دقیقه، حدود صدها هکتار از جنگل‌های بارانی رو از بین می‌برن، کوکو. می‌تونی تصور کنی؟»
شصت ثانیه‌ی کامل سکوت می‌کنیم و بعد به این فکر می‌کنم که چطور قسمتی از یک جنگل هم‌اندازه‌ی هارت‌بیت اسپرینگز همین الان نابود شد.
این موضوع به ناراحتی‌ام درباره‌ی ال کورازون اضافه می‌کند.
مامان یک قلپ شکلات می‌نوشد. «و این سیزده سال گذشته، ما سهم کوچولوموچولویی در جلوگیری از تخریب بیشتر داشته‌ایم. به همین دلیله که فقط از کاکائویی استفاده می‌کنیم که توی جنگل‌های بارانی رشد کرده باشه.»
چشمانش خیس است. بخار شیرین شکلات را نفس می‌کشد، چشمانش را جمع می‌کند و به عکس‌ها خیره می‌شود. انگار دارد از همین لحظه با همه‌ی این‌ها خداحافظی می‌کند؛ جنگل دور، کاکائو، کار خوب کوچولوموچولویی که می‌کنیم. مامان نوک انگشتش را به شیشه فشار می‌دهد، بی‌آنکه نگران لک شدن آن باشد، و می‌گوید: «قورباغه‌ی درختیه. اون گل هم گل آناناسیه. وقتی تمامش رنگی بشه، یا نارنجی می‌شه یا قرمز یا صورتی.»
بلند می‌شوم و رد ریشه‌های غول‌پیکر را می‌گیرم. «این چیه؟»

مامان آرام حرف می‌زند، انگار به آخر قصه رسیده باشد، یا شاید به اول قصه.
«درخت سِیبا.»

@libraryVellichor

درخت سیبا

جنگل بارانی آمازون

بگذار درباره‌ی دنیایم برایت بگویم؛ دنیای درختی خشکیده و پیر.
با دقت گوش کن. با قلبت گوش کن. این گوش دادن با گوش دادن‌های دیگر فرق می‌کند. می‌دانی؛ یک جور شنیدن در رؤیاست.
حتماً می‌دانی که من دهانی برای حرف زدن ندارم. پایی برای راه رفتن ندارم. بااین‌حال در سکوت، حرف می‌زنم. بی‌آنکه حرکت کنم، سفر می‌کنم. ریشه‌هایم اوج می‌گیرند و شیرجه می‌زنند و با درختان دیگر صحبت می‌کنند.
در بیشتر عمر سیصدساله‌ام، صحبت‌هایمان در صلح و آرامش بوده؛ زمزمه‌ای لطیف در کف جنگل.
اما تازگی‌ها آن زمزمه‌ی لطیف به فریادی گوش‌خراش تبدیل شده. خیلی از عزیزانمان، بیشتر از هروقت دیگری، کشته شده‌اند. حالا زمانی است که پاها می‌توانستند به فریادمان برسند. یا صدایی. یک صدای بلند.
طی سیصد سالی که شاخه‌هایم قد کشیده‌اند و ریشه‌هایم اعماق زمین را شکافته‌اند، آموخته‌ام که نجوا کنم. به درختان جوان حرف زدن را بیاموزم. حتی بعضی از حیوانات را می‌شناسم که زبان ما را آموخته‌اند. انسان‌ها هم همین‌طور.
زبان ما زبانی بی‌صداست و تو باید خیلی دقیق گوش بسپاری و از ته دل بخواهی که آن را بشنوی. اغلب زمانی که در رؤیایی، وقتی ذهنت به حرکت درمی‌آید و آماده است، این صدا از زمین به گوش می‌رسد. ما با این کلمه‌هایی که از دلمان می‌آید، با این حرکت نامرئی و این آواز مرموز حرف می‌زنیم. در تاریکیِ میان ریشه‌هایم، نجواهای رؤیا، باران رؤیا، گل‌های رؤیا و درد رؤیا را بازگو می‌کنم...
این موضوعی است که باید به تو بگویم: در همین لحظه، غرش کامیون‌ها که نزدیک می‌شود، قژقژ تیغه‌های مرگ‌بار و فریاد عزیزانمان را حس می‌کنم.
امیدوارم درختان دیگر هم خواهش من را به گوش دیگران برسانند.
امیدوارم کسی، جایی، صدایم را بشنود؛ کسی در این نزدیکی یا دوردست‌ها. کسی با پا و دهان. کسی که برایش مهم باشد. کسی که عمل کند. کسی که به من کمک کند دنیایم را نجات بدهم. کسی مثل تو.
و چرا برای تو مهم باشد؟ آه، دلایلش از تعداد ستاره‌های آسمان هم

بیشتر است. پس من یک دلیل ساده و روشن به تو می گویم: میان ریشه‌هایم گنجی در انتظار توست.

@libraryVellichor

درخت رؤیا

همان روز، هنگام غروب، چند نفر از مردم محلی وفادار کم کم می‌آیند داخل و هرکدامشان یکی، دوتا ترافل می‌خرند.

پِرمِلیای ریزه‌میزه و پیر وارد مغازه می‌شود و باد تند زمستانی را همراه خودش می‌آورد. به ما هشدار می‌دهد: «داره کولاک می‌شه». او وفادارترین مشتری‌مان و صاحب مغازه‌ی دیوار‌به‌دیوار ما، یعنی گل‌فروشی پرملیاست. هر روز با حیوان خانگی کوچولویش، مارشمالو، که توی یک کیف جا خوش کرده است، به ما سر می‌زند.

امروز به دلیل کولاکی که در راه است، به‌سرعت برق ترافل چیلی-لیمویی می‌خورد. ذائقه‌اش تغییر کرده است. ماه ژانویه معمولاً شیره‌ی چغندر را مزه‌مزه می‌کرد. بعد کیفی را که مارشمالو داخلش است به سینه‌اش می‌چسباند و در را با زحمت رو به باد سوزناک باز می‌کند. سرش را برمی‌گرداند و با صدای بلند به مامان می‌گوید: «وای! بهتره امشب همین‌جا بمونین مارا.»

همین حالا هم برف بیرون از مغازه دارد با شدت در هوا می‌چرخد. می‌ترسم به خانه‌مان برویم. جایی که خانه‌ی سیارمان را پارک کرده‌ایم خارج از شهر و پایین جاده‌ای پرپیچ‌وخم و تاریک است و اگر برف‌روبی نشود، خیلی خطرناک است. زمستان امسال سقف تریلی‌مان با هر بارش برف بیشتر فروریخته و ترک‌ها و درزهایش بازتر شده است. توی خانه یک ردیف سطل مثل مانع چیده شده تا وقتی دمای هوا به بالاتر از حد انجماد می‌رسد، چکه‌های آب از سوراخ‌های سقف داخلشان بریزد. امیدوارانه رو به مامان می‌کنم. «می‌شه امشب اینجا بمونیم؟»

مامان نفس عمیقی از سینه بیرون می‌دهد و پیشنهادم را در ذهنش سبک‌سنگین می‌کند. خوبی این کار این است که سپری کردن شب در اینجا، جایی که شکلات با رؤیاهایمان آمیخته می‌شود، جادویی است. و بدی‌اش این است که ما عملاً اجازه نداریم شب اینجا بمانیم، چون برخلاف قوانین شهرداری است. مامان بالاخره با لبخند می‌گوید: «باشه، کوکوی شیرینم. فقط یه امشب.»

«آخ جون!»

زیر نور شمع، در گرگ‌ومیش آبی و سفید رنگین‌کمانی آسمان، تکالیف جبرم را تمام می‌کنم. جدیدترین شماره‌ی مجله‌ی دیسکاور[۲۰] و بُن اَپِتی[۲۱] را ورق می‌زنم. مامان بسته‌ی جدیدی از دانه‌ها را در

کارگاه شکلات‌سازی بو می‌دهد. کولاک در هوا می‌چرخد و دیگر مشتری جدیدی داخل نمی‌آید. به همین دلیل شمع‌های روی میزها را خاموش می‌کنم، نوشته‌ی روی در را برمی‌گردانم به‌سمت بسته است و مغازه را زودتر تعطیل می‌کنم. از راه‌پله‌ی باریکِ منتهی به کارگاه بالا می‌روم که هیچ شباهتی به کارخانه‌ی ویلی وانکا[۲۲] ندارد. کارگاه ما مجموعه‌ای ساده از پنج اتاق کوچک است ـ بیشتر شبیه پنج پستوی بزرگ تو در تو ـ درست روبه‌روی دفتر مامان لئو.

نیه‌وز دو لکوئوا، وکیل دادگستری. او روی پرونده‌های هیجان‌انگیزی مثل قتل یا خرابکاری کار نمی‌کند. بیشتر پرونده‌هایی را به دست می‌گیرد که با خواندنشان بلافاصله خمیازه‌ات می‌گیرد، مثلاً نقض قوانین کپی‌رایت و املاک و مستغلات. از در شیشه‌ای نگاهی به داخل می‌اندازم، شاید لئو هم برای کمک به بایگانی پرونده‌هایش آنجا باشد. نیست. اتاق خالی و تاریک است. درست مثل دهلیز راست من.

می‌روم داخل کارگاهمان. زیر نوری که تمام گوشه‌وکناره‌ها را روشن کرده چشم بر هم می‌زنم. آنجا پر از سطوح براق، صاف و ضدعفونی‌شده‌ای است که هر روز به آن‌ها دستمال می‌کشیم و تمیزشان می‌کنیم. به مامان نگاهی می‌اندازم که در اتاق کناری مقداری کاکائوی ونزوئلایی را، که تازه بو داده شده، در دستگاه بوجاری می‌ریزد؛ درواقع دستگاه آبمیوه‌گیریِ خلاقانه‌ای است که به‌شکل جاروبرقی پیشرفته‌ای سرهم شده است. مثل آدم‌آهنی مهربان و ماهری که سرهم‌بندی شده، قیژقیژ صدا می‌دهد و پوسته‌ها را از دانه‌های برشته‌شده جدا می‌کند و به درون خودش می‌کشد.

عطر شکلات دودی را بو می‌کشم، یک کلاه توری را روی سرم می‌گذارم و روکش مخصوص را روی کفش‌هایم می‌کشم و پیش‌بندی روی بلوزم می‌پوشم. سعی می‌کنم از تمام جزئیات لذت ببرم. شاید اینجا بعد از پایان تابستان، دیگر... زنده نباشد.

به‌آهستگی و لخ‌لخ‌کنان از اتاق برشته کردن رد می‌شوم؛ اتاقی که دو فر مخصوص دارد و هنوز به‌خاطر برشته کردن دسته‌ی قبلی کاکائوها گرم است. لحظه‌ای همان‌جا می‌مانم و عطر قوی، آجیلی و میوه‌ای کاکائو را، که به دیوارها رسوخ کرده، به درونم می‌کشم.

همان‌طور که می‌روم و از کنار مامان رد می‌شوم، از بین سروصدای دستگاه با صدای بلند می‌گویم: «سلام!» درست مثل صدها بار قبلی که این کار را انجام داده‌ام. تیری از حس دلتنگی وسط قلبم فرود می‌آید. از همین حالا ال کورازون را ازدست‌رفته تصور می‌کنم؛ انگار

دیگر فقط خاطره‌ای شیرین و دردناک است.
«سلام کوکوی شیرینم!» دستش را که دستکش پلاستیکی دارد در هوا تکان می‌دهد. پیچک‌های قرمز موهایش از سوراخ‌های تور روی سرش بیرون زده‌اند.
از اتاق آسیاب رد می‌شوم؛ اتاقی که در آن کاکائوهایی که به مغزهای بامزه‌ی کوچولو تبدیل شده‌اند، به مرحله‌ی بعد می‌روند. دستگاه شبیه همان دستگاه‌های آسیاب بادام‌زمینی است که در فروشگاه مواد غذاییِ سالم هستند. وقتی کاکائو به‌شکل مایعی غلیظ بیرون می‌آید، شبیه کره‌ی بادام‌زمینیِ قهوه‌ای پررنگ می‌شود.
بالاخره به قسمتی وارد می‌شوم که دوستش دارم؛ اتاق مِلانژه[۲۳]؛ جایی که چهار دستگاهمان دسته‌های قدیمی‌تر مایع شکلات را نرم و یکدست می‌کنند. آن‌ها استوانه‌هایی نقره‌ای و هم‌اندازه‌ی یخچال‌های کوچک هستند. از بچگی به آن‌ها به چشم دوستان قدیمی صبور و سخت‌کوشی نگاه می‌کردم که به خواب نیازی ندارند. صفحه‌های گرد گرانیتی‌شان روز و شب به هم ساییده می‌شود و رودهایی با حرکت دورانی و خواب‌آور و جریانی از مایعی قهوه‌ای و شیرین درست می‌کنند. ملانژه، کلمه‌ای فرانسوی است به معنی مخلوط کردن، هرچند ما آن را با لهجه‌ی غلیظ آمریکایی تلفظ می‌کنیم.
مسحور صدای سفید دستگاه‌ها شده‌ام. درِ سمت راستی را برمی‌دارم، قاشقی داخلش فرومی‌برم و آن را می‌چشم. تخمین می‌زنم این دسته چقدر دیگر باید توی دستگاه بماند. تا این لحظه در حدود هفتادوپنج ساعت شده است. تقریباً نرم و لطیف شده، اما هنوز کمی خرده کاکائو دارد. تا فردا صبح دیگر باید آماده باشد.
این فرایند آهسته است و نمی‌توانید با عجله انجامش دهید. بسته به نوع دانه، ممکن است تا صد ساعت زمان ببرد، اما باید صبور باشید و امیدوار بمانید. کم‌کم ترکیب خوشمزه و شادی‌آوری درست می‌شود. هم هنر است، هم علم؛ ترکیبی از نظارت کردن و اقبال. آخ که چقدر دلم برایش تنگ می‌شود...
به‌آهستگی از کنار قفسه‌های تکه‌شکلات‌هایی رد می‌شوم که هنوز آب نشده‌اند. شبیه پاره‌سنگ‌هایی هستند که رویشان را با خطوط سفید و دایره‌هایی از کَره‌ی کاکائوی روشن پوشانده‌اند. در این اتاق کمی می‌ایستم، روی دستگاه‌ها دست می‌کشم، همان‌هایی که شکلات را با دقت و در آرام‌ترین حالت ممکن و مناسب‌ترین دما حرارت می‌دهند تا رنگ و غلظتش مثل مخمل نرم و لطیف شود. این رفقا شبیه آدم‌های پیر

ایراد گیر و کمال گرا هستند. همه‌ی این دستگاه‌ها به دوستان دوران کودکی‌ام می‌مانند؛ دوستان آدم‌آهنی دوران کودکی. آن‌ها را چه‌کار می‌کنیم؟ می‌فروشیمشان به ابله تازه‌کاری که تفریحی شکلات درست می‌کند؟ چه وحشتناک.

روی صندلی چرخان پلاستیکی در اتاق آخر لم می‌دهم. کنارم قفسه‌هایی آهنی است پر از شکلات‌هایی که دارند سرد و سفت می‌شوند. خودم را مهمان می‌کنم به چند قلب شکلاتی با طعم شیرقهوه که هنوز نسبتاً گرم‌اند. شکلات اوضاع را بهتر می‌کند، مگر نه؟

روبه‌رویم پوستری از دیوار آویزان است درباره‌ی مراحل تبدیل دانه به شکلات که من و لئو وقتی کلاس دوم بودیم، آن را برای پروژه‌ی مدرسه درست کردیم؛ آن موقعی که همیشه یار هم بودیم. پوسترمان نموداری است که نشان می‌دهد بذر چه مراحلی را طی می‌کند تا به دهان ما برسد.

در جنگل یک بذر بکارید. درخت رشد می‌کند. مدتی صبر کنید. بگذارید میوه‌هایش برسند و خوش‌رنگ شوند. میوه‌ها را دو نیم و از هم باز کنید. دانه‌های چسبناک کاکائو را بیرون بیاورید. بگذارید کاکائو تخمیر (فاسد) شود. کاکائو را خشک کنید. دانه‌های کاکائو را به کارگاه بفرستید.

برشته‌شان کنید، خردشان کنید و آن‌ها را بوجاری کنید (پوسته‌شان را جدا کنید). مغز دانه‌ی کاکائو را آسیاب کنید. در ملانژه نرم و یکدستش کنید. با حرارت کنترل‌شده ذوبش کنید، در قالب‌های قلبی بهشان شکل بدهید. بخورید و خوشحال باشید!

این مراحلی است که در قلب زندگی من اتفاق می‌افتد. ستاره‌ای سوزان که سیاره‌هایم به دورش می‌چرخند.

باید ال کورازون را نجات دهم. باید دنیایم را نجات دهم.

قلب شکلاتی را می‌مکم و روی صندلی می‌چرخم، تند و تندتر، جوری که انگار اگر به‌اندازه‌ی کافی تند بچرخم، از موضوعی سر درمی‌آورم. طولی نمی‌کشد که سرگیجه می‌گیرم، صداها توی سرم وزوز می‌کنند و می‌پیچند، انگار هزارتا حشره آنجا گیر افتاده‌اند و به‌دنبال راه چاره، خودشان را به این‌طرف و آن‌طرف می‌کوبند.

در دفتر پشتی ال کورازون، کنار مامان که خوابیده، سرم را روی بالش کاناپه‌ی تختخواب‌شو می‌گذارم. بعد از چند ساعت هنوز هم سرم وزوز می‌کند. باد نمی‌وزد، کولاک تمام شده، فقط برف مانده و دنیای بیرون، یخ‌بندان شده است. با چشمان بسته می‌توانم صدای تاپ تاپ تاپ را حس کنم. شاید چشمه‌های زیرزمینی باشند، شاید هم دستگاه

ملانژه در طبقه‌ی بالاست که دارد می‌چرخد و آسیاب می‌کند. بعد جریان سریع و شرشر و موج‌های ریز جوی آب گرم بیرون را می‌شنوم که در دنیای منجمد جریان دارند. آن‌طرف پنجره، برف‌های آب‌شده با بخار چکه‌چکه از شاخه‌های صنوبر پایین می‌افتند. موسیقی عجیبی است؛ مجموعه‌ای از ضرب‌آهنگ‌های درهم‌وبرهم.

حشرات وزوز می‌کنند، در کنارشان پرنده‌ها یکدیگر را صدا می‌زنند و قورباغه‌ها قورقور می‌کنند؛ همه‌شان یکباره با هم. چندهزارتا می‌شوند. برفِ آب‌شده نیست که می‌چکد، آب بارانی است که از نخل‌های غول‌پیکر پایین می‌ریزد. باران دیگر دارد کم می‌شود، اما آسمان همچنان ابری و گرفته است؛ تقریباً از بارش کرورکرور قطره به لرزه افتاده. هوا خیلی گرم و شرجی است، خیس عرق شده‌ام. زمینِ زیر پایم گِل نرم است و بالای سرم انبوه برگ، از همه رنگ سبز، گسترده شده و نور خوشید از لابه‌لایشان عبور می‌کند. این حتماً همان حس‌وحالی است که از بودن داخل سنگ زمرد به آدم دست می‌دهد؛ غرق در نور سبز.

و صدای ضعیفی می‌شنوم؛ آوازی از دور.

همان‌طور که صدا بلندتر و قوی‌تر می‌شود، در راهی گل‌آلود تا مسیر کوتاهی دنبالش می‌کنم، از میان تونلی از برگ می‌گذرم. الان دیگر می‌توانم کلمه‌ها را تشخیص بدهم.

در فضای باز جنگل سرعتم را کم می‌کنم و می‌ایستم.

ابتدا ریشه‌های چوبی را می‌بینم، شبیه کوه‌هایی کوچک‌اند هم‌قد من. بعد سرم را به عقب خم می‌کنم و بالا را نگاه می‌کنم، بالای بالای بالا تنه‌ی درختی بی‌نهایت تناور است و چشمم به سایه‌بانی عظیم از شاخه‌ها می‌افتد؛ نیم‌دایره‌ای بی‌نقص، بالاتر از شاخه‌های همه‌ی درختان.

نگاهم سُر می‌خورد پایین؛ پایین پایین روی ریشه‌ها که شبیه روبان‌هایی غول‌پیکرند که باز شده و چند جای دنج درست کرده‌اند؛ فضاهایی به بزرگی تقریباً یک اتاق. شاید جادو در آنجا خانه داشته باشد.

و اینجا، الان، کلمات به روشنی و سبکی قطره‌های باران در گوشم طنین‌انداز می‌شوند. کلمات آهنگین آن‌چنان واضح هستند که انگار آن‌ها را بیشتر از گوشم، در رگ‌هایم حس می‌کنم. «میان ریشه‌هایم گنجی در انتظار توست.»

صدا از دستگاه گردش خونم تا کوچک‌ترین مویرگ‌های سرانگشتان دست و پاهایم جاری شده و من را از خود پر می‌کند. به‌نوعی هم‌زمان هم نازک است، هم بم؛ مثل صدای مادربزرگی پیر. می‌گویم: «ممنون.»

سرشارم از قدردانی، اما یک‌دفعه به ذهنم می‌رسد که اصلاً نمی‌دانم اینجا کجای این دنیاست. «من کجام؟»
صدایم طلسم را می‌شکند و من را به دنیای بیداری می‌کشاند. سعی می‌کنم در آن جنگل بمانم، اما دارد محو می‌شود، الان فقط چک‌چک آب شدن برف و بوم‌بوم سینه‌ام و تاپ‌تاپ چشمه‌های زیرزمینی و تپ‌تپ دستگاه‌های ملانژه و خُرخُر آرام مامان در کنارم باقی مانده است.
هوای گرم و شرجی از بین رفته و حالا فقط پارچه‌ی نخی نرم ملافه‌های کهنه و پرزهای پیژامه‌ی اضافی‌ام را حس می‌کنم... سعی، سعی، سعی می‌کنم به آن راه برگردم، به آن درخشش خیره‌کننده‌ی زمردین. تمام تلاشم را می‌کنم تا پاسخ درخت را بشنوم.
فقط پژواک آن صدای آهنگین در رگ‌هایم باقی مانده است.
میان ریشه‌هایم گنجی در انتظار توست.
چشمانم با بی‌میلی باز می‌شود. همه‌جای اتاق تاریک است، جز برف سفیدآبی که از لای پنجره‌ی بالای میز می‌درخشد و سایه‌ی شاخه‌های صنوبر روی آن افتاده است. گنجی در انتظار توست؟ ال کورازون در ذهنم جرقه می‌زند. قلب تپنده‌ی شکلات در آستانه‌ی از بین رفتن است.
گنج می‌تواند ال کورازون را نجات دهد. سکه‌های طلا، جواهرات نایاب، دست‌ساخته‌های باستانی... کسی نمی‌داند، اما اگر واقعاً گنج ارزشمندی باشد، می‌توانیم بفروشیمش و با پولش بدهی‌هایمان را بپردازیم و حتی شاید برای بازسازی مغازه هزینه کنیم. این گنج فرضی آن بیرون، توی جنگل، در انتظار من است. لبخندی روی صورتم می‌شکفد... تا اینکه یادم می‌افتد جنگلی در نزدیکی هارت‌بیت اسپرینگز کلرادو نیست. هیچ‌جا در این نزدیکی، حتی یک جنگل بارانی معتدل هم، نیست.
بلند می‌شوم و می‌نشینم، سرم را به بالش تکیه می‌دهم، حواسم را جمع می‌کنم تا مامان که کنارم خوابیده بیدار نشود. ذهن خیال‌بافم ناپدید می‌شود و آن قسمت منطقی، دانشمند و کاملاً بیدار ذهنم بر من مسلط می‌شود. و می‌گوید: نه‌تنها هزاران کیلومتر از جنگل دوریم، بلکه همه‌اش رؤیا بود. رؤیایی اسرارآمیز، رؤیایی عجیب و واقعی، رؤیایی که شبیه هیچ‌کدام از رؤیاهای قبلی‌ام نبود... بااین‌حال هنوز هم رؤیا بود.
درسته؟
چشمانم را می‌مالم. به بیرون از پنجره، به برف درخشان نگاه می‌کنم. از طرفی دیگر... اما اگر... اما اگر معجزه‌ای برایم رخ داده باشد چه؟ اگر یک‌جوری بتوانم جایش را کشف کنم و راهِ رفتن به

آنجا را پیدا کنم چه؟
این یک رؤیاست، کوکو. یک رؤیا.
دوباره صاف دراز می‌کشم، چشمانم را به‌زور می‌بندم.
فقط یک درخت رؤیاست.
اما همان‌طور که دوباره به خواب می‌روم، درخت رؤیا در دهلیز چپم جا خوش می‌کند؛ درست کنار شکلات‌فروشی.
صبح روز بعد که بیدار می‌شوم، کمی خوشحال‌ترم. برای خودم یک فنجان شکلات داغ درست می‌کنم که از مخلوط خامه‌ی پرچرب کف‌کرده و شکلات آب‌شده‌ای درست می‌شود که از کاکائوی غنایی تهیه شده است. کت و چکمه‌ام را می‌پوشم، کلاهم را روی سرم می‌گذارم، تلفن‌همراهم را توی جیبم می‌اندازم و بیرون می‌روم و به‌طرف حیاط روانه می‌شوم. دلم هنوز دارد با ضرب‌آهنگ جنگل رؤیایی می‌نوازد. لخ‌لخ‌کنان از میان توده‌های برفی که آفتاب رویشان تابیده به‌سمت صنوبر می‌روم که تور سفیدی از برف رویش را پوشانده. بیرون تقریباً آرام است، فقط باد ملایمی از سمت غرب می‌وزد و خروسِ بادنمای روی سقف انبار را تکان می‌دهد. از فنجانم بخار بلند می‌شود، با دستکش‌های بی‌انگشتم آن را در دست گرفته‌ام. بی‌آنکه قطره‌ای از آن را بریزم، بالا می‌روم و خودم را به جای دنج لابه‌لای شاخه‌های غول‌پیکر درخت می‌رسانم. اینجا مکان دوست‌داشتنی من برای فکر کردن است. برفی که باریده سبک و پودری است و پاک کردنش از جایی که می‌خواهم بنشینم راحت است. عطر بادام و وانیل و کمی اسطوخودوس از شکوفه‌های خشکی که روی شکلات پاشیده‌ام در هوا می‌پیچد.
مثل همیشه آرنج و پاهایم طوری آنجا قرار می‌گیرند که انگار درخت جای مخصوصی برایشان درست کرده است. پاهایم را به بالا جمع کرده‌ام، فنجانم را روی یکی از زانوهایم و تلفن‌همراهم را روی زانوی دیگر گذاشته‌ام و دست‌هایم ثابت نگهشان داشته است. با اینکه برف هست، به‌خاطر بخار چشمه‌ی آب گرم و عطر شکلات برشته و هورمون‌های شادی‌آوری که شکلات باعث می‌شود ترشح شوند، زیاد هم سردم نیست.
درباره‌ی درخت سیبا در اینترنت جست‌وجو می‌کنم. چون الان که بیدارم، مطمئن شده‌ام. درختِ توی خوابم همان درختی بود که عکسش روی دیوار شکلات‌فروشی است. کمی از شکلات می‌نوشم و دکمه‌ی جست‌وجو را لمس می‌کنم و نگاهی به متن می‌اندازم. هرازگاهی صبر می‌کنم تا توضیحی را بخوانم. نمی‌دانم دقیقاً دنبال چه هستم. مدام به خودم یادآوری می‌کنم که درواقع باور ندارم به‌خاطر یک رؤیا دنبال به دست

آوردن گنج افتاده باشم... فقط دارم دریچه‌های جدیدی از اطلاعات دارزی را به روی خودم باز می‌کنم. (همین الان یاد گرفتم که دارزی یعنی مربوط به زندگی درخت.)
خیلی دلم می‌خواهد این عکس‌های دارزی را به لئو نشان بدهم. اما خب، او اینجا نیست. هنوز هم بودن در کنار این درخت بدون او حس عجیبی دارد. اینجا جای مخصوص ما بود. هر چند وقت یک بار می‌بینم که اینجا تنها نشسته و منتظر مامانش است تا کارش را در طبقه‌ی بالا تمام کند. در این جور مواقع همیشه حواسم هست که توی حیاط نروم و خیلی بیشتر حواسم هست که نگذارم من را ببیند که از پنجره‌ی دفتر نگاهش می‌کنم.
سیبا؛ نام متداولش در زبان انگلیسی کاپوک[۲۴] است، اما سیبا راحت‌تر در دهان می‌چرخد. از روی عادت تصور می‌کنم دارم همه‌ی ویژگی‌های این درخت را برای لئو تعریف می‌کنم. در تمام زندگی‌ام، هروقت به موضوع باحالی برمی‌خورم، اول از همه می‌خواهم برای او تعریف کنم. به او می‌گویم سیبا برای خیلی از مردم بومی، از جمله اجداد او یعنی مایاها، مقدس است. سیبا، برخلاف دیگر درختان استوایی، برگ‌ریز است، یعنی برگ‌هایش را در فصل‌های خشک از دست می‌دهد. پوسته‌ی دانه‌های این درخت پوشیده از کرک است و مردم آن را به‌عنوان آتش‌زنه در تُفَک[۲۵] می‌ریزند. گل‌هایش هم شهد زنبورها، خفاش‌ها و پرندگان را فراهم می‌کند.
و ریشه‌هایش! ارتفاع ریشه‌هایش به‌تنهایی تا پانزده متر می‌رسد، یعنی بلندتر از ساختمان روست یا هر ساختمان دیگری در تمام هارت‌بیت اسپرینگز. این درخت‌ها به‌شکل پشت‌بند هستند، مثل سنگ‌هایی که قلعه‌ای باستانی و جادویی را محکم نگه می‌دارند... درست است، شبیه چیزی هستند که انگار مستقیم از دل زمین بیرون آمده. هرچند قسمت پیر و بدعنق مغزم پافشاری می‌کند که آنچه دیده‌ام فقط رؤیا بوده، اما اندورفین‌ها در مغزم پایکوبی راه انداخته‌اند. قطره‌های آخر شکلات را هم سر می‌کشم و باقی‌مانده‌ی کف‌ها را از لبه‌ی فنجان می‌لیسم.
اما هرچه بیشتر می‌خوانم، امیدم کمرنگ‌تر می‌شود. سیبا در مکزیک، آمریکای مرکزی، آمریکای جنوبی، غرب آفریقا، آسیای جنوب‌شرقی... و در بیشتر از نیمی از قاره‌های این دنیا رشد می‌کند. من که نمی‌توانم راه بیفتم و تک‌تک جنگل‌های روی زمین را به‌دنبال درختم بگردم؛ مخصوصاً وقتی سیزده سالم است و بی‌پولِ بی‌پولم.
صدای تلق‌تلوقی افکار ناامیدانه‌ام را به هم می‌زند. کسی که بر پله‌های آهنی قدم گذاشته گالی است. درنهایت آهستگی دارد به‌سمت

حیاط، پایین می‌آید.
با صدای بلند می گویم: «سلام گالی! من این بالام!»
چشمانش را جمع می کند و از لابه‌لای شاخه‌ها جواب سلامم را می‌دهد، طوری که انگار نه انگار همین دیروز من را دیده؛ انگار دوست قدیمی هستیم و ده‌ها سال است همدیگر را ندیده‌ایم. با آواز می گوید: «کوکوی عزیزم!» و همان‌طور که فکرش را می کردم بعدش می گوید: «حال دلت چطوره؟»
لحظه‌ای بعد می گویم: «راستش، دارم می گردم.»
مثل اردک قدم برمی‌دارد و به‌سمت پایین می‌آید. مراقب است پایش را روی سنگ‌های یخ‌زده نگذارد. «دنبال چی؟»
قلبم دوباره محکم می‌تپد. اگر قرار باشد کسی از قوانین رؤیاهای اسرارآمیز سر دربیاورد، آن شخص گالی است، اما گفتن این حرف با صدای بلند شاید خیلی احمقانه باشد. علاوه بر این خودم هم زیاد باورش ندارم. فقط می گویم: «گنج، گنجی که احتمالاً اصلاً وجود نداره... اما اگه وجود داشته باشه، جاش رو روی چهار قاره‌ی دنیا دقیق مشخص کرده‌ام.»
سرش را با حالت تحسین‌برانگیزی تکان می‌دهد. «محشره. حالا یه کم دقیق‌تر جاش رو مشخص کن.»
«چطوری؟»
«از کائنات نشونه خواستی؟»
«نشونه؟»
با تکان دادن سر حرفم را تأیید می کند. «چشم‌هات رو خوب باز کن عزیزم. جادو همیشه دوروبرمون هست، اما اگه نبینیمش، اون رو از دست می‌دیم.»
از رؤیایم، حتی از خاطره‌اش، عملاً دارد جادو می‌بارد، اما زندگی واقعی‌ام به‌طور دردناکی خالی از آن است و در عوض پر از مشکلاتی است که هرگز جادویی نیستند. دونات دلایت ضدجادوست. همین‌طور خانه‌مان که سقفش چکه می کند، و کپه‌ی قبض‌هایی که روی میز مامان تلنبار شده است.
«اما گالی، اگه دنبال جادو بگردی و باز هم نتونی نشونه‌ای پیدا کنی چی؟»
«خب اون‌وقت، جادوی خودت رو درست می کنی کوکو.»

درخت سیبا

جنگل بارانی آمازون

امروز ریشه‌هایم پیام‌هایی را فریاد می‌زنند.

فریاد درد.

هشدار.

اره‌ها، تیغه‌ها، دارند نزدیک‌تر می‌شوند. یک درختِ مادر دیگر را کشته‌اند. آن‌ها را دیده بود که دارند می‌آیند. سعی کرد دانش و قوت خودش را به بقیه، به جوان‌ترها، منتقل کند، اما این کار در برابر قیژقیژ آن فلزِ چرخان از آن‌ها محافظت نمی‌کند.

ما درختانِ مادر بخش جنگل خودمان را سرپرستی می‌کنیم. ما عظیم و کهن‌سالیم و هرکدام میزبان موجودات دوست‌داشتنی خودمان هستیم؛ از مورچه‌ها گرفته تا انسان‌ها، از میمون‌ها گرفته تا جگوارها. گیاهان دیگر را هم با آغوش باز می‌پذیریم، مثل آناناسیان با برگ‌های روشن و براقشان که آب‌ها را یک‌جا جمع می‌کنند و موجودات دیگری هم آنجا زندگی می‌کنند؛ موجوداتی مثل قورباغه‌های کوچک و مارمولک. ما برای خودمان دنیای کوچکی هستیم؛ دنیاهایی درون دنیاهای دیگر.

درگذشته انسان‌هایی که در جنگل ما زندگی می‌کردند به ما درختانِ مادر رحم داشتند. آن‌ها می‌دانستند اگر یکی از ما را قطع کنند، همه‌ی بچه‌درخت‌ها رنج می‌کشند و هزاران موجود و گیاهی که در پوسته‌مان، شاخه‌هایمان، ریشه‌هایمان و برگ‌هایمان زندگی می‌کنند بی‌خانمان می‌شوند.

اما تازگی‌ها انسان‌های متفاوتی به اینجا آمده‌اند؛ انسان‌هایی از جاهای خیلی دور، انسان‌هایی که دستگاه دارند، هر درختی را که سر راهشان باشد خرد می‌کنند، به هیچ کدام رحم نمی‌کنند، برایشان فرقی ندارد چقدر بزرگ، پیر یا دانا هستند.

می‌دانی، از اینکه خودم بمیرم زیاد ناراحت نیستم.

چیزی که قلبم را به درد می‌آورد این است که تجربه‌ی من هم با من می‌میرد. سیصد سال تجربه که از درخت‌های بی‌شماری به من رسیده، و تارهای زندگی‌مان که در هم تنیده شده از بین می‌رود.

این انسان‌ها با دستگاه‌های قاتلشان نمی‌فهمند که ما درختانِ مادر چه کارهای خاموشی در سایه‌های تاریک خاک، در اعماق زمین، زیر پا و زیر چرخ‌هایشان انجام می‌دهیم.

اما شاید یک جایی آن بیرون، انسانی باشد که می‌فهمد، که فریادهایم

را می‌شنود.
می‌شنوی؟
لمس ریشه‌هایمان را احساس می‌کنی؟
می‌توانی قدرتمان در کنار یکدیگر را تصور کنی؟
برای کمک، نیرو می‌آوری؟

جادو

یک هفته‌ی تمام، هر شب خواب سیبا را می‌بینم. اگر یک بار، یا حتی دو بار بود، می‌توانستم نادیده بگیرمش، اما فریادش دارد مصرانه و درمانده‌تر می‌شود. او به من نیاز دارد و من هم به گنج او نیاز دارم. نه اینکه دقیقاً این رؤیا را باور داشته باشم... فقط اینکه صدای درخت جزئی از وجودم شده است، مثل آوازی که نمی‌توانم از ذهنم بیرونش کنم.

چند وقت بعد، یک روز بعدازظهر، اوایل ماه مارس، در مسیر پیاده‌روی زمستانه‌ام از مدرسه به خانه، موضوعی توجهم را جلب می‌کند.

یک آگهی که به تیر چراغ‌برق بیرون از مغازه چسبانده‌اند. روی آگهی تصویر یک درخت است، ریشه‌هایش قوس‌های زیبایی پدید آورده‌اند؛ شبیه به مجتمع‌های آپارتمانی اِلفین. بالای آن، نیم‌دایره‌ای بی‌نقص از شاخه‌ها تا آسمان کشیده شده. سیباست؛ سیبایی باشکوه. درخت رؤیای من.

خشکم می‌زند، کوله‌پشتی‌ام از شانه‌هایم سر می‌خورد و روی سنگ‌فرش یخ‌زده می‌افتد. درونم، سینه‌ام از آوای سازی عجیب و نامرئی به لرزه درآمده است. باید آگهی را تازه چسبانده باشند؛ انگشتانم را روی لبه‌ی کاغذ می‌کشم، برخلاف آگهی‌های کنارش که زرد و پوسیده شده، خیلی نو و سفید است. پایینش، روی رودخانه‌ی سبز و اسرارآمیزی در پای درخت، یک جور اطلاعیه یا چنین چیزی را نوشته‌اند.

بازدمم جلوی صورتم ابری می‌سازد، چشمانم را جمع می‌کنم تا از پس آن ابر به جملات موج‌داری نگاه کنم که روی رودخانه‌ی توی پوستر نوشته شده است. کلمات با خط قدیمی و آن‌قدر پرپیچ‌وتاب نوشته شده‌اند که خواندنشان تقریباً ناممکن است. انگار قرار است رمزگشایی و سر درآوردن از این متن کسانی را که پراشتیاق یا دست‌کم درمانده نیستند، از بقیه جدا کند.

ماجراجویی شیرین
مسابقه‌ی ساخت دسر
پارک شهر هارت‌بیت اسپرینگز - ۱۵مارس، ۱۱صبح
برای طراحان دسر از هر سنی
سفر رایگان برای برنده و یک همراه
به جنگل‌های آمازون

یک نشانه. نشانه‌ی من. ریشه‌های درخت رؤیا دارد در رگ‌ها و شریانم

نفوذ می‌کند. رودخانه‌ی مه‌آلود من را به‌سمت خود می‌کشد و کائنات نجوا می‌کنند آره، آره، آره، کمکت می‌کنیم. دریچه‌های قلبم باز و بسته می‌شود، درها به عقب و جلو می‌چرخند و خون را با شوروشوقی که درونم جاری شده با خود می‌برند.

تمام بدنم از شوق امید تاپ‌تاپ می‌کند. انگار این مسابقه را فقط برای من ترتیب داده باشند.

خب آره، خیلی عجیب است ـیعنی فکر نمی‌کردید که حتماً صاحب شکلات‌فروشی شهر باید خودش از مسابقه‌ی دسر خبر داشته باشد؟ـ اما من سعی می‌کنم زیر سؤال نبرمش. مثل این می‌ماند که داری توی خواب پرواز می‌کنی و شک می‌کنی که نکند داری خواب می‌بینی، اما نمی‌خواهی زیاد بهش فکر کنی، چون در آن صورت بیدار می‌شوی.

برای اینکه مطمئن شوم، ساعدم را نیشگون می‌گیرم. آخ. دو جای فرورفتگی ناخن روی پوستم باقی می‌ماند. رؤیا نیست. پس فکر این را به‌کلی کنار می‌گذارم که خواب می‌بینم یا دیوانه شده‌ام و روی برنده شدن در مسابقه تمرکز می‌کنم. با دست‌های لاغر و ترکه‌ای‌ام آغوشم را برای جادو باز می‌کنم.

پانزدهم مارس. از امروز می‌شود دو هفته‌ی دیگر. کم مانده، اما به من فرصت کافی می‌دهد که ال کورازون را نجات دهم.

تقریباً در این حال‌وهوای خیالی و رؤیایی تاب می‌خورم تا اینکه صداهایی از آن‌طرف خیابان به گوشم می‌رسد و نزدیک‌تر می‌شود. نگاهی می‌اندازم. مشتی در سینه‌ام گره می‌خورد. دارودسته‌ی ستاره‌های درخشان کلاس هفتم هستند، مثل یک دسته طوطی پرسروصدا قابل‌تشخیص‌اند. ظاهراً عطر مصنوعی دونات‌ها دارد آن‌ها را به داخل دونات‌دلایت می‌کشاند. طولی نمی‌کشد که فروشگاه زنجیره‌ای با لامپ‌های مهتابی‌اش آن‌ها را می‌بلعد. همه‌شان را، جز لئو. امروز ژاکت سبز تیره پوشیده و جلوی تیر چراغ‌برقِ مقابل من، درست کنار تابلوی غول‌پیکر دونات ۹۹ سنتی ایستاده است.

از این‌طرف خیابان متوجه می‌شوم که با خواندن احتمالاً همان آگهی، حال‌وهوایش جور دیگری تغییر می‌کند؛ مثل هاله‌ای از گرما. سرش را به یک سمت کج می‌کند، بعد به‌سمت دیگر، جلو می‌بردش و برمی‌گرداندش عقب. حتماً دارد سعی می‌کند از آن حروف گره‌خورده‌ی درهم سر دربیاورد. پرتوی بلندی از آفتاب زمستانی از بین صخره‌ها راه پیدا می‌کند و صورتش را روشن می‌کند. شوروحرارت در صورتش دیده می‌شود.

همان شوروحرارتی که وقتی خودم چند دقیقه‌ی پیش آن کلمات را می‌خواندم باید از کک‌ومک‌هایم بیرون زده باشد.
یک‌دفعه خاطرات یک دهه شکلات‌سازی‌مان با هم به من هجوم می‌آورند؛ دورانی که سال گذشته تمام شد. با سرهایی نزدیک به هم، کیفیت و لطافت آخرین اختراع شکلاتی‌مان را بو می‌کشیدیم. آن موقع‌ها هر روز یک اتفاق تازه بود. ترکیب‌های سحرآمیزمان شبیه قله‌هایی روشن از نوری طلایی و پوشیده از برف در افق دیدمان می‌درخشیدند.
احساسم محو می‌شود. اگر مهارت شکلات‌سازی یک نفر در هارت‌بیت اسپرینگز با مهارت من برابری کند، آن یک نفر لئوست. هرچه بلد بودم به او یاد دادم و بعد او زد به چاک. شاید جوانه‌های چشایی تیز من باعث برتری نسبی من بر او شود، اما مهارت او در کنده‌کاری روی شکلات از من بهتر است. به لطف ابزاری که برای تولدش به او هدیه دادم، او میکل‌آنژِ مجسمه‌های شکلاتی است.
باید جلویش را بگیرم.
اما وقتی با دارودسته‌ی ستاره‌های درخشان باشد، هیچ‌وقت به او نزدیک نمی‌شوم. خب پارسال یک بار این کار را کردم و فوری تصمیم گرفتم دیگر این کار را نمی‌کنم. مشخص شد قانون نانوشته‌ای درباره‌اش وجود دارد. جا دادن خودم در گروهشان همان‌قدر مضحک است که پیشخدمت ظرف‌شوی خانه‌ای بخواهد با شاهزاده وقت بگذراند. این‌طور نیست که دارودسته‌اش عملاً به رویت شمشیر بکشند، اما همین حس را دارد. انگار اگر یک بار دیگر در حرکت دسته‌جمعی‌شان نفوذ می‌کردم، یکی از آن‌ها ـاحتمالاً خود لئوـ حرفی می‌زد که مثل خنجری در زره کم‌استقامت قفسه‌ی سینه‌ام فرومی‌رفت.
البته این بار فرق می‌کند. یکی اینکه یک‌جورهایی تنهاست و فقط از پنجره‌ی دونات‌دلایت در دید دارودسته‌ی درخشان است. بعضی‌هایشان برایش دست تکان می‌دهند تا از پشت شیشه توجهش را جلب کنند و بهش اشاره می‌کنند برود داخل، اما او در آگهی غرق شده است. در دست چپش کیسه‌ی پلاستیکی بزرگی پر از وسایلی است که بی‌آنکه متوجه شود، روی زمین می‌افتد.
یک‌دفعه به آن‌طرف خیابان می‌دوم، از لای ماشین‌ها رد می‌شوم، این کاری نیست که همیشه انجامش بدهم، اما خوشبختانه ماشین‌ها دارند پت‌پت‌کنان می‌روند و وقتی مثل برق از جلویشان رد می‌شوم باز هم سرعتشان را کم می‌کنند.

کنار لئو می‌ایستم، به‌سختی نفس می‌کشم، دیافراگمم باز و بسته می‌شود. قلبم آن‌قدر تندتند می‌زند که کم مانده بترکم. سرش را بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند، متعجب از اینکه من را در فاصله‌ی یک دست با خودش می‌بیند؛ نزدیک‌ترین فاصله‌ای که در این یک سال از هم داشته‌ایم. چتری‌هایش را که روی صورتش ریخته کنار می‌زند. نگاهمان یک، دو، سه ثانیه به هم گره می‌خورد.

مدت‌هاست چشم‌هایش را از نزدیک تمام‌وکمال ندیده‌ام و نمی‌توانم ازشان چشم بردارم. مردمک چشمش دقیقاً شبیه شکلات شیری مایع غلیظی است که کارش در ماشین ملانژه تازه تمام شده است، آن هم بعد از اینکه هشتاد ساعت با شکر و پودر خامه بین دو صفحه‌ی گِرد گرانیتی آسیاب شده است. اندازه‌ی ذراتش بیست میکرون است، آن‌قدر ریز که تقریباً نامرئی است، نرم‌ترینِ نرم‌ها، انگار بهشت را می‌گذاری روی زبانت. ترکیبات متغیرش آزاد شده‌اند؛ ترشی و تیزی‌اش از بین رفته و فقط ابریشمی شیرین و ملایم باقی مانده است.

خودش است، همان که الان دارم می‌بینم. مردمک‌های ابریشمی شیرین و ملایم با مقدار زیادی از یک ماده‌ی دیگر. سردرگمی؟ احتیاط؟ ناراحتی؟ اگر او شکلات بود، بیست ساعت دیگر هم آسیابش می‌کردم تا این ماده‌ی چسبناک اضافی‌اش را هم از بین ببرم.

به‌عمد نگاهش را برمی‌گرداند و به دوستانش در مغازه نگاه می‌کند که نگاهشان در جهت اوست و از سردرگمی کف دستشان را در هوا تکان می‌دهند. کیسه‌ی پلاستیکی وسایلی را که انداخته بود برمی‌دارد ـ از ظاهرش معلوم است چندتا از کتاب‌های کتابخانه‌اند ـ و برمی‌گردد که برود. باید حرفی برای گفتن پیدا کنم، طنابی که حلقه کنم و لئو را گیر بیندازم و اینجا نگهش دارم؛ در غیر این صورت می‌رود توی مغازه. همین الان هم می‌توانم ببینم که بدنش دارد جابه‌جا می‌شود و لحظه‌ای بعد بهانه‌ای برای رفتن از دهانش خارج می‌شود.

به همین دلیل حرف می‌زنم. «حال دلت چطوره لئو؟»

فقط شبیه سؤال گالی است، اما با لحنی مهربان از دهانم بیرون نمی‌آید. از درونم شلیک می‌شود؛ اتهام‌آمیز، خنجری که خون، سرزنش و کنایه از آن می‌چکد. بعد مثل بومرنگ به‌طرف خودم پرتاب می‌شود.

با خودم چه فکری کردم که این سؤال را از او پرسیدم؟ انگار پیرمرد خیره‌سری هستم که به دختر سیزده‌ساله‌ی بدجنسی تبدیل شده باشد.

می‌خواهم خودم را خشک کنم و پودر شوم تا باد من را با خودش ببرد.
صورت لئو چین می‌افتد؛ از حیرت، دفاع از خود یا نمی‌دانم چه. او همیشه عادت داشته پیش از حرف زدن فکر کند. عملاً می‌توانم ببینم دارد کلمه‌ها را روی زبانش امتحان می‌کند، اما حتماً بعدش به این نتیجه رسیده که ارزشش را ندارم، چون فقط چند میلی‌متر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. به‌طرف دوستانش برمی‌گردد.
دستم یک‌دفعه بیرون می‌آید و پارچه‌ی پشمی لطیف روی بازویش را می‌گیرد. آستینش را گرفته‌ام. درونم مثل قطعه‌سنگ‌های گرانیتی دارد به هم ساییده می‌شود. از او می‌پرسم: «توی مسابقه شرکت می‌کنی؟» شاید هم بیشتر دارم ازش تقاضا می‌کنم.
بخش کوچکی از مغزم به این فکر می‌کند که شاید بتوانیم با هم در مسابقه شرکت کنیم و به‌عنوان مهمان برنده همراه هم برویم، اما کلماتم بوی گند می‌دهد، شبیه دانه‌های کاکائویی که بیش از اندازه تخمیر شده‌اند.
دوباره شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، به دستم نگاه می‌کند، زیرلب می‌گوید: «فکر می‌کنم... فکر می‌کنم باید...» صدایش رفته‌رفته خاموش می‌شود.
دستم را کنار می‌کشم، می‌گذارمش زیر بازوی دیگرم، خودم را کنترل می‌کنم. به آگهی نگاه می‌کنم، به درخت رؤیایم، و فرصتم برای نجات دادن ال کورازون. می‌خواهم از لئو بپرسم چرا باید در مسابقه شرکت کند، شاید کمی هم جیغ بزنم و گریه کنم. بااین‌حال لب‌هایم را به هم می‌فشارم و همان‌طور نگهشان می‌دارم، چون از کجا معلوم شاید چرند جدیدی که بیش از اندازه تخمیر شده از دهانم بیرون بیاید.
نگاه خیره‌ام را تا آگهی دنبال می‌کند. آشکارا آب دهانش را قورت می‌دهد.
«کوکو...»
اما در همان لحظه کِیتلین بلاند[۲۶]، که پیش همه‌ی دانش‌آموزان مدرسه‌ی راهنماییِ محل به‌اندازه‌ی رئیس‌جمهور آمریکا معروف است، سرش را از در بیرون می‌آورد و چشمانش را روی چشمان لئو قفل می‌کند، بی‌آنکه حتی نیم‌نگاهی به من بیندازد. مثل شاهرگش برایش نامرئی‌ام.
«لئو، پسر، اینجا چی کار می‌کنی؟ خیلی سرده.» کیتلین بلاند با آن لباسی که به تن کرده، دارد از سرما می‌لرزد. او هم مانند بقیه‌ی پرنسس‌های گروه، بندهای باریک و رشته‌ای لباس را به آستین ترجیح می‌دهد و بین دون‌دون شدن پوستش از سرما و انتخاب نادرست لباس هیچ

ارتباطی نمی‌بیند.
لئو برای بار آخر به آگهی و بعد به من نگاه می‌کند و من بهت‌زده می‌خواهم بدانم می‌خواست چه بگوید، اما مهم نیست، چون در عرض چند ثانیه، داخل دونات‌دلایت است، کیتلین بلاند با ناخن‌های سوهان‌کشیده و آبی‌اش آستینش را محکم گرفته و او را به‌سمت میزی پلاستیکی می‌برد. لئو به‌زور خودش را کنار پرنسس‌ها جا می‌دهد، پرنسس‌هایی که موقر نیستند، تنبل و خمیده‌اند و مثل خوک تمام دونات‌ها را توی دهانشان می‌چپانند. تا آنجایی که فهمیده‌ام، حسابی به فلای‌فیشینگ[۲۷] و ایکس‌باکس و فریزبی گلف[۲۸] و اسنوبردسواری و کاراته و هاکی روی یخ علاقه دارند. بی‌شک به شکلاتی علاقه ندارند که با شیوه‌ی از-دانه-به-شکلات عمل می‌آید.
کیتلین بلاند را نفرین می‌کنم و لئو را نفرین می‌کنم و دوستان جدیدش را نفرین می‌کنم و بعد خودم را نفرین می‌کنم که با اینکه این‌همه از اینجا بدم می‌آید، عطر شیمیایی‌اش دارد آب دهانم را راه می‌اندازد. هوس چندش‌آور دونات‌های ارزان و داغ ذهنم را پر می‌کند.
از خیابان رد می‌شوم و به ال کورازون می‌روم و می‌گذارم نفرین‌هایم آن بیرون در برف آبکی بماند و احساس می‌کنم در عطر آرام‌بخش شکلات‌فروشی غرق می‌شوم. به پرسش‌های همیشگی و آشفته‌ی مامان درباره‌ی مدرسه جواب می‌دهم. (عزیزم امروز چطور بود؟ خوب. اتفاق جالبی نیفتاد؟ نه. امتحان علوم چطور بود؟ خوب. مشق نداری؟ یه‌کم.) سؤال‌هایی که اصلاً با قلبِ هیچ‌چیزی هیچ کاری ندارند.
کمی بعد با یکی از پخش‌کننده‌هایمان تلفنی صحبت می‌کند و من برای خودم یک فنجان شکلات داغ درست می‌کنم و شروع به آزمایش می‌کنم؛ شکل‌هایی شبیه به گردبادی از پودر شکلات و شکر، بنفشه و اسطوخودوس، دارچین و وانیل. وارد چشم طوفان می‌شوم، جایی که خودم خلق می‌کنم، منطقه‌ی من، جایی که زمان متفاوت می‌گذرد، جایی که هرچه جز طعم شکلات ناپدید می‌شود.
اصطلاح «با جان و دل کار کردن» را شنیده‌اید؟ خب، من همین کار را انجام می‌دهم. جان و دل جزء مواد اصلی و اولیه‌ی من است و چند گالن از آن را اینجا خالی می‌کنم، چون واقعاً جای دیگری برای خالی کردنشان نیست.
وقتی من و لئو با هم شکلات درست می‌کردیم، حسی شبیه طوفان داشت؛ طوفانی خوب و هیجان‌انگیز، مثل رعدوبرق و بارانی طوفانی و تندری که

وسط بعدازظهری گرم و شرجی می‌آمد. اما بار آخری که با هم شکلات درست کردیم، یک طوفان واقعی بود که هرچه سر راهش بود نابود کرد. هفته‌ی پیش از صبحی که شکلات آخرمان را ساختیم، این بادها و برق درونم شکل گرفته بودند. شش ماه پیش بود؛ اولین هفته‌ی کلاس هفتم. همیشه جدانشدنی بودیم: لئو-و-کوکو، کوکو-و-لئو. اما بیشتر بچه‌های مدرسه‌ی جدیدمان این را نمی‌دانستند. گذشته از این، نیمی از کلاس‌هایمان با هم فرق داشت و بعضی کلاس‌ها مشترک بود. با اینکه زود می‌رفتم تا برایش جا بگیرم، او می‌رفت و آن‌طرف کلاس می‌نشست. با افراد دیگری جفت می‌شد. به‌ندرت نگاهم می‌کرد. حرفی دراین‌باره نمی‌زدم؛ خجالت می‌کشیدم، صورتم سرخ می‌شد و می‌لرزیدم.

آن یکشنبه صبحِ سرنوشت‌ساز، من و لئو با هم تنها بودیم. مامان برای خرید وسایل بیرون رفته بود. مغازه هنوز رسماً باز نشده و تا آن موقع دو ساعت مانده بود. مامان لئو طبقه‌ی بالا در دفتر حقوقی‌اش بود و بعضی از کارهایش را پیگیری می‌کرد. لئو هم داشت با من در ال کورازون وقت می‌گذراند.

مثل همیشه، پیش از باز شدن مغازه، ما توی آشپزخانه بودیم و داشتیم دستورهای تهیه را آزمایش می‌کردیم.

دقیقاً لحظه‌ای را که طوفان شکلاتی ما مرگ‌بار شد یادم می‌آید. پشت پیشخانِ پوشیده از گرد کاکائو کنار هم ایستاده بودیم. پنجره‌ها باز بود، صدای آواز پرندگان در روزهای آخر تابستان می‌آمد داخل و علاوه بر آن، صدای ماشین‌ها و آدم‌ها آن بیرون کمرنگ می‌شد. لئو داشت با ابزاری که من و مامان چند سال پیش برای تولد ده‌سالگی‌اش به او هدیه داده بودیم، شمشیر شکلاتی نینجا را کنده‌کاری می‌کرد. هر چند ثانیه یک بار لب پایینش را جلو می‌آورد تا چتری‌های بلندش را فوت کند و از جلوی چشمش کنار بزند.

کم‌کم کنار پیشخان به او نزدیک شدم، آن‌قدری که آرنجمان به هم خورد. تمرکز کرده بود، از نزدیک روی تکه‌شکلات نیمه‌تراشیده خم شده بود. آرنجش را جابه‌جا کرد، بدنش را چرخاند و از من دورش کرد.

بعد از یک هفته‌ی تمام تحمل کم‌محلی و طرد شدن، توجهش را می‌خواستم. با درماندگی، یک قاشق پر از ترکیب خامه‌ی پرچرب و شکلات و عصاره‌ی بادام و گلبرگ رز را به‌سمتش گرفتم.

«لئو، این رو بچش!»

«نه، ممنون.»

«چرا نه؟»
شانه‌اش را بالا انداخت. «زیاد از گل توی خوراکی خوشم نمی‌آد.»
«چی؟ شوخی می‌کنی؟»
حرفی نزد، فقط با چشمان نیمه‌باز به دسته‌ی شمشیرِ نینجایش نگاه کرد.
«بیا لئو، امتحانش کن!»
همین‌طور ساکت سرش پایین بود.
فکر کردم دارد شوخی می‌کند، یا دست‌کم می‌خواستم باور کنم دارد شوخی می‌کند، به همین دلیل قاشق را به‌زور به‌سمت دهانش بردم. لب‌هایش را شبیه بچه‌ای که نمی‌خواهد غذا بخورد، محکم به هم فشار داد. شکلات روی دهان و چانه‌اش مالیده شد.
خندیدم، چون هنوز با خودم می‌گفتم دارد شوخی می‌کند. با خودم می‌گفتم این هم مثل همان بازی‌های خرکی بچگی‌مان است. بعدش... و اینجاست که خجالت می‌کشم قبول کنم بعدش چه‌کار کردم... او را انداختم زمین. او پسری نسبتاً قوی است، اما من هم قوی‌ام، چون همیشه گونی‌های کاکائو را این‌طرف و آن‌طرف می‌کشم.
بعد او را انداختم زمین و سعی کردم قاشق پر از شکلات را با فشار توی دهانش فرو کنم. هنوز هم داشتم می‌خندیدم، اما الان که بهش فکر می‌کنم، شاید خنده‌ام کمی هم از روی کینه بود. عضلات فکش از زوری که می‌زد به هم فشرده شده بود.
بعد، با یک حرکت وحشیانه و ناگهانی، من را پرت کرد کنار. تالاپ خوردم به پیشخان و شکلاتِ توی قاشق در هوا به پرواز درآمد.
لئو ایستاد و به پیراهنش نگاه کرد. پیراهنش سفید بود و نو؛ چندتا دکمه داشت و یقه‌دار بود. الان ماده‌ای چسبناک و قهوه‌ای روی آن پاشیده بود.
«چی... ؟»
آن موقع بود که فهمیدم عصبانی است؛ به‌شدت عصبانی. «لباسم رو خراب کردی!»
فقط توانستم به او زل بزنم. لئو هیچ‌وقت عصبانی نمی‌شد. همیشه مثل چشمان شکلاتی‌اش آرام بود؛ مایعی صاف و روان. اما در آن لحظه صورتش سرخ بود و رگ‌هایش بیرون زده بود. با بازویش شکلات را از صورتش پاک کرد. «کوکو، تو خیلی...»
اعتراض کردم: «خیلی چی؟»
«عجیب‌غریبی.» سرش را تکان داد و لکه‌های شکلات را از روی گونه‌اش پاک کرد. «همه‌ش گیر کرده‌ای توی دنیای عجیب‌غریب خودت. به هیچ

موضوع دیگه‌ای اصلاً اهمیت نمی‌دی.»
یک‌دفعه زانوهایم شل شد. گفتم: «این‌طور نیست.»
«و مایه‌ی خجالتی. توی مدرسه هم همه همین فکر رو می‌کنن. فقط... فقط از من و دوست‌هام دور باش!»
در را پشت سرش محکم بست و زنگوله‌های برنجی دیوانه‌وار به صدا درآمدند. ایستادم و به در نگاه کردم، توقع داشتم هر لحظه برگردد. چند دقیقه گذشت. بالاخره نصفه‌نیمه روی پیشخان ولو شدم؛ ترکیبی کثیف از احساس حقارت و رنجش با روکش شکلاتی.
یک هفته از من دوری می‌کرد. شنبه‌ی بعدش، تیزترین ابزار لئو را برداشتم و آن را بی‌رحمانه چند بار در شمشیر نینجای نیمه‌کاره‌اش فروبردم تا اینکه به کُپه‌ای از خرده‌شکلات تبدیل شد.
هفته‌ی بعد حس بدی به کارم پیدا کردم، به همین دلیل ابزار کنده‌کاری‌اش را تمیز کردم و مرتب در کیف کوچک چرمی گذاشتم. یکی از کارت‌های شیری‌مان که توضیحات شکلات‌ها را رویشان می‌نوشتیم تا کردم و داخلش گذاشتم.
یازده‌تا کارت نوشتم و دور انداختم تا بالاخره به کارتی رسیدم که در آن کلمات و دست‌خطم تقریباً بی‌نقص بود.
لئو دو لکوئوا، از گونه‌ی کوه‌های راکی: نرم، خوش‌طعم، خامه‌ای. درخشش آفتاب روی برف. سیراب‌کننده؛ مانند آبی که از چشمه‌ای خنک بیرون می‌ریزد. لایه‌های شیرین مثل هلویی که در بازار روز زیر آفتاب گرم شده. ترکیبی کمیاب از نرمی و سفتی. با ردی از رمزوراز پنهان و جادو. ته‌مزه‌ی فراموش‌نشدنی از وفاداری‌ای که تا ابد می‌ماند.
صبح روز بعد، در کلاس، کیف چرمی را که داخلش ابزار و کارت بود، روی میزش گذاشتم. وقتی لئو وارد کلاس شد، کیف را سریع برداشت و بی‌آنکه بازش کند و با من چشم در چشم شود، آن را توی جیبش گذاشت. صبر کردم تا ببینم بعد از اینکه آن را می‌خواند چه‌کار می‌کند، اما در پایان روز اوضاع تغییر نکرده بود. تا پایان هفته همچنان به من بی‌توجهی می‌کرد. فقط از من و دوست‌هام دور باش.
کلماتش در ذهنم حک شد. هرکدامشان را مثل برش چاقو حس می‌کردم. اگر مجسمه‌ی شکلاتی بودم، کلماتش من را می‌تراشیدند و به موجود دیگری تبدیل می‌شدم؛ موجودی شبیه به هیولا. واقعاً من را این‌طور می‌دید؟
روزی روزگاری دوستی ما قلبی بود که درست کار می‌کرد؛ دو جفت دریچه

که مثل در باز می‌شدند و خون از بینشان عبور می کرد و دوباره بسته می‌شدند تا انباشتگی ایجاد نشود... باز و بسته، باز و بسته... ضرب‌آهنگی بی‌نقص شبیه آواز هماهنگ پرندگان، اما بعد از آن یکشنبه‌ی غم‌انگیز، خون شروع کرد به انباشته شدن؛ جایی برای رفتن نداشت، درها گیر کردند، همه‌ی آن مواد مغذی و اکسیژن گیر افتادند.

و در عوض دوستی ما به پایی تبدیل شد که خواب رفته و از کم‌خونی بی‌حس شده؛ خالی از انرژی و زندگی. در ظاهر وقتی قسمتی از بدن بی‌حس می‌شود نمی‌توانی حسش کنی، اما باور کن حسش می کنی.

سوزن‌سوزن شدن مدامی است که مثل خنجر درونت فرومی‌رود؛ دردی همیشگی که با هر سوزش به تو می گوید یک جای کار می‌لنگد.

و حالا، شش ماه بعد، لئو دو لکوئوا رسماً به مسئله‌ای بیشتر از دردی مبهم تبدیل شده است. او حریف من، رقیب من و دشمن من در مسابقه‌ی ماجراجویی شیرین است. باید از تک‌تک فوت‌وفن‌های کتاب شکلات‌سازی‌ام استفاده کنم تا او را شکست بدهم. او تنها مشکلی است که سر راه من و درخت رؤیایم و گنجم قرار گرفته.

درخت جهانی

دو روز پیش از مسابقه‌ی ماجراجویی شیرین، درست بعد از مدرسه، مستقیم می‌دوم و از در پشتی وارد ال کورازون می‌شوم. می‌روم داخل دفتر، کوله‌پشتی‌ام را از شانه‌هایم پایین می‌اندازم و پیش‌بندم را روی تی‌شرت و شلوار جینم می‌بندم. تمام روز طرح سازه‌ی شکلاتی‌ام در سینه‌ام قل‌قل می‌جوشید و حالا بالاخره وقتش شده که کار واقعی را با مقداری از کاکائوهای ناسیونال پرویی جدیدمان شروع کنم.

از کشوی میز دسته‌ی یادداشت‌ها و طرح‌های اولیه‌ام را بیرون می‌آورم. در دو هفته‌ی گذشته، طرحی با جزئیات کامل برای شرکت در مسابقه کشیده‌ام. یک بار امتحانی با بسته‌ی شکلاتی درستش کردم که کیفیت پایین‌تری داشت. مامان اجازه داد از چاپگر سه‌بعدی‌مان استفاده کنم تا مدلی را بسازم که با کامپیوتر طراحی کرده بودم. بعد آن را در پلاستیک داغ و مایع فروبردیم تا قالبش را بسازیم. وقتی سفت شد، شکلات آب‌شده را داخلش ریختم، گذاشتم خنک شود، قالب را درآوردم، و بفرما! تمام شد... رؤیایم به واقعیت پیوست.

مستقیم می‌روم توی آشپزخانه، یادداشت‌هایم را پخش می‌کنم، درهای کابینت و کشوها را سریع باز می‌کنم و وسایل و مواد لازم را روی پیشخان آماده می‌کنم. اینجا دقیقاً یک مشتری با من است؛ پرملیای وفادار در قسمت محبوبش در مغازه، یعنی کنار پنجره، نشسته است. موهای وز بنفش‌رنگش با ریشه‌های سفید مثل تاجی بالای سرش است. خودش را آراسته، جوراب‌های پشمی و صندل به پا دارد و دامن و شال‌های لنگه‌به‌لنگه‌ی آویزانی را دور خودش پیچیده است.

سر سفید مارشمالوی کوچولو از کیفش بیرون زده. نوک گوش‌هایش قهوه‌ای تیره است؛ درست مثل خوراکی خوشمزه‌ای که روی آتش قشنگ برشته شده باشد.

از آن‌طرف پیشخان با صدای بلند می‌گویم: «سلام مارشمالو! سلام پرملیا!» هم خانم، هم آن حیوان کوچولو سرشان را کج می‌کنند. «کوکو، عزیزم! این بار ترافل‌های کره‌ی بادوم‌زمینی رو بهتر از همیشه درست کرده بودی. قسم می‌خورم انگار مُردم و مستقیم از دروازه‌های بهشت رد شدم. مارشمالو هم عاشق ترافل‌های یاس سفیده.»

مارشمالو تکه‌های ترافل خودش را می‌لیسد و کاملاً خوشحال و شاید هم

ممنون است که قسمت کره‌کاکائوی شکلات برایش ضرر ندارد. همیشه حواسم هست که دم دستم شکلات سفید داشته باشم، چون شکلات تلخ ممکن است این ترافل‌خور چیره‌دست کوچولو و پشمالو را مسموم کند.
لبخندی روی صورتم نقش می‌بندد. راز دیگری برای خوشحالی: انسان‌ها و حیواناتی که دوستت هستند و قدر کوشش و تلاشت را می‌دانند.
مامان بالای میزی آن عقب خم شده و با یک دست حرکات کششی یوگا را انجام می‌دهد و با دست دیگر در تبلت کلماتی را تایپ می‌کند. لحظه‌ای سرش را بالا می‌آورد و دوباره به صفحه‌ی تبلت نگاه می‌کند: «سلام کوکوی شیرینم.» پیش از اینکه فرصت کند برای گپ زدن سؤالات همیشگی‌اش را بپرسد، می‌گویم: «الان می‌خوام ساخت نهایی سازه‌ی شکلاتی‌م رو شروع کنم.»
«خوبه، موفق باشی.»
مامان از قبل گفته با کمال میل همراهم به آمازون می‌آید و می‌توانیم وقتی در سفر هستیم مغازه را ببندیم. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد که نگوید: «اگر برنده بشی اصلاً تعجب نمی‌کنم عزیزم، اما یادت نره این مسابقه فقط برای سرگرمیه. اگر برنده نشدی، زیاد ناراحت نشو. باشه؟»
دو هفته‌ی تمام مامان مدام همین را تکرار می‌کند. «مامان مثل روز برام روشنش کردی.» یواشکی فکر می‌کنم اگر ببازم قلبم، مثل ادویه‌های آسیاب‌شده، پودر می‌شود.
کاسه‌ها و قاشق‌ها و شیشه‌های دردار و گلبرگ‌ها را آماده روی پیشخان گذاشته‌ام. به محفظه‌ی نگهداری از شکلات‌ها در دمای ثابت نگاهی می‌اندازم و به‌دنبال تکه‌ی بزرگ شکلات پرویی می‌گردم، اما نمی‌توانم پیدایش کنم. دستم را روی محتویات طبقات می‌کشم، جعبه‌ها و ظرف‌های پلاستیکی را جابه‌جا می‌کنم و دنبالش می‌گردم. رویشان برچسب ماداگاسکار، ونزوئلا، غنا، نیکاراگوئه و... زده شده، اما پرو نیست. شکلات غیب شده است.
دلم هری می‌ریزد. تکه‌شکلاتی به بزرگی سر انسان کجا می‌تواند غیبش زده باشد؟ در برابر احساس بدبختی‌ام مقاومت می‌کنم و با صدایی لرزان می‌گویم: «مامان، اون شکلاتِ پرویی کجاست؟»
سرش را از روی تبلت بلند می‌کند. «چی؟ آهان، فهمیدم عزیزم. امروز فروختمش.»
انگار صفحات زمین‌ساختی زیر پوست من جابه‌جا می‌شوند، همدیگر را

می‌کشند، ترک برمی‌دارند و من را در خود فرومی‌برند. هرطور شده صدایم آهسته و آرام بیرون می‌آید: «همه‌ش رو فروختی؟»
«آره.» قیافه‌اش مهربان می‌شود. «وای، تو که نمی‌خواستی ازشون استفاده کنی، نه؟ فکر کردم می‌خوای از کریولوی نیکاراگوئه استفاده کنی.»
«دقیقاً گفتم که می‌خوام از ناسیونالِ پرویی استفاده کنم مامان، ولی فقط زل زده بودی به تبلتت و توجه نمی‌کردی!»
مامان نزدیکم می‌آید، سعی می‌کند بغلم کند. «کوکوی عزیزم، واقعاً متأسفم. اما شکلات نیکاراگوئه هم خوشمزه‌ست...»
از مامان فاصله می‌گیرم، جدی دست‌به‌سینه می‌شوم، تندتند پلک می‌زنم و سعی می‌کنم امواج جزرومدی لب پایینم را کنترل کنم. «شکلات پرویی طعمش خاکی، لطیف و مرموزه! نیکاراگوئه‌ای مزه‌ی برگ تنباکوی کوفتی می‌ده!»
مامان بهم تذکر می‌دهد: «مراقب حرف زدنت باش کوکو.» بعد با چشمان بسته نفس عمیقی می‌کشد و به پرملیا نگاه می‌کند که هنوز دارد با چشمانی بسته ریزریز شکلاتش را می‌خورد و در فراموشی سعادت‌باری غرق است.
مارشمالو که از بالا رفتن صدایم مضطرب شده سروصدایی می‌کند.
نفس می‌کشم، سعی می‌کنم به‌خاطر او هم که شده آرام شوم.
مامان بالاخره می‌گوید: «خب، الان دیگه نمی‌تونیم کاری بکنیم عزیزم. مسابقه دو روز دیگه شروع می‌شه. باز هم دونه‌ی کاکائوی پرویی داریم، اما نمی‌تونیم به‌موقع برشته‌ش کنیم و بذاریمش توی ملانژه.»
مدتی ساکت می‌مانم و سعی می‌کنم به خودم مسلط شوم. «به کی فروختی‌ش؟»
مامان به پایش نگاه می‌کند و نفسش را بیرون می‌دهد: «نیه‌وز.»
«مامان لئو؟» یک‌دفعه خونم به جوش می‌آید و از سرم دود بلند می‌شود.
«اون رقیب اصلی منه.»
«واقع‌بین باش کوکوی شیرینم. اون برنامه قراره یه مسابقه برای سرگرمی باشه. اگر اوضاع خوب پیش نره، دنیا که به آخر نمی‌رسه.»
شاید باید با او درباره‌ی درخت رؤیایم حرف می‌زدم. اما تازگی‌ها گفت‌وگوهایمان شبیه تماس ویدئویی بی‌کیفیت است که قطع و وصل می‌شود و خش‌خش می‌کند و من را به این فکر می‌اندازد که اصلاً به من گوش می‌کند یا نه. انگار فقط چند کلمه از حرف‌هایم به گوشش می‌رسد و این برای اینکه متوجه معنایشان بشود کافی نیست. به همین دلیل دیگر سعی نمی‌کنم.
او متوجه نیست که اگر ببازم، دنیای من به آخر می‌رسد؛ یعنی دنیای

ما.
دو روز بعد، صبح روز مسابقه‌ی ماجراجویی شیرین است. برف‌های هارت‌بیت اسپرینگز آب شده و همه‌جا را پر از برفاب و گل‌ولای کرده و خیابان‌های بهاری را لیز و لغزان. چند زنبق شجاع این‌طرف و آن‌طرف از خاک سر بیرون آورده‌اند و مغازه‌دارها جرئت کرده‌اند توی گلدان‌ها، بنفشه‌های ساده و رنگی مقاوم به سرما را بکارند.
مامان کنارم است. داریم فاصله‌ی چند خیابان تا پارک شهر را پیاده می‌رویم. سازه‌ی شکلاتی یک‌ونیم کیلویی‌ام روی دیس چوبی دو کیلویی قرار گرفته است. مامان یک سمتش را گرفته و من سمت دیگر را و هم‌زمان که سعی می‌کنیم تعادل سازه را حفظ کنیم، مراقبیم روی یخ سر نخوریم، که البته با چکمه‌های مدل گاوچرانی‌ام، که مخصوص مهمانی است و پاشنه‌ی پنج‌سانتی دارد، کار آسانی هم نیست. در مرکز شهر هیچ‌وقت جای پارک کافی نیست، به همین دلیل با ماشین به آنجا رفتن فایده‌ای ندارد.
مامان می‌گوید: «کوکو، مهم نیست توی مسابقه چی پیش می‌آد، باید به چیزی که ساختی افتخار کنی. واقعاً... واقعاً بی‌نظیره، کوکوی شیرینم.»
باید اعتراف کنم از نتیجه‌ی کار خیلی راضی‌ام. درخت جهانی. برای ساختنش از پژوهش‌هایی الهام گرفتم که درباره‌ی سیبا انجام دادم؛ فهمیدم سیبا درخت جهانی قوم مایا است... و این من را به درخت جهانی فرهنگ‌های دیگر علاقه‌مند کرد. این درخت‌ها هر سه قلمروی هستی یعنی سرزمین مردگان، زمین و افلاک را به هم پیوند می‌دهند. حتی بعضی‌ها می‌گویند درخت جهانی تکیه‌گاه آسمان هم هست.
درخت سیبای شکلاتی وسط دیس چوبی است و ارتفاعش سی سانتی‌متری می‌شود. شاخه‌هایش تاجی دقیق را شکل داده‌اند و ریشه‌هایش، که به‌شکل رشته‌کوه‌اند، در سرتاسر کُره‌ای که زمین است گسترده شده‌اند و در طرف دیگر دوباره به هم می‌پیوندند. سه قالب مختلف درست کردم تا درنهایت بتوانم طرحی را پیدا کنم که به‌اندازه‌ی کافی محکم باشد و مانع شکستن این شاخه‌ها بشود. قاره‌ها را با شکلات سفید، مخلوط کره‌ی کاکائو و وانیل و شکر و با رنگ‌های طبیعی آبی و سبز کردم. بعد با دست صدها برگ کوچک از شکلات سفید و رنگ سبز درست کردم و از شاخه‌ها آویختم. هنوز هم مفاصل بند انگشتانم به‌خاطر درست کردنشان گرفته است.
درست کردن آسمان هم سخت بود. اول تصمیم داشتم با پشمک تمشک آبی بسازمش، اما پرملیا متقاعدم کرد که فقط از مواد طبیعی استفاده کنم

و گلبرگ‌های سفید رزهای خاص و قدیمی‌ای را که در گلخانه‌اش می‌رویند بالای تاجش پخش کنم. بهم گوشزد کرد: «آسمون همیشه آبی نیست.»
گلبرگ‌های رز. از آن روز طوفانی با لئو تا امروز، در هیچ دستور تهیه‌ای ازشان استفاده نکرده‌ام. این گلبرگ‌ها عطری قدیمی و کمی تند دارند و آن رازآلودگی را که در نبود کاکائوی پرویی از دست داده بودیم، به ما برگردانده‌اند. نه‌تنها آسمانِ درست‌شده از گلبرگ رز ترکیب بی‌نقصی است، که مشت محکمی برای لئو، آن خائنِ متنفر از گل، هم هست.
باد تندی می‌وزد و چندتا از گلبرگ‌ها را از روی شاخه‌ها بلند می‌کند و آن‌ها را مثل گل‌هایی مینیاتوری روی سطح سازه می‌اندازد. نگرانم که همه‌شان را باد ببرد، اما همین که از جلوی گل‌فروشی رد می‌شویم، پرملیا با مارشمالو بیرون می‌دود. «کوکو بذار برات جلوی باد رو بگیرم.»
شبیه ابرقهرمان کوچولویی با لباس‌های روشن روبه‌رویم می‌ایستد و شنل پشمی یاسی‌رنگش را بلند می‌کند و جلوی باد می‌گیرد.
می‌گویم: «ممنون پرملیا.»
با مهربانی به من و مامان لبخند می‌زند. «کمترین کاریه که از دستم برمی‌آد! تو و مارا و ترافل‌هاتون توی این سال‌ها زندگی رو برای من و مارشمالو خیلی شادتر کردین. دلمون واقعاً براتون تنگ می‌شه.»
«ال‌کورازون رو نمی‌بندیم.» صدایم تیز است، رگه‌های اسیدی در آن می‌جوشد و بالا می‌آید. «دست‌کم اگر این مسابقه رو ببرم، نمی‌بندیمش.»
مامان چپ‌چپ نگاهم کرد. «کوکو بهت گفتم...»
«من تسلیم نمی‌شم مامان. برنده می‌شم.»
مامان مات‌ومبهوت لب‌هایش را به هم می‌فشارد و به پیاده‌روی لیز زیر پایمان نگاه می‌کند. اصلاً نمی‌داند برنده شدن در مسابقه به نجات ال‌کورازون چه ربطی دارد.
پرملیا سرش را محکم تکان می‌دهد و می‌گوید: «اوه، البته که برنده می‌شی قند عسلم.»
مارشمالو گوش‌هایش را می‌جنباند و بعد چنان عطسه می‌کند انگار نقطه‌ی علامت تعجب عطسه کرده باشد.
ده دقیقه پیش از شروع مسابقه، بی‌آنکه آسمان گلبرگی‌ام آسیب ببیند، به پارک شهر می‌رسیم. گروهی از مردم با کاپشن‌های بادگیر رنگی و جذاب دور آلاچیق و زیر پرچم ماجراجویی شیرین جمع شده‌اند.
در طول تابستان اینجا محل برگزاری مراسم است. وقتی چمن‌های نرم،

سطح پارک را، که در کنار رودخانه تا چند خیابان آن‌طرف‌تر ادامه دارد، می‌پوشاند و دسته‌های گل سرخارگل و بومادران و مریم‌گلی شکوفه‌های صورتی و زرد و بنفش می‌دهند. الان رودخانه نیمه‌یخ‌زده است و باغچه‌های خاکی فقط پر از بقایای له‌شده‌ی گُل‌های سال گذشته‌اند. دست‌کم هوا آفتابی است و نور صبحگاهی از روی رومیزی میزهای سفیدی که پایین آلاچیق چیده‌اند منعکس می‌شود. بچه‌های کوچک دور میزهای پیک‌نیک به‌دنبال هم می‌دوند و سگ‌هایی که به درختان جداگانه‌ای بسته شده‌اند طنابشان را می‌کشند تا همدیگر را بو کنند. مردم شال‌هایشان را به سر بسته‌اند، از فنجان‌های تجزیه‌پذیر شکلات داغ می‌نوشند و دوباره فنجانشان را از سماور گنده‌ای که مامان دیروز آورده پر می‌کنند.

چند نفر از سرآشپزهای رستوران‌های خوب و بعضی از مشتری‌های ثابتمان را اینجا می‌بینم. چندتا از مغازه‌داران عضو اتم، یعنی انجمن تجارت مرکز شهر، هم حضور دارند. با مهربانی به رویم لبخند می‌زنند و به‌طرفم دست تکان می‌دهند. با بیشترشان در تمام زندگی‌ام آشنا بوده‌ام. مثل خاله و عمو و پدر و مادربزرگ لوسم می‌کنند و از مغازه‌شان بهم خوراکی می‌دهند.

یک‌جورهایی معلمم هم بوده‌اند؛ مثلاً مَد مَت از مغازه‌ی اسباب‌بازی‌های علمی مَد با تک‌چرخش عجایب فیزیک را بهم نشان داده، نادیای باشکوه، صاحب گالری اطلس، نشانم داده چطور لایه‌های زیرین هنر را درک کنم، کالیِ شگفت‌انگیز از مغازه‌ی سنگ جواهر با انگشتان پر از انگشترش به‌دنبال فسیل‌ها گشته و درک من از زمین‌شناسی را بالا برده است.

کیتلین بلاند و دارودسته‌ی ستاره‌های درخشانش اینجا نیستند؛ درواقع هیچ‌کس اینجا نیست که هم‌سن‌وسال من باشد. حتماً باید خواب باشند. می‌توانم از بین جمعیت گالی را ببینم که لباس مکانیکی کهنه‌اش را پوشیده و عرق‌چین و شال گردنی طوسی انداخته و با رئیس اتم، زِفیرِ موبلند که لباس ورزشی به تن دارد، حرف می‌زند. گالی متوجه حضورم می‌شود و می‌خندد و به نظر می‌رسد می‌خواهد بیاید پیشم. متأسفانه زفیر از آن آدم‌هایی است که یک‌بند حرف می‌زند؛ اصلاً نمی‌فهمی چطور می‌تواند نفس بکشد. دراز و لاغر است، صاحب دوچرخه‌فروشی است و همیشه در حال وول خوردن است؛ یا پایش را به زمین می‌زند، یا زانویش را تکان می‌دهد، یا ابرویش را بالا و پایین می‌اندازد. دور می‌زنم و به‌طرف دیگر آلاچیق می‌روم تا وسط گفت‌وگوی یک‌طرفه درباره‌ی شگفتی‌های کفش دوچرخه‌سواری قفل‌دار گیر نیفتم.

میزها، که رویشان تور سفید پهن شده، پر از انواع و اقسام شیرینی‌اند؛ کیک، پای، شیرینی و براونی. با خیال راحت نفسم را بیرون می‌دهم. شیرینی خیلی خلاقانه‌ای بینشان نیست؛ همان دسرهای شیک و متعارف همیشگی. از نظر طعم و مزه هم امیدوارم، با اینکه مجبور شدم به‌جای کاکائوی پرویی از نیکاراگوئه‌ای استفاده کنم، جان و دل و تجربه‌ام طعم شکلاتم را از بقیه متمایز کند. شکلات را تراشیده‌ام و به‌جای خاک و خرده‌سنگ‌ها و مواد پوسیده روی دیس چوبی ریخته‌ام تا داوران و شرکت‌کنندگان بتوانند از آن بچشند و یک‌دفعه خود درخت را نخورند. همین الان هم جمعیت کوچکی اطراف سازه‌ی شکلاتی‌ام جمع شده‌اند و دارند از شگفتی آه و وای می‌کنند. اما جای یک نفر هنوز خالی است. با حس آزاردهنده‌ای به اطراف نگاهی می‌اندازم. متوجه می‌شوم که دارم دنبال لئو می‌گردم. نمی‌خواهم اینجا باشد... اما درعین‌حال هیچ موفقیتی بدون او حس خوبی ندارد. هیچ‌جا نشانه‌ای از او نیست. شاید نظرش عوض شده باشد، که به‌طور عجیبی کمی ناراحتم می‌کند. درباره‌ی شرکت کردن در مسابقه چه گفته بود؟ فکر می‌کنم باید...

مامان کمی دستم را می‌کشد و با پرملیا و مارشمالو در اطراف چرخی می‌زنیم و دسرهای دیگر را امتحان می‌کنیم. من و مارشمالو تک‌تک دسرها را بو می‌کشیم. تارت‌های توت سیاه، کاپ‌کیک ردوِلوِت، کرم بروله‌ی اسطوخودوس، شیربرنج اسپانیایی، باقلوای عسلی، براونی پنیرخامه‌ای. فقط با بو کشیدنشان می‌توانم بفهمم کدام شرکت‌کننده از شکلات ما استفاده کرده است. در یک کیک بدون آرد که با گلبرگ‌های بنفشه‌ی شکری تزیین شده، از شکلات ترینیتاریوی[۲۹] ماداگاسکار ما استفاده شده است که روی کارتم این‌طور توصیفش کرده‌ام: «جذاب و پیچیده با لایه‌هایی از طعم گریپ‌فروت و تمشک.» و برای پایه‌ی عطر دودی موس‌های شکلاتی از شکلات نیکاراگوئه‌ای ما استفاده شده که با ته‌مزه‌ای از شیره‌ی چغندر و نعنایش طعم تلخ، تیز و قوی‌ای را ارائه داده است.

با حالتی عصبی به ساعت روی ساختمان شهرداری نگاهی می‌اندازم. یک دقیقه به دَه است. همین که دارم فکر می‌کنم این مسابقه توی مشتم است، لئو از روی چمن‌های له‌شده و گِلی دوان‌دوان می‌آید. او تنها آدم روی زمین است که می‌تواند موقع سریع دویدن خیلی خونسرد به نظر برسد. دیس چوبی خودش را با دست گرفته و رویش را با درپوش نقره‌ای گنبدی‌شکل خیلی بزرگی پوشانده است. همه‌اش برای نمایش است، البته

با وجود باد، مناسب هم هست.
همان‌طور که نزدیک‌تر می‌آید متوجه می‌شوم که سعی می‌کند با من چشم در چشم نشود. انگار احساس گناه می‌کند. باید هم این‌طور باشد. تنها جای خالی روی میز کنار سازه‌ی شکلاتی من است. نگاه خیره‌اش روی آن می‌ماند.
به‌خاطر فشاری که از دویدن با خونسردی به او وارد شده، نفس‌نفس می‌زند. می‌پرسد: «درخت جهانی مایاها؟»
یاد میراثش می‌افتم و کوتاه و خشن می‌گویم: «فقط مال مایاها نیست. خودِ درخت جهانیه.» و اضافه می‌کنم: «این مفهوم توی خیلی از فرهنگ‌های دیگه هم پیدا می‌شه، می‌دونی...»
سرش را تکان می‌دهد. «گلبرگ رز، آره؟»
می‌گویم: «آره، راستش رز قدیمی و رسمی.» و امیدوارم حالش را بد کند.
نیه‌وز از پشت سرش با لباس‌های یوگای آخر هفته‌اش می‌دود و دستش را روی شانه‌ی لئو می‌گذارد. با من و مامان و پرملیا احوال‌پرسی می‌کند و صورتمان را می‌بوسد. به قندیل‌های یخِ آویزان بین من و پسرش کاملاً بی‌توجه است. با لهجه‌ی دلپذیر اسپانیایی‌اش می‌گوید: «کوکو! چه درخت فوق‌العاده‌ای!»
عقربه‌ها ساعت ده را نشان می‌دهند و الان دیگر مردم اطراف میز جمع شده‌اند و آب از دهانشان راه افتاده و از شگفتی آه و وای می‌کنند. نیه‌وز می‌گوید: «مومِنتیتو[۳۰].» و می‌دود به‌سمت پریزهای برقی که بلندگوها بهشان وصل است و سیم رابطی را که از زیر درپوش گنبدی بیرون زده به پریز می‌زند.
سازه‌ی لئو به برق نیاز دارد؟
لئو دست‌به‌سینه می‌شود، آستین‌های ژاکت پشمی‌اش را می‌مالد، با حالتی عصبی بدنش را عقب و جلو می‌کند و به همه‌جا نگاه می‌کند جز من. کِی آن ژاکت جدید را خریده است؟ تمام لباس‌هایش را به خوبی لباس‌های خودم می‌شناختم. الان شبیه غریبه‌هاست. نیه‌وز می‌آید پیشمان و با آرنجش به پهلوی لئو می‌زند، موهای لئو را از جلوی صورتش کنار می‌زند و در گوشش آهسته به اسپانیایی حرفی می‌زند؛ آن‌قدر آهسته که نمی‌شنوم.
لئو شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گذارد موهایش دوباره روی صورتش بریزد و می‌شنوم که مادرش می‌گوید: «بوئنو[۳۱]، پس انجامش می‌دم، ایخو[۳۲].»
نیه‌وز با حرکات ظریف ذاتی‌اش شروع می‌کند به برداشتن درپوش

نقره‌ای از روی سینی. همه‌ی چشم‌ها به او خیره است. شرط می‌بندم لئو به‌عمد این کار را کرده؛ سرِ بزنگاه آمده تا رونمایی از کارش در مرکز توجه باشد.
از سازه‌ی شکلاتی‌اش که رونمایی می‌کند، تمام جمعیت از تعجب نفسشان در سینه حبس می‌شود. یک جگوار است، تقریباً به بزرگی مارشمالوست و پایین آبشاری شکلاتی ایستاده؛ طوری که انگار می‌خواهد لیسش بزند و از آن بنوشد.
جلوی چشمم پر از ستاره می‌شود. چاله‌ای سیاه دارد دنیایم را می‌بلعد. دستم را به میز می‌گیرم، مطمئنم الان است که روی زمین بیفتم. نفس بکش کوکو، نفس بکش. با اینکه زانوهایم می‌لرزد و دلم دریای آشوب است و مغزم به غذایی جزغاله تبدیل شده، متوجه می‌شوم قرار نیست از حال بروم.
جلویش روی تابلوی کوچکی نوشته شده: به‌سوی ناشناخته‌ها. همان‌طور که مردم به‌نوبت کنار جگوار و آبشار شگفت‌انگیز لئو می‌آیند، به خودم می‌آیم و می‌بینم من هم با آن‌ها در صف هستم. وقتی جلوی شرشر آبشار شکلاتی می‌رسم، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم که خم نشوم و آن را بو نکنم.
نمی‌توانم انکار کنم چقدر هوس‌انگیز است. آن عطر لعنتی ملایم و خاکی و مرموز کاکائوی پرویی! پوستم سوزن‌سوزن می‌شود، اما نه یک جور خوب؛ انگار تمام بدنم تبدیل شده به آن نقطه‌ی حساس آرنج که به جایی برخورد کرده است.
لئو کمی هم آب تمشک و ماده‌ای شبیه هل به آبشار اضافه کرده است... یک ترکیب عالی؛ اعتراف می‌کنم برای این دانه‌ی کاکائو فوق‌العاده است. بعد موضوع عجیبی توجهم را جلب می‌کند: گلبرگ‌های سفید سرتاسر صحنه پخش شده‌اند و روی استخر شکلاتی معلق مانده‌اند. گلبرگ رز هستند؟ بو می‌کشم. بله، گلبرگ رز. تازه از نوع قدیمی و رسمی‌اش.
لئو دارد سعی می‌کند به رویم بیاورد؟ دعوایمان را یادم بیندازد؟ تمام ماجرا بوی گند خیانت می‌دهد. او از شکلات من و ابزاری که من بهش دادم استفاده کرده، و حالا می‌بینم که حتی از ایده‌ی من درباره‌ی گلبرگ هم استفاده کرده است. از قرار معلوم هم که از گلبرگ توی خوراکی متنفر است! اما قیافه‌اش یک‌جوری است، مثل وقتی شده که نیه‌وز به‌زور می‌فرستادش خرید یا تمرین پیانو. انگار ترجیح می‌دهد هرجایی باشد

جز اینجا. چرا او اینجا است؟ وقتی چند هفته‌ی پیش از او پرسیدم در مسابقه شرکت می‌کند یا نه، گفت فکر کنم باید شرکت کنم. آخر منظورش چه بود؟
زفیر شلوارک دوچرخه‌سواری‌اش را مرتب می‌کند و زنگوله‌ی کوچکی را به صدا درمی‌آورد. «عاشقان دسر هارت‌بیت اسپرینگز! توجه! به ماجراجویی شیرین خوش اومدین! وقت اون رسیده که داورها اثر شرکت‌کننده‌ها رو دونه‌دونه، هم از نظر طعم و هم ارائه‌ی هنرمندانه، ارزیابی کنن. ما هیئتی متشکل از پنج سرآشپز محترم از رستوران‌های دوست‌داشتنی و محلی‌مون داریم.»
مدت زیادی پرحرفی می‌کند، مدام وول می‌خورد و داورها هم به تک‌تک اثر شرکت‌کننده‌ها سر می‌زنند، تکه‌ی کوچکی را می‌چشند، در دفترچه‌شان جملاتی یادداشت می‌کنند و آهسته با هم مشورت می‌کنند. بین چشیدن دو اثر، بیسکویت ساده می‌خورند و آب می‌نوشند تا کامشان پاک شود.
سعی می‌کنم لب‌خوانی کنم، اما فایده‌ای ندارد. از گوشه‌ی چشم به نوشته‌های خرچنگ‌قورباغه‌ی توی دفترچه‌شان نگاه می‌کنم. آن هم نتیجه‌ای ندارد. در عوض موقعی که دارم انتظار می‌کشم، شروع می‌کنم به دیدن جمعیت. گالی روی نیمکتِ پایین آلاچیق نشسته و عصایی را در دستش گرفته است. از کی از عصا استفاده می‌کند؟ نگران کننده است، اما به نظر نمی‌رسد آسیب‌دیده یا ضعیف شده باشد. درواقع شبیه پادشاهی است که با عصای سلطنتی بر تخت نشسته و مخفیانه بر قلمروی کوچکش نظارت می‌کند.
داورها چشیدن و خرچنگ‌قورباغه نوشتن و مشورت را تمام می‌کنند و لبخند به لب، راضی و سرحال از خوردن آن‌همه شکر پشت میزها جمع می‌شوند. یکی از آن‌ها، یعنی یک سرآشپز واقعاً فرانسوی به نام ژان‌لوک از کافه‌ی روستاییِ پایین خیابان، با صدای زمختش اعلام می‌کند: «خانم‌ها و آقایون، دخترها و پسرهای هارت‌بیت اسپرینگز زیبا، ما تصمیممون رو گرفته‌ایم.»
صفحاتی زیر زمین هستند که، با همان سرعتی که ناخن‌هایمان رشد می‌کنند، در حال حرکت‌اند و صفحات دیگری هم هستند که حتی سریع‌تر حرکت می‌کنند؛ یعنی با سرعت رشد موهایمان. قاره‌ها در طول صدها هزار سال این‌طور شکل می‌گیرند و جابه‌جا می‌شوند. ناگهان واقعاً می‌توانم این رشد و جابه‌جایی را در وجودم، و در دنیا حس کنم.
تصور می‌کنم درست همان‌جا، زیر پایم، کوه‌های راکی میلیون‌ها سال

پیش زیر اقیانوس بوده‌اند. الان پژواکی از صدایش را حس می‌کنم؛ آبی که با موج‌های خروشان جریان دارد، جزرومدهای قدیمی که بالا و پایین می‌روند، و تغییراتی که اتفاق می‌افتد.
منبع این تغییرات چیست؟ چه کسی می‌تواند با اطمینان بگوید؟ جاذبه، جزرومد، ماه، خورشید، انقلاب زمین. منبعش در دنیای من، چه ببرم چه ببازم، واضح است: کلماتی که نزدیک است از دهان ژان‌لوک بیرون بیاید، سرنوشت را رقم می‌زند.

درخت سیبا

جنگل بارانی آمازون

سرنوشتم، متأسفانه، به انسان‌ها وابسته است. اطلاعات زیادی درباره‌ی راه و رسم انسان‌ها ندارم، مخصوصاً این جدیدها با آن دستگاه‌های قاتلشان. برایم معمایی وحشتناک هستند.

اما انسان‌های دیگر را، آن‌هایی که از ما محافظت کرده‌اند و در بین ما زندگی کرده‌اند، توانسته‌ام درک کنم. درباره‌ی اولین درخت سیبا، مادرِ بزرگمان که کل جنگل و موجودات درونش را به وجود آورده، داستان‌هایی شنیده‌ام. از نحوه‌ی جمع کردن الیاف ابریشمی‌ام، چرت زدنشان در پشت‌بند ریشه‌هایم و استفاده‌ی درمانی‌شان از برگ‌هایم احترام را احساس کرده‌ام.

قصه‌هایشان را شنیده‌ام که وقتی عزیزانشان می‌میرند، چه بر سرشان می‌آید؛ اینکه چطور روحشان درون گربه‌های وحشی‌ای مثل یوزپلنگ، پلنگ و جگوار زندگی می‌کند که بینمان هستند. این انسان‌ها چنین مخلوقات باشکوهی را نمی‌کشند، همان‌طور که به ما درختان سیبا هم آسیبی نمی‌زنند. قلب ما و آن‌ها یکی است.

شاید فکر کنی این قلب کجاست. بیرون از بدنمان است. از ارتباطات بی‌شمار با گیاهان و موجودات دیگر، کوچک و بزرگ، ساخته شده است. در جریان آگاهی، تغذیه و عشق حضور دارد. جاودان و ماندگار است، نمی‌توانی سر جای خودش محکم نگهش داری، می‌تواند بزرگ و بزرگ و بزرگ‌تر شود. این رشته‌ها یکی پس از دیگری در شبکه‌ی تودرتوی ما جرقه می‌زنند. و الان خواهیم دید که آیا این قلب تا دوردست‌ترین جاها خواهد رفت و تا بزرگ‌ترین اندازه‌ای که تا حالا توانسته و تصور کرده بزرگ می‌شود؟ و اگر این قلب می‌تواند تا این اندازه در سراسر جهان گسترده شود، پس شاید، فقط شاید، انسانی آن بیرون باشد که قلب او هم همین کار را بکند.

به‌سوی ناشناخته‌ها

در اعماق زمین، زیر چکمه‌های گاوچرانی به‌دردنخورم، صفحات تکان می‌خورند و بخار آب در حال جنب‌وجوش است؛ تاپ تاپ تاپ. قسم می‌خورم می‌توانم لرزشش را حس کنم.

ژان‌لوک با حالتی شاعرانه درباره‌ی کیفیت درخشان دسرهای شرکت‌کننده‌ها و جامعه‌ی پراحساس هارت‌بیت اسپرینگز صحبت می‌کند و درباره‌ی اینکه اتم چقدر سریع این مسابقه را برای مبارزه با دلگیری اواخر زمستان راه انداخته است... می‌خواهم تکانش بدهم و فریاد بزنم برو سر اصل مطلب!

«و برنده‌ی مسابقه، منظره‌ی فوق‌العاده‌ی جگوار و آبشار، به‌سوی ناشناخته‌ها، اثر شکلات‌ساز جوان لئو دو لکوئوا است.»

صدای تشویق جمعیت بلند می‌شود. نبض گوشم تاپ‌تاپ می‌زند. دهلیز راست قلبم، یعنی جایگاه لئو، پر از آشوب می‌شود. بمب‌ها منفجر می‌شوند؛ ترکیبی از بمب خشم، حسادت، آزردگی... و در کمال تعجب، چند آتش‌بازی خودسر از روی حس غرور و لذت. هرچه باشد، او لئوست.

به دشمنم نگاه می‌کنم. لبخند نمی‌زند؛ گرفته و تقریباً خجالت‌زده به نظر می‌رسد. هرچند نیه‌وز دارد به‌اندازه‌ی هر دویشان بالا و پایین می‌پرد و از خوشحالی جیغ و داد می‌کند.

ژان‌لوک با دستش جمعیت را ساکت می‌کند. «و حالا براتون یه خبر غافل‌گیرکننده داریم... یه برنده‌ی دیگه رو هم اعلام می‌کنیم! آرا مساوی بود!»

جمعیت سردرگم یک بار دیگر دست می‌زنند. مساوی؟

ژان‌لوک، هیجان‌زده، به حرفش ادامه می‌دهد. «از اهداکننده‌ی ناشناس جایزه ممنونیم که اعلام کردن در صورت مساوی شدن آرا، هزینه‌ی دو برنده و همراهانشون رو بر عهده می‌گیرن.»

«یه برنده‌ی دیگه که همون اندازه بااستعداده و به‌طرز شگفت‌انگیزی برای چنین مهارتی در شکلات‌سازی کم‌سن‌وساله، کوکو هیدن برای درخت جهانی!»

حالا مامان هم کنار نیه‌وز دارد تشویق می‌کند، پرملیا جیغ می‌کشد و مارشمالو سروصدا می‌کند. منتظرم لبخندی روی صورتم جوانه بزند، اما فقط خون است که در بدنم وییییژ به حرکت می‌افتد و حس لرزشی که هر آن درونم به جوش خواهد آمد. قسمتی از وجودم می‌داند که الان از بیرون چطور به نظر می‌رسم: یک عروسک پلاستیکی خشک با چشمانی از

حدقه بیرون‌زده.
ژان‌لوک پیروزمندانه دستانش را در هوا بلند می‌کند و می‌گوید: «برنده‌ها، خودتون رو برای این سفر استثنایی آماده کنین! یک هفته در جنگل بارانی آمازون!»
می‌دانم که باید بالا و پایین بپرم، اما مثل درخت بی‌حرکت مانده‌ام.
احساس می‌کنم ریشه‌هایم، درآمیخته با ریشه‌های درخت رؤیایم، به‌سمت آمازون می‌روند. تحقق یافتن رؤیایم مثل پتک به صورتم می‌خورد: دارم می‌روم آنجا. جایی خیلی خیلی دور.
قبلاً گفته بودم که تا به حال از کلرادو خارج نشده‌ام؟
مامان و نیه‌وز همدیگر را بغل می‌کنند و جیغ‌جیغ می‌کنند. حقیقت شیرین دیگری دوباره هجوم می‌آورد به مغزم: مامان‌ها به این فکر می‌کنند که قرار است به آمازون بروند. با من و لئو. با هم. دو هفته‌ی دیگر من، به همراه کسی که دنیایم را زیرورو کرد، وسط بزرگ‌ترین، دست‌نخورده‌ترین و دورافتاده‌ترین جنگل روی زمین خواهم بود.
چه فکری می‌کردم؟
گالی دارد با چشمانی پر از شادی از روی تخت پادشاهی‌اش من و لئو را می‌بیند.
جرئت می‌کنم که به لئو نگاه کنم. او هم جرئت کرده و به من نگاه می‌کند. موهایش را پشت گوشش می‌زند. الان چشمان شکلاتی مایع او هم کاملاً باز و وحشت‌زده است. او درست همین‌جا کنار من، روی لبه‌ی پرتگاه است.
پرتگاهی که قرار است از روی آن بپریم؛ همراه هم، به‌سوی ناشناخته‌ها.
در طول هفته‌های بعد من و مامان برای سفر آماده می‌شویم. توافق کرده‌ایم که در مدت ده‌روزه‌ی تعطیلی من و لئو، در ماه آوریل، به سفر برویم.
این‌طوری مجبور نمی‌شویم ال کورازون را در فصل سفرهای تابستانه ببندیم. کلاس‌هایمان را هم از دست نمی‌دهیم. از قرار معلوم آمازون هم در فصل بهار نسبتاً خشک است، یعنی تمام مدت باران نمی‌بارد. به نظرم رسید این‌طوری پیدا کردن گنجم آسان‌تر خواهد بود.
اما یک مسئله‌ای است. اینکه خودت را در جنگل در حال شکار گنج تصور کنی یک مسئله است، اما این سفر وقتی به‌طرز دردناکی واقعی می‌شود که توی مطب سرد دکتر با آن لامپ‌های مهتابی نشسته باشی و از درد واکسن هپاتیت و حصبه و تب زرد خودت را عقب بکشی.
چند دفعه‌ای به مغازه‌ی فروش لوازم دست‌دوم سفر سر می‌زنیم و

حدقه بیرون‌زده.
ژان‌لوک پیروزمندانه دستانش را در هوا بلند می‌کند و می‌گوید: «برنده‌ها، خودتون رو برای این سفر استثنایی آماده کنین! یک هفته در جنگل بارانی آمازون!»
می‌دانم که باید بالا و پایین بپرم، اما مثل درخت بی‌حرکت مانده‌ام.
احساس می‌کنم ریشه‌هایم، درآمیخته با ریشه‌های درخت رؤیایم، به‌سمت آمازون می‌روند. تحقق یافتن رؤیایم مثل پتک به صورتم می‌خورد: دارم می‌روم آنجا. جایی خیلی خیلی دور.
قبلاً گفته بودم که تا به حال از کلرادو خارج نشده‌ام؟
مامان و نیه‌وز همدیگر را بغل می‌کنند و جیغ‌جیغ می‌کنند. حقیقت شیرین دیگری دوباره هجوم می‌آورد به مغزم: مامان‌ها به این فکر می‌کنند که قرار است به آمازون بروند. با من و لئو. با هم. دو هفته‌ی دیگر من، به همراه کسی که دنیایم را زیرورو کرد، وسط بزرگ‌ترین، دست‌نخورده‌ترین و دورافتاده‌ترین جنگل روی زمین خواهم بود.
چه فکری می‌کردم؟
گالی دارد با چشمانی پر از شادی از روی تخت پادشاهی‌اش من و لئو را می‌بیند.
جرئت می‌کنم که به لئو نگاه کنم. او هم جرئت کرده و به من نگاه می‌کند. موهایش را پشت گوشش می‌زند. الان چشمان شکلاتی مایع او هم کاملاً باز و وحشت‌زده است. او درست همین‌جا کنار من، روی لبه‌ی پرتگاه است.
پرتگاهی که قرار است از روی آن بپریم؛ همراه هم، به‌سوی ناشناخته‌ها.
در طول هفته‌های بعد من و مامان برای سفر آماده می‌شویم. توافق کرده‌ایم که در مدت ده‌روزه‌ی تعطیلی من و لئو، در ماه آوریل، به سفر برویم.
این‌طوری مجبور نمی‌شویم ال کورازون را در فصل سفرهای تابستانه ببندیم. کلاس‌هایمان را هم از دست نمی‌دهیم. از قرار معلوم آمازون هم در فصل بهار نسبتاً خشک است، یعنی تمام مدت باران نمی‌بارد. به نظرم رسید این‌طوری پیدا کردن گنجم آسان‌تر خواهد بود.
اما یک مسئله‌ای است. اینکه خودت را در جنگل در حال شکار گنج تصور کنی یک مسئله است، اما این سفر وقتی به‌طرز دردناکی واقعی می‌شود که توی مطب سرد دکتر با آن لامپ‌های مهتابی نشسته باشی و از درد واکسن هپاتیت و حصبه و تب زرد خودت را عقب بکشی.
چند دفعه‌ای به مغازه‌ی فروش لوازم دست‌دوم سفر سر می‌زنیم و

جلوجلو به لباس‌هایمان اسپری مخصوص حشرات می‌پاشیم و از ته کمد چند چراغ‌قوه بیرون می‌آوریم. بعد از جست‌وجویی طولانی گذرنامه‌هایمان را، که سال‌ها پیش صادر شده، اما هیچ‌وقت استفاده نشده‌اند از ته کشوی خرت‌وپرت‌ها پیدا می‌کنیم. کیسه‌های یخ و کیف‌های ضدآب و دستگاه خنک‌کننده‌ی کوچک را جمع می‌کنیم و برای جلوگیری از آب شدن شکلات‌هایی که می‌خواهیم ببریم، برنامه می‌ریزیم. (حتی یک روز نمی‌توانیم بدون شکلات بمانیم.)

هر روز تنها کتاب‌هایی را که در کتابخانه‌ی کوچک هارت‌بیت اسپرینگز پیدا می‌شود، با دقت می‌خوانم. کتاب‌ها از خود ساختمان چندصدساله هم قدیمی‌تر به نظر می‌رسند؛ داغان، بوی ناگرفته، با روکش پارچه‌ای، قطور با کاغذهای زرد و کهنه و عکس‌های سیاه و سفید لک‌دار. کتاب‌ها پر از نقل‌قول‌های کاوشگران قدیمی است که جنگل‌های آمازون را شبیه به تله‌ی مرگ و سیاه‌چال شکنجه توصیف کرده‌اند. پشه‌ها زنده‌زنده تو را می‌خورند و انواع و اقسام بیماری‌ها را وارد خونت می‌کنند. انگل‌های وحشتناکی راه‌های موذیانه‌ای پیدا می‌کنند تا توی بدنت خیمه بزنند. حیوانات درنده، کوچک و بزرگ، با تیزترین دندان‌ها و قوی‌ترین فک‌ها؛ زهرهای کشنده و گزیدگی‌هایی که به‌اندازه‌ی زخم گلوله دردناک‌اند؛ مارهای آناکوندای بی‌رحم، افعی گودال، مارماهی برقی، تمساح کایمن، جگوار... علاوه بر جنگجویان سرسختی که نیزه‌های چوبی مرگ‌بار و سلاح‌های زهرآگین پرتاب می‌کنند.

شخص دیگری تک‌تک کتاب‌های امروزی درباره‌ی آمازون را هم از بخش کودکان، هم از بخش بزرگسالان برده است. وقت نداشتم از کتابخانه‌ای بزرگ‌تر سفارش اختصاصی کتاب بدهم. به همین دلیل بین این ساخته‌های کابوس‌وار گیر افتادم.

و از همه ترسناک‌تر هم‌سفری است که همراهم خواهد بود: پسری که حتی نگاه کردن به او برایم دردناک است. مامان‌ها هم چهارچشمی حواسشان به ما خواهد بود. به همین دلیل است که این جمله صبح و شب صدها بار در سرم می‌پیچد: این چه کاری بود کردم؟

گالی تنها نقطه‌ی روشن در تمام این ماجراهاست. او هم با ما به سفر می‌آید. تصور حضورش در آنجا بلافاصله آرامم می‌کند و باعث می‌شود فکر کنم که شاید، فقط شاید، بتوانم تا آخرش ادامه بدهم.

گویا حامی مالی ناشناس مسابقه تصمیم گرفته ما راهنما داشته باشیم و درعین‌حال هیچ‌کدام از اعضای اتم، جز گالی، اسپانیایی صحبت

نمی‌کنند. لهجه‌اش اسپانیایی است؛ همان جایی که بزرگ شده. هرچند با زبان اسپانیایی آمریکای لاتین کلی تفاوت دارد، اما کم‌وبیش می‌شود آن را فهمید، فقط بیشتر نوک‌زبانی صحبت می‌کنند و ضرب‌آهنگ و بالا و پایین خاصی دارد.

آن‌طور که معلوم است گالی چند ده سال پیش به آمریکای جنوبی سفر کرده است. شاید آن عکس‌های جنگلی قدیمی را که از دیوار مغازه‌مان آویزان است، آنجا گرفته است. با در نظر گرفتن اینکه این اواخر ضعیف و نحیف به نظر می‌رسید، نمی‌دانم چقدر می‌تواند راهنمای خوبی باشد، اما خوشحالم در این سفر همراهمان خواهد بود.

یک روز عصر در اوایل آوریل، سه روز پیش از سفر، گالی دعوتم می‌کند در ال کورازون پشت میزی بنشینم که با نور شمع روشن شده، بعد نقشه‌ی آمریکای جنوبی را بین من و خودش باز می‌کند.

از بلندگو صدای سازِ پَن‌فلوت می‌آید که به‌آهستگی نواخته می‌شود. صدای تلق‌تلوق مامان از پشت پیشخان می‌آید، تمیزکاری می‌کند و با هندزفری آموزش اسپانیایی در سفر گوش می‌دهد. با صدای آهسته عبارت‌های ابتدایی را با لهجه‌ی افتضاح آمریکایی‌اش تکرار می‌کند.

مامان بی‌آنکه بخواهد احساسش را پنهان کند، برای این سفر خیلی هیجان‌زده است. او و نیه‌وز به‌خاطر برنامه‌ی سفر آب از لب‌ولوچه‌شان آویزان شده؛ برنامه‌ای که شامل یک شب اقامت در یک بوتیک‌هتل تجملاتی در کیتو می‌شود. این‌طور که معلوم است اقامتگاه بومگردی‌ای را که قرار است آنجا بمانیم صاحب یک تعاونی کاکائو اداره می‌کند. وقتی مامان این را فهمید نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد که از خوشحالی جیغ نزند... که باعث می‌شد درباره‌ی اینکه بخواهم به عقب برگردم احساس بدتری داشته باشم.

گالی کمی از شکلات داغ دارچین و بادامش را می‌نوشد و یکی از دستانش را، که لک‌های پیری رویش دیده می‌شود، روی قسمت سبز بالای قاره می‌کشد. با انگشتش به پایتخت اکوادور، یعنی کیتو، اشاره می‌کند که با ستاره‌ای علامت‌گذاری شده. باید چشمانم را ریز کنم تا بتوانم در آن نور کم و زردرنگ بخوانمش.

«اینجا فرود می‌آیم عزیزم، بعد از اینکه یه شب توی یه مهمونخونه‌ی دوست‌داشتنی استراحت کردیم، با ماشین به شهر شِل می‌ریم.»

اسم عجیبی است. آنجا از اقیانوس دور است. «همون شِل که معنی صدف می‌ده؟»

آهی می‌کشد و می‌گوید: «اون شِلی که اسم یه شرکت نفتیه.» روی نقطه‌ی کوچکی در لبه‌ی جنگل می‌زند. «بعد با یه هواپیمای کوچولو به‌سمت آمازون پرواز می‌کنیم. آدم‌های تعاونی کاکائو ما رو اونجا می‌بینن.» انگشتش را به‌شکل نیم‌دایره تا وسط آن لکه‌ی سبز می‌برد.

هیچی جز رنگ سبز و نوارهای آبی نیست؛ هیچ نقطه‌ای وجود ندارد که نشان‌دهنده‌ی شهر یا جاده یا جایی شبیه به آن باشد. تمام وجودم از ترس سوزن‌سوزن می‌شود.

«ما رو با یه کرجی به کلبه‌هایی می‌برن که قراره توشون بمونیم.» نوک انگشتش را روی رودی با نام شیریپونو[۳۳] می‌کشد. «می‌بینی؟ داخل پارک ملی یاسونی[۳۴] و توی قلمروی زندگی مردم هائورانی قرار داره. بعدش حدود یه هفته می‌ریم به گشت‌وگذار توی اون قسمت جنگلی‌شون و توی تعاونی کاکائو، یعنی کوپِراتیوا فِلیسیداد[۳۵].»

معنی‌اش «تعاونی شاد» است. اسمش امیدبخش است، اما به‌دنبال جزئیات بیشتر، در اینترنت جست‌وجو کردم. عملاً هیچ اطلاعاتی درباره‌اش وجود ندارد، فقط یک وبگاه با ظاهری غیرحرفه‌ای با یک نشانی ایمیل، نقشه، یک بند درباره‌ی کاکائو به زبان اسپانیایی، یک بند درباره‌ی مردم بومی هائورانی و چند عکس تار و بی‌کیفیت. مامان از کم بودن اطلاعات آنلاین نگران نشده است؛ او و نیه‌وز مدام ویدئوهایی می‌بینند که داخل هتل تجملاتی را نشان می‌دهد.

با دستانی لرزان یک قلپ از شکلات داغم را می‌نوشم که رویش گرد هل پاشیده‌ام و خامه‌ی زده‌شده را از روی لبانم می‌لیسم و سرم را از روی نقشه بلند می‌کنم و به چشم‌های طوسی‌آبی گالی نگاه می‌کنم. «گالی، من... من... من... ترسیده‌ام.»

«اوه، کوکوی عزیزم. راز خوشحالی رو یادت بیار.»

کاش می‌توانستم توی قلبش را ببینم، قلبش را حس کنم؛ شرط می‌بندم به بزرگی دریاست، پر از ده‌هزار راز خوشحالی است، شبیه یک دسته‌ی خیلی بزرگ و براق نقره‌ماهی. «کدوم راز؟»

به‌طرفم خم می‌شود: «کاری رو که می‌ترسوندت انجام بده.»

با دستان لرزان یک قلپ دیگر هم می‌نوشم. «به نظر... خطرناک می‌آد.»

گالی از بین نور شمعی که از مغازه به روی شب سفیدپوش منعکس شده، از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. «خب، حالا عزیزم، اون یکی راز خوشحالی رو یادت بیار.»

آه می‌کشم. «کدوم؟»

«یه کار جدید رو امتحان کن.»
اخم می‌کنم، به سوسوی شعله نگاه می‌کنم؛ نوکش طلایی است و پایینش آبی. «می‌دونی که، من بنده‌ی عادتم. بعضی‌ها بهم می‌گن هابیت.»
منظورم از بعضی‌ها لئوست.
گالی می‌خندد؛ خنده‌ای آرام همراه با خس‌خس.
گردن‌بند کریستالی‌ام را می‌کشم. «گالی، حتی چند ساله که هر روز همین گردن‌بند رو می‌ندازم. وقتی کاری رو دوست دارم، چرا تغییرش بدم؟» آب دهانم را به‌زور قورت می‌دهم و ناشناخته‌های بی‌شمار آمازون را تصور می‌کنم. «چرا خطر کنم؟»
دستش را توی جیب پیراهنش می‌برد، کاغذ تاشده‌ای را بیرون می‌کشد، بازش می‌کند. آگهی ماجراجویی شیرین است، با تصویر درخت سیبای غول‌پیکر در آن. شبیه بازتابی از عکس سیبای سیاه و سفیدِ روی دیوارمان است. بازتابی از درختی که در رؤیایم بود. حس آشنایی قلبم را گرم می‌کند. میان ریشه‌هایم گنجی در انتظار توست.
«اول از همه به این فکر کن که چرا توی این مسابقه شرکت کردی. کوکوی عزیزم، گفتی دنبال چیزی می‌گشتی.»
سرم را تکان می‌دهم تا بگویم بله. قطره‌ی آخر شکلاتم را هم سر می‌کشم.
«این هم یه راز دیگه‌ی خوشحالیه عزیزم. اگه تو به چیزی نیاز داری، اون هم به تو نیاز داره. فقط منتظره که تو بپرسی، که تو کاری کنی.» چشمان گالی زیر نور شمع می‌درخشد. «شجاع باش، کوکو.»
سه روز بعد، اولین روز تعطیلات بهاری، توی هواپیمای کوچکی نشسته‌ایم و با هواپیمایی پرسروصدا از فرودگاه کوچک هارت‌بیت اسپرینگز به‌سمت فرودگاه بزرگ دِنوِر در آن‌طرف کوه‌های راکی می‌رویم. فعلاً در ماه آوریل هستیم، به همین دلیل هنوز برف زیادی روی کوه‌ها باقی مانده است. از پنجره شبیه دریایی مواج از مِرِنگ[۳۶] هستند؛ سفید و سنگین‌اند، روی قله‌شان اکلیل پاشیده شده و دره‌ها سایه‌روشن دارند.
هواپیما تقریباً خالی است، به همین دلیل می‌توانیم کنار پنجره بنشینیم و بی‌آنکه مزاحم غریبه‌ای شویم، با لرزش‌های هواپیما جیغ بزنیم. مامان جلویم نشسته، پیراهن قدیمی گل‌دارش را از ته کمدش بیرون آورده و پوشیده، دوتا بافت کوچک موهایش از دو طرف صورتش در پشت سرش به هم می‌رسند و به بافت فرانسوی تبدیل می‌شوند و فرانتهایشان روی شانه‌اش می‌افتد. نیه‌وز روبه‌روی اوست، شلوار یوگای مشکی و ژاکت کلاه‌دار و زیپ‌دار هم‌رنگ آن را به تن دارد و موهای

تیره‌اش را به‌شکل دم‌اسبی مرتبی بسته است.
روبه‌روی من لئوست. هدفون توی گوشش، و نینتندو ۳دی‌اس[۳۷] در دستش، اما آن صفحه‌نمایش کوچک را فراموش کرده است. از لابه‌لای قسمتی از چتری‌های بلندش به بیرون زل زده، دهانش کمی باز مانده، و مات‌ومبهوت به کوه‌های راکی پوشیده از برف و آسمان صاف و آبی و آفتاب درخشان زل زده است. تی‌شرتش به سفیدی برف است. اگر من در زمستان تی‌شرت سفید می‌پوشیدم، شبیه آدم‌برفی می‌شدم؛ بی‌رنگ‌ورو و رنگ‌پریده و لاغر. اما پوست لئو طلایی کاهِتا، یا همان شیر بزی کاراملی است، به همین دلیل هم می‌تواند هر رنگ لباسی را بپوشد؛ از سفیدِ سفید تا زرد شبرنگی.
با لبه‌ی بلوزم ورمی‌روم؛ بلوز دوست‌داشتنی‌ام که سه سال است دارمش و با اینکه کمی برایم کوچک شده، هنوز هم تا اندازه‌ای می‌توانم آن را بپوشم. بلوز آستین‌بلند قهوه‌ای با پارچه‌ی گره‌دار نرم و لطیف که با تور نازک و کرم‌رنگ شبیه کف شیر روی موکا لاته تزیین شده است. مامان تا الان سه بار سعی کرده آن را به دست‌دوم‌فروشی ببخشد، اما همیشه توانسته‌ام آن را از چنگش بیرون بیاورم. بلوزم چندتا سوراخ دارد که زیاد معلوم نیست و وقتی لباس خوب و راحتی دارم، چرا دردسر درست کنم؟
گالی پشت سرم است و «لباس‌های سفرش» را پوشیده که یک کت‌وشلوار مدل قدیمی، بند شلوار، کلاه و پاپیون راه‌راه است. نمی‌دانم وقتی به آمازون برسیم، می‌خواهد چه بپوشد و عصای نوک‌برنجی‌اش در آن گل‌ولای چطور پیش خواهد رفت.
مامان‌ها درِ گوشی حرف می‌زنند و هر چند وقت یک بار با نگرانی به گالی نگاه می‌کنند. شک دارند او بتواند از پس راهنمای سفر بودن بربیاید. وقتی شب گذشته درباره‌ی این موضوع از مامان پرسیدم، گفت: «گالی پیرمردیه که بعد از ده قدم راه رفتن هم به نفس‌نفس می‌افته! چطور می‌خواد توی جنگل راهنمایی‌مون کنه؟»
اما هر دوشان آن‌قدر دلشان می‌خواهد به این سفر بروند که او را به‌عنوان مانعی ضروری قبول می‌کنند. من خودم از بودنش در اینجا خوشحالم. اشکالی ندارد اگر ساک‌هایش را برایش بیاورم یا برای بالا و پایین رفتن از پله‌ها کمکش کنم. وقتی مامان‌ها دارند گپ می‌زنند، او می‌تواند یخ بین من و لئو را آب کند. مسائل خیلی زیادی هم هست. به نظرم آسان‌ترین کار این است که در بقیه‌ی مسیر، یا حتی در بقیه‌ی مدت سفر به آمازون، او را نادیده بگیرم.

لئو دوباره در نینتندو غرق شده، هرچند روحش هم خبر ندارد دارم نادیده می‌گیرمش.
رو به گالی می‌گویم: «حال دلت چطوره؟»
صاف‌تر می‌نشیند، پاپیونش را مرتب می‌کند و یکی از ابروهایش را بالا می‌اندازد. ابروهایش شبیه هزارپایی وحشی با موهای سفید است. «اوه، هیچی، به مرگ فکر می‌کنم.»
«مرگ؟»
می‌توانم ببینم که لئو با علاقه‌مندی سرش را بلند می‌کند، اما چشمانش همچنان به صفحه‌ی بازی چسبیده است.
گالی با چشمانی که اطرافشان پر از چروک است، با دلسوزی و مهربانی نگاهم می‌کند. «می‌دونی، این یه راز خوشحالی قدیمیه. اینکه تصور کنی مرده‌ای.»
«مرده؟» حالا صحبتمان دارد به یک جایی می‌رسد. از گوشه‌ی چشم لئو را می‌بینم، بازی‌اش را متوقف و صدایش را کم می‌کند.
«یه روزی می‌میریم، شاید همین فردا باشه.» گالی بی‌احساس و منطقی حرف می‌زند. «پس با تمام وجودت زندگی کن؛ بدون پشیمونی. ببخش و دنبال بخشیده شدن باش.»
تصور می‌کنم یک مار بوآ دارد خفه‌ام می‌کند. به‌طور کلی خوشحالم نمی‌کند. حالا شاید فکر اینکه یک مار بوآ لئو را خفه کند، یا حتی بهتر از آن، تیری زهرآلود صاف برود به‌سمت سینه‌اش...
یک جاهایی آن وسط، آزردگی‌ام به خشم تبدیل شده است و به‌جای اینکه بخواهم آشتی کنم، می‌خواهم انتقام بگیرم.
لئو انگار افکار پلیدم را خوانده باشد، از جا بلند می‌شود و زیرلب درباره‌ی دست‌شویی حرف می‌زند. متوجه گالی می‌شوم که حواسش به من است که دارم لئو را نگاه می‌کنم.
وقتی لئو به ته راهرو می‌رسد و صدایم را نمی‌شنود، گالی نزدیکم می‌شود تا حرفی در گوشم بزند. صدایش به‌خاطر سروصدای موتور هواپیما به‌سختی شنیده می‌شود. «کوکو، عزیزم. تلخ بودن پردردسره. تو می‌خوای کسی که تو رو آزار داده، آزار بدی...»
می‌پرم وسط حرفش: «با شلیک مستقیم وسط قلبش.»
«درست وسط قلبش.» حرفم را تکرار می‌کند، سرش را تکان می‌دهد و نفسی می‌کشد تا حرفش را ادامه بدهد.
منظورم را واضح‌تر می‌گویم: «با یه تیر که نوکش زهرآلوده.»

با من موافقت می‌کند: «با یه تیر که نوکش زهرآلوده، اما یه مسئله‌ای هست کوکوی عزیزم: تیری که سرش زهرآلوده درواقع توی قلب خودت جا داره. قلبی که آزارت می‌ده، قلب خودته.»
و اینجاست که یک‌دفعه به ذهنم می‌رسد: جایگاه لئو توی قلبم همین‌طوری خالی و متروکه به حال خودش رها نشده. در طی این ماه‌ها، پر از زهر شده است؛ زهری که دارد لبریز می‌شود و بیرون می‌ریزد.
با حالتی جدی می‌پرسم: «می‌شه درستش کرد؟»
سرش را تکان می‌دهد. «تیر رو بیرون بکش.»
اخم می‌کنم و سعی می‌کنم این را تصور کنم. نه، مرگ با مار آناکودا خیلی راحت‌تر است.
قلبم چطور می‌تواند توی جنگل یک هفته با این پسر دوام بیاورد؟ این سؤال شبیه مار بوآی کانستریکتور[۳۸] نُه‌متری است که خودش را دور سینه‌ام می‌پیچد و ذرات آخر هوا را هم بیرون می‌دهد.
شش ماه پیش دقیقاً همین احساس را داشتم. وقتی جرئت پیدا کردم در دارودسته‌ی ستاره‌های درخشان کلاس هفتم نفوذ کنم... وقتی اتفاقی یک هفته بعدش توی مغازه، فیتیله‌ای را روشن کردم که بمب دوستی‌مان را منفجر کرد.
لئو و کیتلین و همراهانش توی پارک هارت‌بیت اسپرینگز بودند و توی زمین‌بازی همه‌ی توجه روی آن‌ها بود. هفته‌ی اول مدرسه بود، موقعی که تابستان رو به پاییز می‌رود. برگ‌های صنوبر داشتند طلایی و آتشین می‌شدند و کل فضا شبیه کیک تولد دلپذیری بود مثل آتش سرخ که با نور شمع‌های تازه گل انداخته بود. شاید همین من را آن‌قدر بی‌پروا و امیدوار کرده بود.
بچه‌های دبستانی هنوز تعطیل نشده بودند و به همین دلیل بچه‌های راهنمایی تاب‌ها و سرسره‌ها را اشغال کرده بودند. وانمود می‌کردند برایشان اهمیتی ندارد، مثلاً به مسخره تاب می‌خوردند و از بارفیکس بالا می‌رفتند، اما هر چند وقت یک بار لبخند کودکانه و معصومی بر لبانشان می‌نشست.
لئو روی تابی کنار کیتلین نشسته بود، داشتند زنجیر تاب‌ها را آهسته می‌چرخاندند و به‌شکل مارپیچ عقب و جلو می‌رفتند. وقتی نزدیکشان شدم، آهن‌ها به هم کشیده شدند و ازشان صدایی مثل صدای اتاق شکنجه‌ی قرون وسطا بلند شد.
باید آن را نشانه‌ای می‌دیدم و برمی‌گشتم.
درعوض با خوشحالی گفتم: «اولا اَمیگوس [۳۹]!» و رو به هر دویشان

بی‌پروا لبخند زدم.
لئو زیرلب گفت: «سلام.»
رو به کیتلین کردم، داشت لب‌هایش را به هم فشار می‌داد. شبیه گلوله‌ی آدامس بادکنکی جویده شده بود که با شیرین کننده‌ی مصنوعی شیرین شده است و زیر نور خورشید برق می‌زند. مؤدبانه گفتم: «ما هنوز رسماً با هم آشنا نشده‌ایم. من کوکو هستم.»
سرش را نصفه‌نیمه تکان داد، به پشت سرم نگاه می کرد، انگار نمی‌دانست با آن اطلاعات کم چه کند. برای اینکه او را از آن حال بد نجات بدهم، گفتم: «من خودم می‌دونم تو کی هستی... کیتلین بلاند.»
تندی توضیح کامل و مرتبی از او توی سرم ظاهر شد که اگر شکلات بود، برایش می‌نوشتم:
کیتلین بلاند، از گونه‌ی رژیم ستمگر هارت‌بیت اسپرینگز: «شکلات» سفیدی که به‌شکلی مصنوعی بهبود داده شده. ساخته‌شده از کره‌ی کاکائوی دانه‌های معمولی و بی کیفیت‌تر. معطرشده به‌شکل شیمیایی برای مخفی کردن بوی گند و زننده‌اش، درنتیجه دارای بوی ظرف‌های پلاستیکی. مملو از مواد نگهدارنده، شیره‌ی ذرت و تکه‌های خشک شیر. تکمیل‌شده با مقدار کافی روغن هیدروژنه، اسانس وانیل و دیگر طعم‌دهنده‌های مصنوعی. همراهی بی‌نقص برای دونات‌دلایت.
توی دلم می خندم و نگاهی به لئو می‌اندازم. دیگر تابش را نمی چرخاند و روی صندلی لاستیکی تاب نشسته و قوز کرده. خودش را جمع‌تر و جمع‌تر می کند و انگار دارد در خودش فرومی‌رود. به‌جای اینکه به چشمان خیره‌ی من نگاه کند، تلفن‌همراهش را از جیبش بیرون می‌آورد و همین جوری، تقریباً درمانده، شروع می کند به بالا و پایین کردن صفحه.
لئو همیشه در موقعیت‌های اجتماعی اولش ساکت است. در ال کورازون هم به‌ندرت به مشتریان جدید نزدیک می‌شد، درصورتی که من می‌توانستم با انرژی و اعتمادبه‌نفس به‌سمتشان بروم و با آن‌ها نیم ساعت درباره‌ی شیوه‌های اخلاقی صنعت شکلات گپ بزنم.
یک‌دفعه به نظرم آمد که حتماً باید این حقیقت را به یاد لئو بیندازم و برای کیتلین روشن کنم که لئو را بهتر از هر انسان دیگری در کل این جهان می‌شناسم.
به کیتلین گفتم: «من و لئو سال‌هاست بهترین دوست هم هستیم. عملاً از وقتی اندازه‌ی دونه‌ی کاکائو بودیم و مامان‌هامون توی...» اینجا سکوت کردم. لئو این روزها آن‌قدر نسبت به خودش از نگاه

دیگران حساس بود که احتمالاً دلش نمی‌خواست درباره‌ی رحم مادرش صحبت کنم. مغزم را زیرورو کردم تا کلمه‌ی هم‌معنی‌اش را پیدا کنم، زهدان و اعضای داخلی بدن رد شد و بالاخره حفره‌ی شکمی را انتخاب کردم.
کیتلین صورتش را در هم کشید. لئو بیشتر به‌سمت پایین تاب جمع شد و به تلفن‌همراهش زل زد؛ انگار آرزو می‌کرد تلفنش دروازه‌ی ورود به بُعد دیگری باشد.
قلبم مثل قلب گنجشک تند و تندتر می‌زد. خیلی زود باید موضوع را عوض می‌کردم. به اطراف نگاه کردم و چشمم به شن زمین‌بازی زیر پایم افتاد. وقتی اوضاع خوب پیش نمی‌رود، به نظرم خوب است که منطقی به مشکل نگاه کنی. با الهام از همین تفکر، یک مشتِ پُر شن برداشتم. وقتی داری مسئله‌ی جدیدی را توضیح می‌دهی، استفاده از یک وسیله‌ی کمکی خوب است؛ مثلاً برای توضیح مراحل درست کردن شکلات یا اعداد بزرگ و نجومی.
با لحن سؤال‌برانگیزی گفتم: «بچه‌ها می‌دونستین تعداد ستاره‌های قابل‌مشاهده توی جهان بیشتر از دونه‌های شنِ روی زمینه؟»
کیتلین پلک زد؛ انگار نمی‌توانست عدد به آن بزرگی را درک کند.
امیدوارانه گفتم: «من می‌دونم، خب؟ تخمین آخری که زده شده هفتصد تریلیارد ستاره‌ست!»
با تمسخر حرفم را تکرار می‌کند: «تر-یلیارد؟»
صورت لئو دیگر داشت قرمز می‌شد. موهایش را از روی چشمانش کنار نمی‌زد.
سکوتی طولانی برقرار شد. به‌شدت احساس می‌کردم باید سکوت را بشکنم. «حالا، البته، اگه بخوایم فقط درباره‌ی کهکشان خودمون، یعنی کهکشان راه شیری، صحبت کنیم، دست‌کم صد میلیارد رو تخمین زده‌ان که زیاد هم با عدد هشتادوشش میلیارد که تعداد نورون‌های مغز انسانه فاصله‌ای نداره!»
دوباره سکوت. مسخره‌بازی‌های عجیب‌غریب بقیه‌ی اعضای دارودسته‌ی ستاره‌های درخشان روی بارفیکس تمام شده بود و همان نزدیکی ایستاده بودند و گوشی‌هایشان را چک می‌کردند تا ببینند در آن دو دقیقه‌ای که سروته بودند، چه اتفاق‌های جدیدی را از دست داده‌اند. از گوشه‌ی چشمشان هم من و لئو و کیتلین را می‌دیدند.
دهانم را باز کردم تا بهشان بگویم چطور بزرگ شدن جهان با رشد مغز برابر است، اما کیتلین با لحنی کش‌دار گفت: «بسه دیگه.»
اولین واکنشم این بود که مات‌ومبهوت بمانم. اطلاعات زیادی به مغزش

رسیده؟ واقعاً؟ تقریباً صدمیلیارد نورون توی مغزش دارد و نمی‌توانند از پس چند اطلاعات کوچک و جالب بربیایند؟

بعد، یک‌دفعه، صورت خودم داغ شد. شن‌ها از لای انگشتانم سُر خوردند بیرون. می‌خواستم او را متقاعد کنم که جهان چقدر سحرآمیز است و جلوی همه قبول کند که من فواره‌ی اطلاعاتِ شگفت‌انگیزم. اما انگار نزدیک بود لئو واقعاً گودالی توی زمین حفر و خودش را زیر شن‌ها دفن کند.

زیرلب آهسته گفتم: «خب، باید برم. باید یه دسته شکلات جدید رو توی دستگاه ملانژه بذارم. باید چند روز مخلوط بشن تا ذراتشون ریز بشه...»

ادامه ندادم، به خودم یادآوری کردم که هشتادوشش میلیارد نورون مغز کیتلین بلاند دیگر کشش ندارند اطلاعات بیشتری را دریافت کنند، به‌ویژه درباره‌ی موضوعی که این‌قدر دقیق و موشکافانه است.

یک ترافل از جیبم بیرون آوردم. شکلات اوضاع را بهتر می‌کند. بهش تعارف کردم. «ترافل؟»

«از کدوم‌ها؟»

«ترینیتاریوی ماداگاسکار و کاهِتا.»

«چی چی... ؟»

«شکلاتیه که توی شیر بز محلی که کاراملی شده غلتونده می‌شه.»

قیافه‌اش کج‌وکوله می‌شود. «شیر بز؟ واقعاً؟»

می‌خواستم به او یادآوری کنم که اگر فکر می‌کند شیر بز چندش‌آور است، پس باید خیلی بادقت‌تر به مواد تشکیل‌دهنده‌ی آن دونات‌هایی نگاه کند که دولپی می‌خورد، اما زبانم را گاز گرفتم و دستم را بی‌حال بالا بردم.

«خداحافظ.»

هیچ‌کس جز لئو جواب خداحافظی‌ام را نداد. صدایش خیلی آهسته بود؛ به آهستگی صدای فیلمی که درباره‌ی بچه‌ای است که آن‌قدر آب رفته، هیچ‌کس نمی‌تواند او را ببیند و فقط صدایش را می‌شنوند که شبیه صدای حشره است.

همین که رفتم، باد پاییزی صدای خنده‌های پشت‌سرهمی را همراهش آورد. صدای خنده‌ی لئو هم بود. می‌توانستم از توی یک صف با چشمانی بسته تشخیصش بدهم، چون در سیزده سال گذشته بخش مهمی از زندگی‌ام بوده؛ اگر نگویم مثل شکلات، اصل زندگی‌ام بوده. نه تنها لذیذ بوده، ضروری هم بوده.

در آن لحظه خنده‌اش حالتی عصبی داشت.

ترافل را درسته روی زبانم گذاشتم و بهش فشار آوردم تا جادویش را به کار بیندازد، اما شکلات نمی‌توانست این یکی را بهتر کند. حتی نمی‌توانستم لبخندی بزنم.

و یک هفته بعد شکلات دوستی من و لئو را تمام می کند. وقتی کلماتی را می گوید که مثل اره بُرنده‌اند: فقط از من و دوست‌هام دور باش.

وقتی لئو به راهروی هواپیما برمی گردد، می‌نشیند و فکش را عقب و جلو می کند؛ انگار می خواهد تصمیمی بگیرد. بعد به سرعت برق چیزی را توی هوا می گیرد؛ روسری ابریشمی قرمزی که معلوم نیست یک‌دفعه از کجا پیدایش شد. یک لحظه تکانش می‌دهد، بعد آن را فرومی کند توی مشتش. روسری ناپدید می‌شود.

برخلاف میلم، درونم شگفتی موج می‌زند. روسری کجا رفت؟ و لئو کجا رفت؟ این همان لئویی نیست که من سیزده سال می‌شناختمش.

گالی تشویقش می کند و با خوشحالی می خندد. «آه، غیرمنتظره بودن! یه راز دیگه‌ی خوشحالی، دوستان من.»

با بدگمانی ازش می‌پرسم: «این حقه رو از کجا یاد گرفتی؟»

نیه‌وز هم به بحثمان اضافه می‌شود و می گوید: «آموزش‌های آنلاین شعبده‌بازی!»

چشمانم را جمع می کنم و لئو را می‌بینم. بدون من، بی‌آنکه حتی خبر داشته باشم، مهارت جدیدی را یاد گرفته است. نمی‌دانم کیتلین بلاند و دارودسته‌اش هم خبر دارند یا نه، یا برایشان شعبده‌بازی می کند یا نه.

نیه‌وز با افتخار می گوید: «فوق‌العاده نیست؟»

لئو شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «می‌دونی، فکر کردم جادو می‌تونه کمک کنه سر صحبت رو با محلی‌ها باز کنیم.»

گالی سرش را تکان می‌دهد و پاپیونش را مرتب می کند. «فکر هوشمندانه‌ای کردی، پسر.»

جادو. پس لئو هم به‌دنبال جادو بوده است. به‌تنهایی.

درخت سیبا

جنگل بارانی آمازون

شاهد اتفاقات بسیار دردناکی بوده‌ام. شاهد آناکوندا‌هایی بوده‌ام که قطرشان اندازه‌ی شاخه‌ی من بوده و دور تنبل‌ها پیچیده‌اند و جانشان را گرفته‌اند. شاهد جگوارهایی بوده‌ام که جمجمه‌ی گوزنی را با یک گاز خرد کرده‌اند و بعد لاشه‌اش را با خود کشیده‌اند و روی شاخه‌های اطراف انداخته‌اند تا برای بعد نگهش دارند. شاهد انسان‌هایی بوده‌ام که تیرهای کوچکی را به میمون‌هایی پرتاب کردند که در آغوشم بودند و بعد، وقتی حیوانات می‌افتادند، آن‌ها را با نیزه می‌کشتند.

اما همه‌ی این‌ها سیر طبیعی خود را طی می‌کنند؛ داستان بی‌پایان شکار و شکارچی، مرگ و زندگی.

شاید دردناک‌ترین اتفاقی که شاهدش بودم مردی بود که به‌خاطر دفاع از جنگل ما کشته شد. مردی شجاع، پدری مهربان. او را کشتند تا راه برای ویرانی بیشتر باز شود.

بیش از همه آرزو می‌کردم پیش از اینکه گلوله به او بخورد، دستانم می‌توانستند بلندش کنند و او را زیر شاخ‌وبرگم در امان نگه دارند.

مدتی طولانی بعد از آن اتفاق، تمام جنگل برایش سوگواری می‌کرد. هنوز هم برایش سوگواری می‌کنیم. شاید خیلی دردناک باشد چون وقتی خود انسان‌ها، قوی‌ترین شکارچیان تمام دوران، نتوانند از خانه‌مان محافظت کنند، دیگر چه امیدی باقی می‌ماند؟

باید به تو هشدار بدهم که ممکن است خطرناک باشد. لطفاً نگذار این موضوع تو را بترساند. شجاع باش.

تیر زهرآلود

از این بالا فرودگاه دنور شبیه چادر سیرک خیلی بزرگی است که چند رأس دارد. وقتی از هواپیما پیاده می‌شویم و داخل می‌رویم، کاملاً شلوغ و پرهرج‌ومرج است، اما خبری از کاروان سیرک نیست. باید مثل برق خودمان را سریع و به‌موقع به ورودی پرواز بعدی برسانیم چون در پایانه‌ی دیگری است.

نیه‌وز به فرودگاه عادت دارد. هر سال لئو را به مکزیک می‌برد تا اقوامش را ببیند، به همین دلیل چشمانش روی صفحات نمایش غول‌پیکر می‌چرخد و بلافاصله می‌فهمد کجا باید برویم. سعی می‌کند کاری کند ما هم همراهش عجله کنیم. دست می‌زند، با شلوار یوگا و کتانی‌هایش یک‌جورهایی درجا می‌دود، انگار دارد یک کلاس ورزشی را اداره می‌کند. «بیاین بریم، چیکوس[۴۰]! یا وامونوس[۴۱]!»

من و مامان و لئو می‌توانیم پابه‌پایش برویم، اما گالی عقب می‌افتد؛ انگار که توی صحنه‌ی آهسته‌ی فیلم باشد. عصای نوک‌برنجی‌اش روی کف‌پوش مرمری تق‌تق می‌کند، لیز می‌خورد و روی زمین کشیده می‌شود؛ این عصا بیشتر ضرر است تا منفعت. نفس گالی توی قطارهای معرکه‌ی زیرزمینی می‌گیرد و می‌گوید: «می‌دونین، آهستگی یه راز خوشحالیه. کم کردن سرعت و توجه به دنیا.»

نیه‌وز قیافه می‌گیرد. «درسته، می‌اَمور[۴۲]، مگر اینکه این‌قدر دیر برسیم که پرواز رو از دست بدیم.»

به‌جز چند باری که نیه‌وز حرفی از دهانش در رفت، مامان‌ها بیشتر عصبانیتشان را از گالی پنهان می‌کنند. ما نوبتی کیف و کوله‌پشتی‌اش را برایش می‌آوریم و برای سوار و پیاده شدن از قطار کمکش می‌کنیم. به نظر می‌رسد توی این فرودگاه بسیار بزرگ گم شده است. پاپیونش مچاله شده و نگاهش سردرگم است؛ شبیه کسی که مسافر زمان است و از زمان‌های خیلی دور آمده است. هر اشتباهی که می‌کند می‌گوید: «وای خدا، فرودگاه قدیمی خیلی ساده‌تر بود.»

درست پیش از اینکه ورودی را ببندند، خودمان را می‌رسانیم، آن هم درحالی‌که لئو دارد با یک آرنج و من هم با آرنج دیگرم گالی را هل می‌دهیم جلو. او هم آن‌قدر هن‌هن می‌کند که نمی‌تواند اعتراض کند.

عبور از فرودگاه مثل گذر از میان گردبادی دیوانه است، برای همین تا وقتی سوار هواپیمای میامی نشدیم، که بین راهش در آن فرودگاه

توقف کرده بود، هیچ متوجه نشدم لئو یک کلمه هم با من حرف نزده است. فکر می‌کردم من دارم به او بی‌توجهی می‌کنم اما انگار تمام این مدت او فکر می‌کرده خودش دارد به من بی‌توجهی می‌کند.

می‌سوزد. جای تیری که دارد زهرش را در جایگاه لئو توی دهلیز راستم می‌ریزد، می‌سوزد. اگر بخواهم واضح بگویم، نمی‌توانم بکشَمش بیرون. شبیه قلاب ماهیگیری نوک‌دار است. اگر بخواهم آن را به‌زور بیرون بکشم، تمام قلبم تکه و پاره و پر از خون می‌شود.

لئو نگاهش را توی هواپیما مدام روی یک صفحه‌ی نمایش قفل می‌کند. بین برنامه‌های تلویزیونی، بازی کامپیوتری، تلفن‌همراه یا تبلتش در گردش است. دهانش هم قفل شده. صندلی‌اش کنار پنجره است، اما به‌جای اینکه از منظره لذت ببرد، درپوش پلاستیکی پنجره را پایین کشیده و ما را هم از دیدن منظره محروم کرده است. من کنار راهرو نشسته‌ام و گالی هم آن وسط مثل سپر بین من و لئو نشسته است.

آن‌طرف راهرو مامان‌ها دارند پرحرفی می‌کنند و کمی هم نوشیدنی می‌نوشند. فکر می‌کردم مامان در این سفر بیشتر وقتش را با من خواهد بود، بدون هیچ مزاحمی. اما انگار او و نیه‌وز دوتا دوست صمیمی‌اند که سال‌هاست همدیگر را ندیده‌اند.

وقتی نیه‌وز می‌گوید قانون املاک و مستغلات چطور او را از پا درآورده، مامان با همدردی سرش را تکان می‌دهد. «یعنی، واقعاً مارا، عدالت اجتماعی تنها دلیلی بود که وارد کار حقوقی شدم. حقوق بشر. حفاظت از محیط‌زیست. حالا اوضاعم رو ببین!» نیه‌وز چه توی دفتر کارش، چه بیرون از آن، معمولاً آرام و حرفه‌ای است، مثل موهای ابریشمی‌اش نرم و ملایم است، مثل رنگ خنثای لباس‌هایش آرام و ساکت است. عجیب است که می‌بینم موضوعی این‌قدر عصبانی‌اش کرده است.

مامان به نیه‌وز نوشیدنی تعارف می‌کند و می‌گوید: «می‌دونم، من هم می‌خواستم دنیا رو با کاکائوهای سایه‌رو نجات بدم.» مامان یک قلپ می‌نوشد و ادامه می‌دهد: «و الان به تنها موضوعی که فکر می‌کنم پرداخت صورت‌حساب‌هاست.»

به گالی توجه می‌کنم، به این امید که با من صحبت کند، اما مثل یک دستمال ظرف‌شوییِ چلانده‌شده، شل و ول است. با دهان باز خوابیده و سرش به یک طرف کج شده و آهسته خروپف می‌کند. آهی می‌کشم و کتابی باز می‌کنم.

وقتی دارم کتاب می‌خوانم، از آن‌طرف راهرو، لابه‌لای حرف‌های

مامان‌ها اسم گالی را می‌شنوم. موضوع حرفشان عوض شده و بطری دوم نوشیدنی را باز کرده‌اند. نیه‌وز از لیوان پلاستیکی‌اش می‌نوشد و دستانش را، که ناخن‌های مرتب شده دارند، توی هوا تکان می‌دهد و با زمزمه‌ی بسیار بلندی می‌گوید: «گالی به‌سختی می‌تونه توی یه فرودگاه هم از پس خودش بربیاد، مارا!»

مامان سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «اصلاً منطقی نیست. آخه چرا اتم باید اون رو به‌عنوان راهنمای سفرمون انتخاب کنه؟ انگار یه بچه‌ی دیگه هم داریم که باید مواظبش باشیم.»

توی دلم غوغا می‌شود، نه‌فقط به‌خاطر این فکر که من و لئو بچه‌ای هستیم که باید مراقبمان باشند، بلکه به این دلیل که گالی پیرمرد ابرقهرمان من است. نه‌تنها بعضی از مسائل مسخره‌ی بین من و لئو را حل‌وفصل می‌کند، بودن در کنارش خوشحالم می‌کند. انگار روی دوشش کیسه‌ای نامرئی پر از پروانه دارد که سوراخ است و پشت سرش رازهای خوشحالی را به جا می‌گذارد... حتی اگر این رازهای آخری مرگ و تیر داشتند.

نیه‌وز با حالت مخصوص وکیل‌ها می‌گوید: «حرف آخر، من راحت نیستم با یه مرد ناخوش، پیر و بی‌کفایت به سفر ماجراجویی برم.»

آخ. گالی بیچاره. این حرف خطرناک به نظر می‌رسد، انگار ممکن است دوتایی او را از سفرمان بیرون کنند. احساس می‌کنم درخت رؤیایم به اعماق مغزم نفوذ می‌کند و چندتایی از نورون‌ها را به کار می‌اندازد. میان ریشه‌هایم گنجی در انتظار توست.

نمی‌توانم تسلیم بشوم. هنوز حتی از ایالات متحده‌ی آمریکا هم خارج نشده‌ایم. به‌سمت راهرو خم می‌شوم و خیلی قاطع با لحن وکیل مخصوص به خودم می‌گویم: «مسئولیت گالی تمام‌وکمال با من خواهد بود.»

مامان جا می‌خورد و می‌گوید: «چی، شیرین من؟»

دوباره به گالی نگاه می‌کنم که کنارم است. هنوز دارد خروپف می‌کند، بی‌خبر از اینکه نزدیک است او را بیندازند بیرون، بی‌توجه به شورشی که ضد او در حال شکل‌گیری است. احساس می‌کنم از خودم قدرتمندتر و بزرگ‌ترم، با تنه‌ای محکم و ریشه‌هایی غول‌پیکر. «من مراقبش هستم.»

مامان‌ها با نگرانی به هم نگاه می‌کنند. بالاخره مامان می‌گوید: «عزیزم، ما فقط شک داریم که بتونه از پسش بربیاد.»

بعد لئو، که احتمالاً داشته با هدفونش به صدایی گوش می‌داده، یک‌دفعه می‌گوید: «نمی‌تونین گالی رو ول کنین. بذارین بیاد.»

با اینکه لئو به من بی‌توجه بود و پنجره را هم صاحب شده بود، احساس

می‌کنم حس قدردانی در وجودم قلمبه می‌شود. او هم به‌اندازه‌ی من، یا حتی شاید بیشتر، عاشق گالی است. لئو یک بار بهم گفت چون پدرش بیشتر اوقات در کنارش نبوده، گالی بهترین امیدش برای داشتن الگوی مردانه‌ی شایسته بوده است.

دست‌به‌سینه می‌شوم: «مامان اگر نذارین گالی بیاد، من هم نمی‌آم.»

لئو می‌گوید: «من هم همین‌طور، ماما.»

ما با هم، در آن لحظه، به‌اندازه‌ی دو درخت محکمیم. در آن لحظه، درخواست شش ماه پیش لئو برای دور ماندنم، به‌جای اره‌ی فلزی، مثل ابری ریش‌ریش به نظرم می‌رسد.

مامان‌ها آهسته مشورت می‌کنند. بالاخره نیه‌وز رو به ما می‌کند و آرام می‌گوید: «باشه، گالی رو با خودمون می‌بریم اکوادور، اما شاید مجبور باشه تمام هفته توی هتل بمونه. شاید نتونیم ببریمش جنگل.»

من و لئو دقیقاً هم‌زمان می‌گوییم: «می‌تونیم!»

توی سرم صدایش را می‌شنوم که بلند می‌گوید اول! یه ترافل بهم بدهکاری. همیشه یک حرف را هم‌زمان با هم می‌گفتیم. همیشه کلی ترافل به هم بدهکار بودیم، آن‌قدر که بعد از سال‌ها طلبمان با هم برابر شد. حدس می‌زنم او هم صدای من را توی سرش شنیده، چون بعد از چند ساعت، برای اولین بار به من نگاه می‌کند. و من هم یک‌آن به او نگاه می‌کنم... بی‌آنکه از چشمانم خنجری پرتاب کنم.

یک بار، وقتی کوچک بودم، خرده‌چوبی توی انگشتم رفت و مامان نتوانست با سوزن یا موچین آن را دربیاورد. بعد از مدتی دیگر درد نداشت، بعد از مدتی دیگر فراموشش کردم و بعد از مدتی طولانی‌تر، یک روز، خودش همین‌طوری از پوستم بیرون زد. اصلاً درد نداشت، انگار نیرویی نامرئی از درونم آن را بیرون انداخته بود.

نمی‌دانم ممکن است چنین اتفاقی برای تیرهای زهرآلود هم بیفتد یا نه.

یک ترافل با طعم دولسه دِلِچه[۴۳] از کیف ضدآب شکلات بیرون می‌آورم و به‌طرف لئو می‌گیرم. «یه ترافل بهت بدهکارم.»

دستش روی پاهایش می‌ماند، از زیر چتری‌های بلندش با دقت نگاهم می‌کند، شاید می‌خواهد ببیند چقدر احتمال دارد مسمومش کنم.

هر دوی ما می‌دانیم شکلات می‌تواند به‌خوبی طعم سم را مخفی کند.

قدیم‌ها در زمان استعمار مکزیک، کشیشی بود که به حاضران در کلیسا گفته بود دیگر نمی‌توانند داخل کلیسا شکلات داغ بنوشند، اما زنان همگی به خوردن شکلات داغ عادت کرده بودند و فقط از این راه

می‌توانستند مراسم کسل کننده را تحمل کنند. به همین دلیل توی شکلات داغ کشیش سم ریختند. او مُرد و کشیش جدیدی به آن کلیسا آمد؛ کسی که عادت شکلات خوردن آن‌ها را تحمل می کرد.

کمی بعد لئو گفت: «نه، ممنون.»

لبخند مرموزی می‌زنم. «به اون کشیشی که مرد فکر می کنی؟»

با حالتی عصبی قاه‌قاه می خندد. «آره.»

به او می گویم: «فکر کردن به مرگ یکی از راه‌های رسیدن به خوشحالیه.»

«باشه می‌شنوم.»

«گوش کن لئو، اگه قرار باشه به قتل برسی، مرگ با شکلات راه خوبیه که انتخابش کنی؛ یه مُسکن طبیعی که وقتی داری به دنیا بوسه‌ی خداحافظی می‌زنی، اندورفین خوشمزه توی بدنت آزاد می‌شه.»

لئو به چشمانم نگاه می کند، دستش را دراز می کند، ترافل را می گیرد، طوری که انگار توی چالش سکوت شرکت کرده باشد همه‌اش را توی دهانش می گذارد. وقتی دارد آن را می جود زیرلب می گوید: «شکلات اوضاع رو بهتر می کنه، مگه نه؟»

چند دقیقه بعد، دارد از پنجره بیرون را می‌بیند، ردی از لبخند روی صورتش پیدا می‌شود. شاید به‌خاطر اندورفین‌ها باشد. شاید هم خیالش راحت شده که نمرده است.

بعضی‌وقت‌ها به خودم اجازه می‌دهم خاطرات خوب درباره‌ی لئو را به یاد بیاورم، خوشی‌هایی که با هم داشتیم و تلاش فروتنانه‌اش برای اینکه جلوی به هم خوردن اوضاع را بگیرد. آن زمان‌هایی که رابطه‌مان خوب بود، یعنی دو سال پیش، کلاس پنجم که برای پروژه‌ی مطالعات اجتماعی‌مان درباره‌ی مایاها، که درواقع نیاکان او هستند، هم‌گروه بودیم. ارائه‌ی کوتاهی داشتیم، بعد با شکلات داغ قدیمی و مقدس پذیرایی کردم و طعمش را با فلفل‌های چیلی تکمیل کردم، فلفل‌ها آن‌قدر تند بودند که تقریباً جوانه‌های چشایی همه‌ی بچه‌های کلاس سوخت. معلممان بین قلپ‌قلپ نوشیدن آب از بطری‌اش با حالتی درمانده، چشمان پر از اشکش را تنگ و به من نگاه می کرد.

نزدیک بود صفر کله‌گنده‌ای بگیریم که لئو با شکلات‌های کوچکی نجاتمان داد که رویشان را با طرح صنایع‌دستی مایاها کنده‌کاری کرده بود؛ طرح‌هایی مثل معبد آسمانی، مجسمه‌ی خدایان باستان و میمون و ذرت. وقتی به بچه‌ها گفت می‌توانند شکلات‌ها را بخورند و کازئینِ[۴۴] شیر می‌تواند کپسایسینِ[۴۵] فلفل را که دهان را

می‌سوزاند پاک کند، همه از خوشحالی آه کشیدند و مهربان شدند. از گونه‌ی کریولو استفاده کرده بودیم که به‌خاطر ریشه‌ی آمریکای جنوبی‌اش، لطیف، پیچیده، گُلی، آجیلی و کمیاب است. از آن‌جایی که مستعد بیماری است، گونه‌های طبیعی آن بسیار باارزش‌اند. بگذارید فقط همین را بگویم که وقتی جوانه‌های چشایی همه از سوختن نجات پیدا کردند، دیگر حس می‌کردند توی بهشت‌اند. آخر نوزده گرفتیم.

بقیه‌ی روز سعی می‌کنم همین خاطرات خوب را درباره‌ی لئو به یاد بیاورم. روز طولانی‌ای است. از هواپیمای آخر هم پیاده می‌شویم، در صف طولانی گمرک می‌ایستیم و بالاخره گروه عجیب و کوچک ما پایش را از فرودگاه کیتو بیرون می‌گذارد و وارد شب گرم و شرجی شهر می‌شود. هوا بوی نم و گیاه می‌دهد و رطوبتش را روی پوستم احساس می‌کنم. راننده‌های تاکسی بهمان هجوم می‌آورند. کلمات اسپانیایی از همه‌جا شنیده می‌شود. قسمتی از وجودم می‌خواهد بالا و پایین بپرد و فریاد بزند «من توی اکوادورم!» قسمت دیگر می‌خواهد گلوله بشود و برود بخوابد.

وقتی بقیه خواب‌آلود و منگ به اطراف نگاه می‌کنند، نیه‌وز خیلی خوب با راننده‌ی یکی از تاکسی‌ها گفت‌وگو می‌کند تا ما را به هتل برادرش ببرد. معلوم می‌شود که گالی توی آن اقامتگاه تاریخی و دوست‌داشتنی که جزء برنامه‌ی سفرمان بود، اصلاً اتاقی رزرو نکرده. قرار بود این کار را بکند، اما نمی‌دانسته که این روزها رزرو کردن اتاق الزامی است.

بعد از ماشین‌سواری با سرعت بالا توی بزرگراهی عریض، تاکسی ما را جلوی ساختمانی رنگ‌نشده، با بلوک‌های سبک خاکستری پیاده می‌کند.

ساختمانی که در حاشیه‌ی شهر قرار دارد و به نظر می‌رسد نیمه‌کاره رهایش کرده‌اند و فقط از چند پنجره‌ی آن کمی نور مهتابی بیرون می‌زند. به دلیل برگزاری رویدادی ورزشی، تمام اتاق‌هایش جز یک اتاق دوتخته پر است. مامان‌ها از عصبانیت نفسشان را محکم بیرون می‌دهند و طوری به هم نگاه می‌کنند که از فاجعه‌ای زودهنگام خبر می‌دهد.

تصمیم می‌گیریم من و مامان روی یک تخت بخوابیم و نیه‌وز و لئو روی تخت دیگر. توی یک اتاق. اتاقی که بوی کپک و فضله‌ی موش می‌دهد. تنها لامپ اتاق جرقه‌های آبی می‌زند و روی دیوارهای سیمانی پر از لکه‌هایی شبیه به آمیب است. پنجره‌ی کوچک رو به منظره‌ای از سیم‌های برقِ درهم‌پیچیده روی دیوار ساختمان سیمانی دیگری است که عملاً اندازه‌ی یک دست با ما فاصله دارد. حتی این وقت شب هم از دور صدای ترافیک و آژیر و آهنگ می‌آید.

گالی پافشاری می‌کند که اشکالی ندارد روی مبل توی لابی بخوابد. این کار به مامان‌ها فرصت کافی می‌دهد تا وقتی دارند دنبال ساس می‌گردند، درباره‌اش حرف بزنند.
نیه‌وز به لکه‌ی بزرگ قهوه‌ای ـ قرمزی که زیر تشک کهنه و گل‌گلی است اخم‌وتخم می‌کند و می‌گوید: «می‌دونی مارا، می‌تونیم همین فردا برگردیم خونه.»
مامان دوخت بالش‌ها را می‌بیند و می‌گوید: «یا می‌تونیم من و کوکو با گالی برگردیم و تو و لئو به سفر ادامه بدین.»
همین که می‌خواهم اعتراض کنم، لئو می‌گوید: «نه. باید پیش هم بمونیم.»
نیه‌وز یک لحظه به پسرش خیره می‌شود و بعد می‌گوید: «فکر می‌کنم همه‌مون باید برگردیم.»
ریشه‌های سیبا مثل امواجی درونم به حرکت می‌افتد و من را به‌سمت گنج می‌کشاند. «نه!» صدای فریادم را می‌شنوم و بعد متوجه می‌شوم دارم سر مامانِ یک نفر دیگر داد می‌زنم.
با ملایمت می‌گویم: «لطفاً. ما می‌تونیم انجامش بدیم، همه‌مون، با گالی. یه ماجراجوییه دیگه، مگه نه؟» دوباره چرب‌زبانی می‌کنم. «منظورم اینه که، بی‌خیال، شما یه وکیل بااستعدادی نیه‌وز. مامان، تو هم سیزده ساله که کار و کاسبی خودت رو راه انداختی. نمی‌شه بذاریم چندتا مانع کوچولو جلومون رو بگیره.»
مامان چشمانش را می‌مالد که از خستگی گود شده. «چرا الان نمی‌خوابیم تا بعداً درباره‌ش تصمیم بگیریم؟»
نیه‌وز با تردید سرش را تکان می‌دهد.
بعد از اینکه همگی به‌نوبت از دست‌شویی کوچک با لکه‌های کپک استفاده می‌کنیم، آب سرد به صورتمان می‌پاشیم و مسواک می‌زنیم، روی تختمان می‌پریم؛ من و مامان روی تخت خودمان و لئو و مامانش هم روی تخت خودشان. لئو می‌گوید روی زمین می‌خوابد، اما کاشی سرد است و وقتی یک سوسک از روی پایش رد می‌شود، زود خجالتش را کنار می‌گذارد که با مامانش روی یک تخت بخوابد و می‌پرد کنار او.
ریزریز می‌خندم. من هم از اوضاع کلی خجالت می‌کشم. خدا می‌داند کیتلین بلاند درباره‌ی این چه می‌گوید. هنوز هم بلوز کوچک قهوه‌ای نرم و لطیفم و شلوار جین پاره‌ام را به تن دارم. اصلاً دلم نمی‌خواهد لئو من را با لباس راحتی ببیند. موضوع عجیبی است، چون ما تا کلاس سوم عادت داشتیم تقریباً آخر هر هفته شب‌ها خانه‌ی همدیگر بمانیم.

به آن‌موقع که فکر می کنم، می‌بینم حالا هم همان حس‌وحال شب‌ماندن‌ها را دارم. وقت مناسبی برای خوراکی خوردنِ دیروقت است. باید به این سفر رونقی بدهم و مطئن شوم که سفر را تا جنگل ادامه می‌دهیم. این تنها فرصت من برای پیدا کردن درخت رؤیایم است. با وجود چند اشتباهی که این اواخر داشتیم، شکلات باز هم اوضاع را بهتر می کند... در نودونه و نه درصد مواقع.

با اینکه دندان‌هایم را مسواک زده‌ام، چند شکلات از جیب پنهان کیف ضداب بیرون می‌آورم. خوب است. اصلا آب نشده‌اند. سیستم کیسه‌های یخمان مؤثر است.

یک ترافل را به مامان می‌دهم. یک لحظه به کلمات گالی فکر می کنم: ببخش و رها کن. بعد یک ترافل دولسه دلچه به نیه‌وز می‌دهم و ترافل گل یاسی را که پر از گلبرگ است برای لئو می‌اندازم. منتظر می‌مانم تا ببینم لئو آن را با ترافل مامانش عوض می کند یا نه.

هر دو دودل هستند. نیه‌وز حتماً به دندان‌های تازه مسواک‌زده‌اش و تأثیر مصرف دیروقت کافئین فکر می کند. لئو هم فکر می کند شاید این یکی را دیگر مسموم کرده باشم. دلشان را به دریا می‌زنند و هرکدام یک گاز از ترافلشان می‌زنند. بعد از دور اول، برای همه یکی دیگر می‌اندازم، بعد دوباره یکی دیگر، زیاد طول نمی کشد که تئوبرومین اثرش را می گذارد و سراپا خوشحال می‌شویم. اندورفین و سروتونین و دوپامین مثل مرغ‌های مگس‌خوار توی مغزمان به این‌طرف و آن‌طرف می‌روند. فنتیل‌آمین کاملاً خواب را از سرمان می‌پراند. دهانمان شبیه به توپ‌های درخشان و چشمک‌زنی شده که شب‌ها در مرکز اسکیت رولِرلَند توی هوا می چرخند. صدها ترکیب از طعم‌های مختلف روی زبانمان اسکیت‌سواری می کنند و از روی موانع می‌پرند. کل این دسته از ترینیتاریوی ماداگاسکار درست شده، لایه‌لایه طعم‌های مختلف، طعم ترش گریپ‌فروت و تمشک یک‌دفعه کلماتمان را بشاش، تازه و رنگارنگ، و پر از خنده و شوخی می کنند. مامان‌ها همه‌اش هرهر و کرکر می‌زنند زیر خنده. ترکیب همه‌ی آن بدبیاری‌ها با شکلات، آن‌ها را به قاه‌قاه خنده و نفس‌نفس انداخته است. انگار دوباره بچه شده‌اند. نیه‌وز هم با اینکه شلوار و تاپ راحتی هماهنگ ساتن مشکی‌اش را پوشیده، کاری می کند که خنده‌دار به نظر برسد. لباس خواب مامان، او را خنده‌دارتر هم کرده: شلوارک ورزشی و بلوزی خال‌خالی و رویش ربدوشامبر چینی قدیمی قرمزی با

گلدوزی اژدها روی پشتش. سال‌هاست آن را ندیده بودم.
آن‌ها پشت‌سرهم داستان تعریف می‌کنند، بیشتر هم از بچگی‌های من و لئو.
نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و هرازگاهی لبخند می‌زنم و می‌گویم نه، نه، این رو نگفت؛ این‌طوری بود که... و بعد لئو می‌خندد و می‌گوید نه، نه، نه، این‌طوری بود!
یک‌دفعه بالشی را به‌سمت سرش پرت می‌کنم. شاید کمی محکم.
او آرام‌تر به‌سمت من پرتش می‌کند.
با اینکه اتاق خالی است و بوی نم می‌دهد و مهتابی وزوز می‌کند و می‌پرد، با اینکه پنکه تق‌تق می‌کند و چندتا سوسک به این‌طرف و آن‌طرف می‌پرند و ما هم زیاد مطمئن نیستیم فردا کجا می‌رویم یا چطور به آنجا می‌رویم، با اینکه خودم مطمئن نیستم بعد از اینکه انتقال‌دهنده‌های عصبی‌ام دوباره آرام گرفتند باز هم به لئو اعتماد خواهم کرد یا نه، شب خوبی است.
وقتی خیلی خیلی دیروقت بالاخره چراغ‌ها را خاموش می‌کنیم، همچنان لبخند می‌زنم. نور لامپ از پرده‌های توری عبور می‌کند. نگاهی می‌اندازم و لئو را می‌بینم که روی تخت نشسته و جرقه‌ی قرمزی را از یک دستش به دست دیگر می‌اندازد.
من را می‌بیند که دارم نگاهش می‌کنم. جرقه‌ی قرمز پرواز می‌کند و به‌طرف سقف می‌رود و لئو، درست به‌موقع، دستش را بالا می‌برد تا آن را بگیرد. چه کسی می‌داند چطور این حقه را انجام می‌دهد، اما سرتاسر جادویی است.
مامان‌ها آن‌قدر ساکت‌اند که حتماً خوابشان برده، پس فقط من و لئو هستیم که داریم پرواز جرقه‌ها را می‌بینیم. این پسر کیست؟
حالا که حواسم جمع است، از خودم می‌پرسم آدم‌هایی که جایگاهی توی قلبم دارند، چه کسی هستند؟ این جنبه‌ی گیج و خنگ شخصیت مامان برایم تازه است. آن جنبه از شخصیت گالی هم جدید است که درباره‌ی مرگ حرف می‌زند. و بعد هم لئوست؛ با اعتمادبه‌نفس عجیب و تازه‌اش، جرقه‌ی جادویی قرمزش و محتویات ناشناخته‌ی مغزش.
و درخت رؤیایم است که در مرکز پرسش‌هایم می‌چرخد و من را به‌سوی خودش می‌خواند.

پشت پرده

من زیاد بازی ویدئویی نمی‌کنم، اما لئو خیلی این کار را دوست دارد. یک بازی هست به نام افسانه‌ی زِلدا. بازی را با سه‌تا قلب در گوشه‌ی بالایی صفحه شروع می‌کنی و وقتی شخصیت بازی آسیب می‌بیند، قلبت را از دست می‌دهی، اما با خوابیدن، غذا خوردن یا به دست آوردن گوی‌های کوچک شجاعت می‌توانی قلب‌ها را برگردانی.

وقتی صبح با تابش خورشید از بین پرده‌های مخملی بیدار می‌شوم، قلب‌های بیشتری در گوشه‌ی بالایی صفحه‌ام پیدا شده است. وقتی به مامان‌ها و لئو نگاه می‌کنم، انگار برای آن‌ها هم همین‌طور بوده است. حتماً باقی‌مانده‌ی اثر خنده و شکلات دیروقت است.

حتی گالی هم جان تازه‌ای پیدا کرده است. در روشنایی روز انگار به خود همیشگی‌اش برمی‌گردد. در لباس کاوشگران قدیمی سُرومُروگنده به نظر می‌رسد. شلواری خاکی‌رنگ با یک عالمه جیب و تی‌شرتی هم‌رنگ شلوارش با جیب‌های بیشتر پوشیده است. موهای دم‌اسبی سفیدش از زیر کلاه نظامی لبه‌پهنش بیرون زده و بندهای کلاه را زیر چانه‌اش بسته است. وقتی گالی را در لابی می‌بینیم، با صدای بلند جار می‌زند: «خواب خوب شب، این هم یه راز خوشحالیه.»

در کافه‌ی هتل، کنار تخم‌مرغ هم‌زده و لوبیا و پلو و آب‌طالبی، مامان‌ها طرح و برنامه می‌ریزند و نیه‌وز با تلفنش چند تماس مهم می‌گیرد. معلوم می‌شود گالی برای حمل‌ونقلمان هم هیچ هماهنگی‌ای نکرده است. اوضاع از چند ده سال پیش که او اینجا بوده، یعنی از زمانی که در هیچ‌جای دنیا نیازی نبوده جایت را رزرو کنی، خیلی فرق کرده است.

نیه‌وز پیروزمندانه اعلام می‌کند: «یه راننده پیدا کردم که ما رو ببره شِل، یه شهر کوچولو تو حاشیه‌ی جنگل بارانیه. پروازمون رو از اونجا به روی باند موقت رود شیریپونو هماهنگ کردم. امروز بعدازظهر توی جنگلیم!» رو به گالی می‌کند و می‌گوید: «نتونستم شماره تلفن تعاونی کاکائو رو پیدا کنم. لطفاً بگو با یه نفر اونجا در ارتباط بوده‌ای.»

«اوه، آره. با ایمیل باهاشون مکاتبه کردم.»

مامان آه می‌کشد. «گالی، اینکه بدون داشتن هتل و راننده به یه شهر بزرگ مثل کیتو برسی یه موضوعه... اما اینکه وسط آمازون رها بشی کلاً یه موضوع دیگه‌ست.» ابروهایش را در هم می‌کشد. «مطمئنی اون

قسمت رو زیرنظر داری؟»
گالی می گوید: «البته، عزیزم.» و با تخم‌مرغ‌ها و لوبیاهای توی بشقابش بازی می کند. اصلاً به غذایش دست نزده است. مطمئناً غذا خیلی معمولی است، اما اگر شب پیش شام نخورده باشی، چه کسی تخم‌مرغ هم‌زده و نان تست نمی خورد؟ غذایش را نخورده چون دارد دروغ می گوید؟ حالش خوب نیست؟
در هر دو صورت باید انرژی‌اش را بالا نگه دارد. جایش در دهلیز چپم همیشه امن و آرام و راحت بوده است، بدون هیچ نقشه و مشکلی. جایگاه همیشه گرم و نرم قلبم. باید همان‌طور نگهش دارم.
یک ترافل دارچینی به‌طرفش سُر می‌دهم. «بخور و خوشحال باش، گالی.»
کمی بعد بیرون از شهر هستیم. ماشین براق شاسی‌بلندمان در اطراف کوه‌های سرسبز و عمیق حرکت می کند. لاماها و گوسفندها تپه‌ها را خال‌خالی کرده‌اند و هوا خیلی گرم‌تر و شرجی‌تر از کوه‌های راکی زمستانی من است. حتی اوایل تابستان که برف‌ها آب می‌شود هم سبزی کوه‌های کلرادوی ما هیچ‌وقت آن‌قدر پررنگ نیست. از خانه‌ها و مغازه‌های کوچکی عبور می کنیم که با سیمانِ رنگی و سقف‌هایی با کاشی‌های قرمز ساخته شده‌اند و لبه‌هایشان پر از گل‌های قرمز و صورتی و نارنجی است.
چند ساعت بعد راننده‌مان، خورخه، در شهری به نام بانیوس توقف می کند. بانیوس به معنی حمام‌هاست، مثل حمام چشمه‌ی آب گرم، تفاوت زیادی با چشمه‌های هارت‌بیت اسپرینگز ندارد. وقت نداریم چشمه‌ها را پیدا کنیم، اما برای ناهار کنار میدان شهر نگه می‌داریم که با دیواره‌های سبزی از تپه‌های جنگلی احاطه شده است. دست و پاهایمان را کش‌وقوس می‌دهیم. وقتی از ماشین کولردارمان بیرون می‌آیم، در هوای گرم و سنگین و شیرین غوطه‌ور می‌شوم که کمی هم دود ماشین دارد.
یک‌دفعه عرق می کنم و تی‌شرتم به بالاتنه‌ام می چسبد. این همان لباسی است که کلاس چهارم از کلاس فوتبال گرفتم. آن‌موقعی که فوتبال بازی می کردم، به‌خاطر ترکیب پلی‌استر و پنبه‌اش خیلی راحت بود و هنوز هم لباس محبوبم است. رنگ آرامش‌بخش آن هم شبیه رنگ تخم‌های سینه‌سرخ، یعنی آبی فیروزه‌ای است که ثابت شده باعث می‌شود مردم احساس آرامش کنند. با وجود آن رنگ آبی آرام‌بخش، توی دلم هیجان و دل‌شوره‌ی عجیبی دارم؛ انگار تالاپی افتاده باشم توی دستگاه بوجاری و پوسته‌های کوچک درونم در حال پرواز باشند.
واقعاً اینجاییم! داریم می‌رویم جنگل! داریم می‌رویم پیش درخت

رؤیایم!
خورخه ما را به رستورانی کوچک می‌برد. پیراهنی مردانه با یقه‌ی دکمه‌دار پوشیده و لکه‌های عرق رویش مشخص است، در ماشین را مؤدبانه برایمان باز نگه می‌دارد. رنگ دیوارها نارنجی روشن است و آثار هنری محلی از همه‌جا آویزان است؛ آثاری مثل پرده‌های نگارین از پشم لاما، نقاشی‌های دیواری با پشم آلپاکا، پن‌فلوت، مجسمه‌های سفالی نقاشی‌شده و ساک‌هایی پر از الیاف و دانه. وقتی مامان‌ها مشغول گپ زدن هستند، ما مرغ بریان و سیب‌زمینی شور و نوشیدنی آگوا دِلیمون می‌خوریم. خورخه سرش را با دستمال پارچه‌ای خشک می‌کند و به‌طرف من و لئو خم می‌شود و می‌گوید: «ازش لذت ببرین! شاید هفته‌ی دیگه فقط میمون و کایمن بخورین.»
می‌پرسم: «کایمن؟»
لئو می‌گوید: «شبیه تمساحه، از خانواده‌ی تمساح‌های پوزه‌پهنه.»
خورخه لبخند می‌زند و با تکان دادن سر حرف او را تأیید می‌کند.
قلپ‌قلپ از آگوا دلیمون می‌نوشم. شاید هم دارد شوخی می‌کند، اما برای احتیاط حواسم را جمع می‌کنم تا از غذای آخرمان لذت ببرم. لئو هم غذایش را تا آخر می‌خورد.
بعد از آن خورخه پیشنهاد می‌کند با مامان‌ها به خواربارفروشی برویم تا مواد غذایی مورد نیازمان در جنگل را تهیه کنند.
نیه‌وز با نگرانی گالی را نگاه می‌کند و به ما می‌گوید: «بچه‌ها چرا شما پیش گالی نمی‌مونین؟»
گالی هنوز هم به‌خاطر پیاده‌روی دودقیقه‌ای از ماشین تا رستوران توی هوای گرم و مرطوب، گیج‌ومنگ به نظر می‌رسد. حالت صورتش طوری شده که انگار حواسش آنجا نیست؛ از پنجره به نوک تپه‌هایی زل زده که رنگشان به سبزی بستنی یخی لیمویی است.
وقتی مامان‌ها و خورخه می‌روند و پشت سرشان زنگوله‌ی روی در به صدا درمی‌آید، لئو نگاهش را از نینتندو برمی‌دارد و مستقیم گالی را نگاه می‌کند.
«حال دلت چطوره گالی؟»
گالی می‌گوید: «آه، دلم، چند ده ساله موجود تیزی توی قلبم خونه کرده.»
یکه می‌خورم، می‌گویم: «وایستا، چی؟ تو که خودت استاد خوشحالی هستی.»
به رویم لبخند می‌زند؛ لبخندی سنگین و غم‌انگیز. «فکر می‌کردم می‌تونم با وجود اون هم خوشحال زندگی کنم، اما هرچی کم‌کم به آخرش

نزدیک می‌شم... خب، درنهایت نمی‌تونم تحمل کنم.»
لئو که گیج شده می‌پرسد: «اون موجود تیز دقیقاً چیه؟»
به خودم جرئت می‌دهم و می‌پرسم: «یه تیر زهرآلود؟»
گالی بعد از کمی سکوت می‌گوید: «می‌شه گفت همین‌طوره، اما این زهر از عصبانیت نیست.»
او را در فشار می‌گذارم: «پس چیه؟»
«شرم. شرم عذاب‌آور؛ شدید و بی‌امان.»
ابروهای لئو در هم می‌رود. هر دوی ما عادت داشتیم گالی با معما برایمان حرف بزند، اما آن‌ها معمولاً معماهایی درباره‌ی خوشحالی بودند. این شرم دیگر چیست؟
لئوی سردرگم چند لحظه به نقاشی‌های دیواری لاماها خیره می‌شود و بعد می‌پرسد: «تیرها چطور رفته‌ان اونجا؟»
گالی با کف دستش آرام به سینه‌اش می‌زند. شیئی داخل جیب سمت چپ پیراهنش است، داخل کیسه‌ی شفافی پیچیده شده؛ شیئی قهوه‌ای و چرم‌مانند و مرموز. کتابچه است؟ دفترخاطرات است؟ «آه، لئو، پسرم، داستانش طولانیه.»
نزدیکش می‌شوم، آهسته می‌گویم: «گالی، چی کار کردی؟»
گالی بند زیر چانه‌اش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد. «الان نمی‌تونم درباره‌ش حرف بزنم کوکو. الان نه. شاید، فقط شاید، توی این سفر، اگه یه راهی برای جبران کاری که کردم پیدا کنم...»
کم‌کم از آگوا دلیمونش می‌نوشد. دهانش را با دستمال کاغذی‌ای پاک می‌کند که خیلی مرتب تا شده است. «بعضی‌وقت‌ها فکر می‌کنیم دنیامون همینیه که هست، اما اون یه بخش کوچکی از یه مجموعه‌ی خیلی بزرگ‌تره. و همه‌ی بخش‌ها به هم متصل و جزوی از یه مجموعه‌ی کاملن. وقتی از دنیای کوچک خودمون خارج بشیم، شگفت‌زده می‌شیم. می‌فهمیم کاری که انجام می‌دادیم، به یه نفر دیگه توی دنیای خودش آسیب زده.»
لئو بدجوری به گالی زل زده است. «یه لحظه صبر کن. پس برای اومدن به اینجا دلایل خودت رو داشتی؟»
«درسته. عزیزانم، این سفر برای من، مسئله‌ی مرگ و زندگیه.»
تندتند می‌گویم: «مرگ و زندگی؟»
«اگر بدون اینکه کارم رو توی جنگل تموم کنم، برگردم هارت‌بیت اسپرینگز، خب، می‌میرم. و اصلاً مرگ خوبی نخواهد بود.»
به‌ندرت اتفاق می‌افتد زبانم بند بیاید. معمولاً درونم هزاران نکته

و مسئله‌ی شگفت‌انگیز هست که مدام یکدیگر را هل می‌دهند تا خودشان اول از همه بیرون بیایند، اما الان تنها کاری که می‌توانم بکنم خیره شدن است. مرگ؟ مردن؟ شرم؟ چه بلایی سر آن ده‌هزار راز خوشحالی آمده؟ و این مثلاً کاری که توی جنگل باید انجام شود چیست؟ حامی مالی ناشناس مسابقه کاملاً تصادفی گالی را به‌عنوان راهنمای سفرمان انتخاب کرده است؟ این پرسش، پرسش‌های بیشتر و بیشتری را به ذهنم می‌آورد؛ شبیه یک ریشه‌ی درهم‌پیچیده.

سرم را کج می‌کنم. «همه‌ی اون‌ها کار خودت بود؟ اون آدم ناشناخته‌ی پشت ماجراجویی شیرین، خودت بودی؟»

گالی آه می‌کشد و با تکان دادن سر حرفم را تأیید می‌کند.

من و لئو به هم نگاه می‌کنیم، چشمانم از تعجب گرد شده است. حقیقت طلوع می‌کند؛ شوک خیانت.

لئو آهسته می‌گوید: «همه‌ی کارها رو برنامه‌ریزی کردی گالی. جایزه رو مشخص کردی. می‌دونستی من و کوکو برنده می‌شیم.»

«خب، امیدوار بودم برنده بشین، فکر کردم احتمالش رو به کائنات اعلام کنم. به سرنوشتمون یه سقلمه زدم. بعضی‌وقت‌ها نمی‌شه فقط منتظر بمونی و امیدوار... باید یه کاری بکنی... جادوی خودت رو بسازی.»

تکه‌های داستان دارند به هم وصل می‌شوند. خطوط چروک متصل روی صورتش را بررسی می‌کنم. «به کمکمون نیاز داشتی، اما می‌دونستی مامان‌هامون نمی‌ذارن هزینه‌ی سفر همه‌ی ما به آمازون رو بدی.»

گالی سرش را تکان می‌دهد. «دکتر می‌گه من برای تنها سفر رفتن خیلی ضعیفم. نمی‌تونستم چمدون‌هام رو هم بلند کنم، و اگر اتفاقی می‌افتاد... خب، به هم‌سفر نیاز داشتم.»

لئو چشمانش را ریز کرده و به گالی نگاه می‌کند، انگار دارد از بین مه او را می‌بیند. «اگه اتفاقی دو نفر غریبه برنده می‌شدن چی؟ یا اگه مامان‌هامون اجازه نمی‌دادن بیایم؟»

«خب، اون‌وقت... فکر کنم الان داشتم با دوتا غریبه دوست می‌شدم. یا تو مملکت خودم داشتم از پنجره‌ی خونه‌م به بیرون نگاه می‌کردم.» به ما لبخند می‌زند. «سپاسگزارم که سرنوشت، چهارتا آدم دوست‌داشتنی روی زمین رو انتخاب کرد.»

انگار زمین زیر پایم دارد جابه‌جا می‌شود. سعی می‌کنم آرام باشم. من هم باید سپاسگزار باشم؟ یا عصبانی؟ حالا که به گالی نگاه می‌کنم، انگار به یکی از آن تصاویر روی گلدان نگاه می‌کنم که دوتا

صورت روبه‌روی هم هستند و تقریباً دماغشان به هم می‌خورد. یک لحظه به نظرم دروغ‌گو و پنهان‌کار می‌آید، لحظه‌ای دیگر پدربزرگی مهربان. می‌توانم کسی را واقعاً بشناسم؟

لئو هم به‌اندازه‌ی من سردرگم به نظر می‌رسد. «پس واقعاً همه‌ی این‌ها به‌خاطر توئه گالی؟ همه‌چی رو خودت سر هم کردی؟»

گالی نفس عمیقی را بیرون می‌دهد. «من یه پیرمردم. تو این سال‌ها یاد گرفته‌ام به حس درونی‌م اعتماد کنم. حس می‌کردم شما دوتا و مادرهاتون هم به یه چیزی نیاز دارین. یه چیزی که شاید توی این سفر پیداش کنین. احساس می‌کردم سفرمون توی آسمون‌ها نوشته شده. البته کمی زیادی عجیب‌غریبه که بشه برای یه وکیل و صاحب کسب‌وکار توضیحش داد، اما شما متوجه می‌شین، مگه نه؟»

من و لئو دوباره به هم نگاه می‌کنیم. عجیب است که یک‌دفعه در یک مکان مشترک، نظر مشترکی داریم. انگار از اینکه کنارش هستم احساس آرامش می‌کند، به‌جای اینکه آرزو کند دور باشم.

دوباره به گالی نگاه می‌کنیم. هر دویمان بهت‌زده‌ایم. فکر می‌کنی کسی را می‌شناسی و بعد، مثل جادوگر شهر اوز، پرده‌ها می‌افتد و خود واقعی‌اش را می‌بینی. می‌بینی تمام مدت زخمش چقدر تازه و دردناک بوده است. و بعد، وقتی نگاهی به اطراف می‌اندازی، می‌بینی همه‌ی آدم‌های اطرافت به دلایل مختلف زخم حساس خودشان را دارند. شاید فقط کافی است ببینی.

بپرسی.

بالاخره می‌گویم: «هر کار وحشتناکی هم که انجام داده باشی، بهت کمک می‌کنم درستش کنی.»

لئو پلک می‌زند و نفس عمیقی می‌کشد. «من هم همین‌طور.»

«رازهای بیشتر برای خوشحالی.» چشم‌های گالی برق می‌زند، خیس می‌شود و می‌درخشد. «واقعیت‌های زندگی‌ت رو با آدم‌هایی در میون بذار که بهش اهمیت می‌دن.»

توی ماشین شاسی‌بلند مشکی از جاده‌ی باریک مارپیچی عبور می‌کنیم که دره‌ی عمیقش جنگل سمت راستمان را دو نیم کرده و دیوارهای سبزش آن‌قدر بالا رفته که از پنجره‌ام نمی‌توانم آسمان را ببینم. این‌طرف و آن‌طرف زیپ‌لاین‌هایی در سراسر دره وجود دارد که به مورچه‌ای روی یک قصر یشمی سربه‌فلک کشیده می‌مانند. بیرون آن یکی پنجره، یک سد برق‌آبی دیده می‌شود. مه پایین آمده و در بعضی قسمت‌ها به نم‌نم باران واقعی و بعد دوباره به مه تبدیل می‌شود.

برگ‌های گنده اینجا فراوان‌اند؛ نوع غول‌پیکر گیاهان خانگی مامان که توی گلدان هستند.

اواسط بعدازظهر می‌رسیم به فضای بازی در حاشیه‌ی جنگل که پر از سبزه و سیمان است: شهر شِل. خورخه به‌طرف ردیفی از خانه‌های کم‌ارتفاع می‌رود که شبیه انبار ذخیره‌سازی‌اند. «فرودگاه‌ها.»

مامان‌ها به هم نگاه می‌کنند.

او داخل پارکینگ خاکی توقف می‌کند و به یک در اشاره می‌کند. «فرودگاه شماست.»

اگر قرار بود جایی برعکس فرودگاه عظیم دنور با آن چادرهای سیرکی باشد، همین‌جا بود. من سوله‌هایی را دیده‌ام که از این فرودگاه بزرگ‌ترند.

در عرض پنج دقیقه، پول خورخه را پرداخت می‌کنیم. بعد از اینکه کمکمان می‌کند چمدان‌هایمان را از ماشین بیرون بیاوریم، با تردید بهمان نگاه می‌کند. «بوئنا سوئِرته[۴۶].»

بله، به آرزوی موفقیت نیاز داریم.

فرودگاه دو اتاق به‌هم‌چسبیده‌ی زرد است تقریباً هم‌اندازه‌ی خانه‌ی متحرک ما و به نظر می‌رسد فقط کمی محکم‌تر باشد. دری شبیه به در پارکینگ دارد که رو به خیابان باز می‌شود و داخلش چند صندلی فلزی نارنجی و یک کامپیوتر قدیمی روی پیشخانی کوچک است. به‌جای اینکه یک صفحه‌نمایش دیجیتالی روی دیوار باشد که پروازهای خروجی را نشان دهد، تخته وایت‌بردی با یک جدول نارنجی درهم‌وبرهم هست که نصفه‌نیمه پر شده. اما اسم نیه‌وز را با خطی خرچنگ‌قورباغه برای پرواز خروجی ساعت سه نوشته‌اند.

پسری نوجوان از پشت پیشخان به ترازویی وسط اتاق اشاره می‌کند و زیرلب می‌گوید: «لطفاً خودتون و چمدون‌هاتون رو وزن کنین.» حتماً هواپیما آن‌قدر کوچک است که هر گرم اضافه تفاوت ایجاد می‌کند. نگران‌کننده است.

او ما را به بیرون، به‌طرف دیگر ساختمان راهنمایی می‌کند؛ جایی که چمدان‌هایمان را داخل چرخ‌دستی خالی می‌اندازیم و فقط یک ساک پلاستیکی بافته‌شده داخلش هست که کله‌ی یک مرغ از آن بیرون زده است. مرغ زنده است و دارد با چشمان بهت‌زده و تیله‌ای‌اش اطراف را دید می‌زند. درست آن‌طرف چرخ‌دستی، یک هواپیماست؛ کوچک‌تر از ماشین شاسی‌بلندی که با آن به اینجا آمدیم.

آن پسر، که ظاهراً فقط چند سالی از من بزرگ‌تر است، بهمان می گوید پرواز به دلایل فنی تأخیر دارد و باید صبر کنیم. غدد فوق کلیوی‌ام فرصت کافی دارند که تندتند کورتیزول ترشح کنند که باعث می‌شود دهانم خشک شود، دلم پیچ بخورد، کف دستانم عرق کند و مغزم فریاد بزند چه فکری با خودت می کردی؟

مامان می‌پرسد: «کوکوی شیرینم حالت خوبه؟»

نمی‌دانم صورتم چه شکلی شده که مامان را مجبور کرده با این لحن مهربان این را از من بپرسد.

با صدایی ضعیف می گویم: «خوبم.» یک ترافل گل‌ساعتی می‌اندازم توی دهانم تا آرام شوم.

سعی می کنم لحن آهنگین درخت، شکوه ریشه‌هایش و وعده‌ی گنج را به ذهنم بیاورم، اما به تنها موضوعی که می‌توانم فکر کنم این است که، مثل آن مرغی که توی کیسه‌ی پلاستیکی گیر افتاده بود، من هم توی این هواپیمای کوچولو گیر می‌افتم.

مامان آرام‌آرام به شانه‌ام می‌زند و از پهلو در آغوشم می گیرد؛ احتمالاً بیشتر برای اینکه خودش را آرام کند. بلوز چین‌دارش گل گلی و از جنس نخ هندی است و بوی خانه را می‌دهد. منظورم از خانه، ال کورازون است؛ بوی برشته کردن کاکائو، وانیل، صنوبر قدیمی و سنگ.

نیه‌وز دارد با دودلی تلاش می کند گالی را قانع کند به‌جای اینکه خطر کند و با ما به جنگل بیاید، توی این شهر کوچک بماند. گالی مؤدبانه گوش می کند و می گوید: «نیه‌وز، عزیزم، اگه توی جنگل مردم، واقعاً مهم نیست. یه لحظه هم نگران من نباش. اگه باید جایی من رو ول کنین، خب لطفاً توی جنگل ولم کنین.»

لئو آرام به پشت گالی می‌زند؛ جایی که دو استخوان کتفش از زیر لباس خاکی‌رنگش شبیه بال‌های بسته به نظر می‌رسند. «ما هوات رو داریم.»

نیه‌وز اخم می کند.

مامان، همان‌طور که دستش روی شانه‌ام است، رو به گالی می گوید: «می گم، آدم‌های تعاونی چطور می‌فهمن که پروازمون تأخیر داره؟ اصلاً چه ساعتی قراره ما رو ببینن؟»

«آخ، من زمان دقیقی رو توی ایمیل نگفتم، اما به‌هرحال متوجه می‌شن که هواپیمامون داره می‌رسه.»

چشمان همیشه هوشیار گالی دارند موضوعی را پنهان می کنند. موضوعی که به ما نمی گوید.

نیه‌وز هم احساسش می‌کند. «لااقل ایمیل تأیید تاریخ رو برات فرستادن؟»
«خب، نه، ولی...»
پسر نوجوان از پشت پیشخان بیرون می‌آید و داد می‌زند: «نیه‌وز! نوبت گروه توئه!»
مامان‌ها با موجی از وحشت به هم نگاه می‌کنند.
پسر نوجوان اسم نیه‌وز را از روی تخته پاک می‌کند. «کار مکانیک با هواپیماتون تموم شده و خلبان رفته اطراف باند واسه آزمایش یه چرخی بزنه.»
یعنی وقت نداریم ادامه‌ی جمله‌ی گالی را بشنویم چون یک‌دفعه همه‌ی برنامه‌ها دارد خیلی سریع پیش می‌رود. کارکنان فرودگاه می‌خواهند عجله کنیم و دارند چمدان‌هایمان را پشت هواپیما جا می‌دهند.
نیه‌وز چند ثانیه فقط پلک می‌زند، اما او هم در تب‌وتاب حرکت می‌افتد.
انگار سدی باز شده و داریم با جریان آب حرکت می‌کنیم. موضوع دیگری که می‌دانم این است که پاهای لاغر و لرزانم دارند قدم برمی‌دارند و از هواپیما بالا می‌روند.
مامان و نیه‌وز در ردیف سوم از سه ردیف صندلی هواپیما می‌نشینند و من و لئو در ردیف دوم. خلبان درست جلوی من است؛ آن‌قدر نزدیک که می‌توانم موهای فرفری سیاهش را لمس کنم. گالی نمی‌تواند سوار هواپیما شود، اما خلبان به او کمک می‌کند و او را بالا می‌آورد و درست کنار خودش می‌نشاند.
مامان‌ها به هم نگاه می‌کنند.
صدای مامان را می‌شنوم که درِ گوشی به نیه‌وز می‌گوید: «من باهاش مشکلی ندارم.» چشمانش زیر عینک آفتابی بزرگ و مدل دهه‌ی شصت میلادی‌اش، که به رنگ غروب آفتاب است و آن را از ویوز وینتِج خریده، پنهان شده است. با این عینک یک جور عجیبی شبیه ستاره‌های هیپی موسیقی راک قدیمی می‌شود. صدایش هم مثل صدای ستاره‌های راک گوش‌نواز است. «دیوونه‌بازیه، ولی شاید دیوونه‌بازی همونیه که توی زندگی‌م بهش نیاز دارم.»
هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم مامان در زندگی‌اش به دیوانه‌بازی نیاز داشته باشد. فکر می‌کردم دقیقاً به چیزی برعکس آن احتیاج دارد؛ ثباتِ ال کورازون. ادامه‌ی دنیای آرام، باثبات، پیش‌بینی‌پذیر و امنی که برای ما ساخته است.
نیه‌وز می‌گوید: «پورا لُکورا [۴۷].» دیوانگی محض. سرش را تکان

می‌دهد و لبخند می‌زند. دستان مانیکور شده‌اش را به‌سمت آسمان بالا می‌برد، انگار بخواهد بگوید هرچه بادا باد.
هر دویشان آرام و هم‌زمان با بیرون دادن نفسشان می‌خندند؛ بازتابی از دورهمی دیشب.
خلبان ابزارهای هدایت هواپیما را تنظیم می‌کند و هواپیما تق‌تق می‌کند و شبیه یک ماشین قدیمی با تلق‌تلوق در مسیر حرکت می‌کند. هیچ‌کدام صدایمان درنمی‌آید و نفسمان در سینه حبس می‌شود، بعد بالا و بالا و بالاتر می‌رویم، بین مه، بالای آمازون، و نفس می‌کشیم.
نفس می‌کشیم.
لئو، بی‌آنکه فرد خاصی مد نظرش باشد، می‌گوید: «ریه‌های زمین.»
در یک جمله به اندام داخلی بدن و سیاره اشاره می‌کند. دارد به زبان من حرف می‌زند. پیشنهاد صلح است؟
حالا سینه‌ام تندتند می‌زند و اندورفین و سروتونین از مغزم فواره می‌کند و احساس لذتی ناگهانی، رؤیایی و عجیب، کهکشانی و سرخوشانه در درون و بیرونم می‌چرخد. احساس می‌کنم هزارتا ترافل خورده‌ام.
رو به جلو پرواز می‌کنیم؛ داخل کابینی با آهن‌های زنگ‌زده و تپش‌های شش قلب امیدوار. هفت‌تا؛ اگر قلب مرغ را هم حساب کنیم.
دارم می‌آم، سیبا.

در دریای بروکلی

جنگل بارانی آمازون از بالا شبیه بروکلی است؛ دریایی بی‌انتها از بروکلی. ده دقیقه بعد از پرواز، هر طرف تپه‌هایی از گل‌های کوچک سبز دیده می‌شود که هرکدامشان نوک یک درخت است. فقط این گونه می‌توانم پهناور بودن این جنگل را در ذهنم بگنجانم؛ اینکه آن را شبیه به مخلفات یک بشقاب شام در نظر بگیرم.

رودخانه‌های مارپیچی در حرکت، مثل روبان‌های طلایی از بین آن‌همه رنگ سبز می‌درخشند. این‌طرف و آن‌طرف، خطوط صاف قهوه‌ای دیده می‌شود؛ یک جاده، فضاهای باز قهوه‌ای و مربعی‌شکل و ساختمان‌های خاکستری مربعی. خلبان از بالای شانه‌اش نگاه می‌کند و با صدای بلند می‌گوید: «پترولِروس.» و با چانه‌اش اشاره می‌کند. دستگاه‌های حفاری نفت. غیر از دستگاه‌های حفاری پترولروس فقط این دریای بروکلی زیر پایمان است. و هرچه پیش می‌رویم، قسمت‌های خالی کمتر و فاصله‌شان از هم بیشتر می‌شود.

خلبان تنومند و عضلانی است. کم مانده سینه‌اش پیراهن دکمه‌دارش را پاره کند. عرق زیربغل پیراهنش را لک کرده است، اما فقط بوی ادکلن می‌دهد. با صدایی بلند و گوش‌خراش توضیح می‌دهد که ابتدا شرکت‌های چوب‌بری می‌آیند و چند ردیف درخت را قطع می‌کنند تا جاده‌های خاکی و گِلی درست کنند. آن‌ها راه را برای پترولروس باز می‌کنند تا عملیات مربوط به چاه نفت و حفاری را شروع کنند. سرش را تکان می‌دهد، انگشتان بزرگش را به فرمان می‌زند. «ده سال پیش، اینجا فقط جنگل بود، اَمیگوس.»

نمی‌توانم چشمانش را از پشت شیشه‌ی آینه‌ای عینکش ببینم، اما غمی در صدایش و در بالا انداختن شانه‌هایش هست.

نیم ساعت دیگر هم از بالای تپه‌های سبزرنگ پرپشت و درهم‌تنیده پرواز می‌کنیم. هیچ‌وقت از این‌همه رنگ سبز خسته نمی‌شوم. دارم مثل لیوان آب خنکی در یک روز گرم تابستانی قورتش می‌دهم. انگار قلبم در فاصله‌ی بین جرعه‌ها آه می‌کشد.

چند دقیقه‌ی اول پرواز مثل این بود که سوار ترن‌هوایی شده باشیم؛ از بلند شدنی که دل و روده‌مان را به هم زد تا یک‌دفعه پایین آمدنمان و افقی شدنمان میان ابرها. اما حالا به تکان‌ها و سروصدای موتور و باد، که ما را به این‌طرف و آن‌طرف هل می‌دهد، عادت

کرده‌ام. شبیه ماشین‌سواری با ماشینی گرم و نرم و قدیمی توی آسمان است؛ آن‌قدر راحت است که می‌توانم روی منظره‌ی چشمگیر بیرون از پنجره تمرکز کنم.
در ضمن لئو به نینتندویش دست هم نزده است. نمی‌دانم احساس او هم شبیه من است یا نه. نود درصد مسحورشده و ده درصد وحشت‌زده. اگر این جنگل قلب دارد، همان‌جایی است که ما به‌طرفش می‌رویم؛ درست در اعماق هسته‌ی مرکزی و تپنده.
مامان از بین سروصدای موتور فریاد می‌زند: «اینجا اینترنت یا تلفن آنتن نمی‌ده؟» صدایش می‌لرزد و شبیه به جیغ به نظر می‌رسد. آن صدا را می‌شناسم. مال وقت‌هایی است که می‌خواهد سعی کند عادی به نظر برسد، اما درواقع دارد از ترس سکته می‌کند. عینک هیپی‌اش می‌تواند خیلی مسائل را مخفی کند.
خلبان سرش را آرام تکان می‌دهد. «نادا.»
نادا. یعنی هیچی. یعنی اگر اتفاقی بیفتد، فقط خودمان هستیم. مطلقاً، کاملاً و همه‌جوره خودمان تنها، سرگردان در دریای بروکلی. یک‌دفعه تعادل احساساتم به نود درصد وحشت‌زده و ده درصد مسحورشده تبدیل می‌شود.
با دستانی لرزان یک ترافل بابونه ـ عسلی را باز می‌کنم و با نگرانی کم‌کم می‌خورمش.
خلبان می‌گوید: «دیگه داریم می‌رسیم، آمیگوس. فقط یه کمی دیگه مسیرمون رو به‌طرف رودخونه‌ی شیریپونو کج می‌کنیم.»
کمی بعد سرعت هواپیما کم می‌شود و سریع پایین می‌رود و می‌چرخد و بعد جلوتر، به‌طرف یک ردیف چمن، می‌رود؛ یک مستطیل دراز در فضایی باز که در بین فضایی پر از گیاه و درخت قرار دارد. حالا هواپیما دارد ارتفاعش را کم می‌کند، در مرکز قرار می‌گیرد و پایین می‌رود. قلب من هم با آن هری می‌ریزد، انگار دارم با آسانسور با سرعت زیاد پایین می‌روم. امتحان می‌کنم که کمربندم را محکم بسته باشم، و دستانم را بین پاهایم سفت به هم قفل می‌کنم.
هیچ فرودگاهی نیست، هیچ ساختمانی، حتی ساختمانی که با چوب بامبو و برگ خشک ساخته شده باشد. حتی یک جاده هم دیده نمی‌شود، حتی جاده‌ای خاکی یا سنگ‌ریزه.
نادا.
پایین، پایین و پایین‌تر می‌آییم و خلبان سوئیچ‌ها را می‌چرخاند و

سروصدای موتور تغییر می‌کند. بعد روی چمن‌ها چند بار آهسته بالا و پایین می‌پریم، شبیه توپی پلاستیکی که آرام‌آرام قل می‌خورد و می‌رود. ترمز کار می‌کند و می‌ایستیم.
از پنجره با دقت بیرون را نگاه می‌کنم. حالا که روی زمینیم، جنگل دیگر شبیه بروکلی نیست. جنگل از هر چهار طرفِ باند پرواز شروع می‌شود؛ انبوه و سرسبز. و مثل ساقه‌های کوچک سبزیجات نیست، بلکه برگ‌ها و درخت‌های غول‌پیکرند، مناسب سرزمین عظیم‌الجثه‌ها.
خلبان بیرون می‌رود، به بدنش کش‌وقوس می‌دهد، بعد درهای مسافران را برایمان باز می‌کند. به‌سختی قدم برمی‌دارم و پایین می‌روم.
توی دنیای دیگری هستم. هوا مثل پتویی از جنس هزاران هزار قطره آب خیلی گرم و شرجی دور بدنم می‌پیچد. در عرض چند ثانیه خیس عرق می‌شوم، عرق شرشر از پوست نرم و صافم سرازیر می‌شود. پلک می‌زنم، کلاهم را از بین وسایلم برمی‌دارم. هوا مه‌آلود است، اما نور خیلی شدید است. پرتوی خورشید روی قطره‌های کوچک آبِ آیینه‌ای منعکس می‌شود. لئو و مامان‌ها هم با چشمان نیمه‌بسته دارند توی وسایلشان دنبال کلاه می‌گردند.
حشرات به‌طرفمان هجوم آورده‌اند، اما نمی‌دانم اسپری حشره‌کش کجاست، به همین دلیل با دستم کنار می‌زنمشان. حالا که می‌توانم بهتر ببینم، از زیر لبه‌ی کلاهم به اطراف نگاهی می‌اندازم، یک دور کامل می‌چرخم و جنگل را به‌دنبال نشانه‌ای از زندگی بررسی می‌کنم. نشانه‌ها خیلی زیادند؛ همه‌ی پرنده‌ها سروصدا راه انداخته‌اند و جیغ‌وویغ می‌کنند، قدقد می‌کنند، قارقار می‌کنند و جیک‌جیک و جیرجیر می‌کنند. پرهای سفید توی جنگل به این‌طرف و آن‌طرف پخش می‌شوند.
اما هیچ نشانه‌ای از انسان نیست.
درونم حس می‌کند به هیجان‌انگیزترین شهربازی دنیا آمده است. یک لحظه درونم می‌خندد و فریاد می‌زند: من توی آمازونم! نزدیک گنجم هستم! لحظه‌ای بعد توی دلم بدجوری خالی می‌شود و داد می‌زند: ما تنهای تنهاییم! زنده نمی‌مونیم! و بعد ترافل دیگری برمی‌دارم تا بخورم. به کمی اندورفین نیاز دارم! همین الان!
شکلات‌های داخل کیف ضدآب دارند نرم می‌شوند، به همین دلیل یک بسته کیسه‌ی یخ دیگر را هم باز می‌کنم، با انگشتانم خردش می‌کنم و زیپ کیف را سریع می‌بندم تا هوای سرد خارج نشود. با دستانی لرزان ترافل بادام‌زمینی تقریباً آب‌شده را در دهانم می‌گذارم و آن را گاز می‌زنم.

خلبان کش‌وقوسی به بدنش می‌دهد، چند قلپ از بطری آبش می‌نوشد و بعد دوباره برمی‌گردد به کابین هواپیما. «خوش بگذره، آمیگوس!»

نیه‌وز فریاد می‌زند: «صبر کن!»

خلبان هیکل درشتش را روی صندلی تنظیم می‌کند و کمربندش را می‌بندد. «بله، سنیورا [۴۸]؟»

«نمی‌تونی ما رو اینجا تنها بذاری!»

خلبان آه می‌کشد. «ببخشید، آمیگوس، نمی‌تونم صبر کنم تا میزبانتون بیاد. همین الان هم از برنامه عقبم. باید یه گروه از پترولروس رو پیش از اینکه شب بشه، به یه جای دیگه ببرم.»

ترافل را تندتند می‌جوم.

نیه‌وز با چشمانی از حدقه بیرون‌زده به مامان که خشکش زده نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید: «اما ما وسط ناکجاآبادیم.»

«پایین رودخونه رو بگیرین و برین.» خلبان عرقش را با دستمال از روی گردنش پاک می‌کند و به‌طرف جنگل در کنار باند فرودگاه اشاره می‌کند. «اونجا روستاست. فقط چند کیلومتر اون‌ورتره.»

نیه‌وز می‌پرسد: «روستا؟ از توی هواپیما روستایی ندیدم.»

«خب، بیشتر شبیه چندتا خونه‌ی کوچک و چندتا خانواده‌ست. منتظرتونن دیگه، نه؟»

نیه‌وز به گالی نگاه می‌کند. گالی انگار داخل یک گوی برفی است که تازه تکانش داده‌اند و برف‌های جادویی دوروبرش معلق‌اند؛ برف‌های جنگل گرم و سرسبز. او توی دنیای خودش است.

نیه‌وز شقیقه‌هایش را می‌مالد و حرف‌هایش را برای مامان ترجمه می‌کند. آن‌ها دارند با عصبانیت، پچ‌پچ‌کنان با هم حرف می‌زنند. مامان می‌گوید: «باید برگردیم.»

نیه‌وز با چشمانی نیمه‌بسته به آسمان مه‌آلود و روشن نگاه می‌کند. «البته که باید برگردیم. ما حتی رادیو یا تجهیزات کمپ نداریم.» چپ‌چپ به گالی نگاه می‌کند. «واقعاً چی فکر می‌کردیم مارا؟»

شکلات را از گوشه‌ی دهانم پاک می‌کنم. اصلاً نمی‌دانم چه‌کار کنم. به لئو نگاهی می‌اندازم. یک جورِ حمایت‌گرانه‌ای آرنج گالی را گرفته و به حفظ تعادلش کمک می‌کند. گالی الان شبیه پادشاهی پیر و عاقل به نظر نمی‌رسد، مثل موش آب‌کشیده خیس است و گیج‌ومنگ. لئو به جنگل خیره شده است. مصمم به نظر می‌رسد، فکش را به همان حالت لجبازانه‌اش روی هم قفل کرده؛ همان حالتی که موقع گیر افتادن توی

یک مرحله‌ی سخت بازی ویدئویی یا کنده‌کاری روی تکه‌ی حساس شکلات در چهره‌اش دیده می‌شود.
نیه‌وز می‌گوید: «بچه‌ها بیاین برگردیم توی هواپیما.»
نه، نه، نه. نمی‌توانم بدون گنجم به خانه برگردم. اگر این کار را بکنم، طولی نمی‌کشد که اصلاً خانه‌ای برایم باقی نخواهد ماند. اگر گالی بی‌آنکه اوضاع را درست کند به خانه برگردد، می‌میرد... و اصلاً مرگ خوبی نخواهد بود، حالا هر معنایی که می‌خواهد داشته باشد.
من هم به جنگل خیره می‌شوم، انگار جوابمان آنجا نهفته است. چیزی می‌بینم که نفسم را توی سینه حبس می‌کند: یک‌دفعه پرهایی قرمز، زرد و آبی از جلوی چشمم رد می‌شود... یک طوطی بالای نوک گرد درختی پرواز می‌کند که با ما فاصله دارد؛ درختی که از همه بلندتر است، درختی که از رؤیایم، از تحقیقاتم می‌شناسمش. درختی که هرجا باشد می‌شناسمش، حتی اگر فقط نوکِ نوک درخت معلوم باشد. برگ‌ها و گل‌هایش مثل همیشه که در فصل خشک می‌ریزند، ریخته‌اند و تاجی بی‌نقص از شاخه‌های بی‌برگ باقی مانده است.
یک درخت سیباست، مطمئنم. ممکن است همان درخت رؤیای من باشد؟
همان‌طور که دارم به‌طرف درخت می‌دوم، داد می‌زنم: «صبر کنین!»
باید کمتر از دو کیلومتر با ما فاصله داشته باشد و شاید اگر از یک مسیر مستقیم بروم...
مامان فریاد می‌زند: «کوکو!»
پشت سرم را نگاه نمی‌کنم، اما حدس می‌زنم دارد دنبالم می‌دود.
سعی می‌کنم سرعتم را بیشتر کنم، اما الان دیگر توی جنگلم و همه‌جا پوشیده از گیاه است... بالا و پایین و کناره‌ها، همه‌جا روییده‌اند، روی تنه‌ی درختان جوانه زده‌اند، از شاخه‌ها آویزان‌اند. برگ‌های غول‌پیکر را کنار می‌زنم و مسیر مستقیمی را دنبال می‌کنم که با وجود این گیاهان درهم گره‌خورده، ناممکن است.
اینجا، زیر سایه، هوا خنک‌تر است و صدای حشرات که از همه طرف احاطه‌ام کرده‌اند، بلندتر شده است. گِل زیر کفشم شلپ‌شلوپ می‌کند و عطر قوی خاک را توی هوا پخش می‌کند. با دقت به جنگل نگاه می‌کنم، می‌خواهم از میان اقیانوسی از برگ و شاخه و کُنده‌ی درخت و سرخس و گیاهان رونده راهی باز کنم. همین الان هم تاج درخت سیبا از دیدم خارج شده است، لایه‌های بالایی شاخ‌وبرگ درختان دیگر آن را پوشانده‌اند.

می‌ایستم، نمی‌دانم باید همین‌طور چشم‌بسته به‌سمت درخت سیبا بروم یا تسلیم شوم و همه‌ی این راه را به‌سمت هارت‌بیت اسپرینگز برگردم و شکست را بپذیرم.
«کوکو!» صدای مامان از پشت سرم می‌آید.
بعد صدای خش‌خش می‌شنوم، یک چیزی تکان می‌خورد؛ یک نفر از بین برگ‌های نخل به من زل زده است. جلوتر می‌روم، از میان شاخ‌وبرگ‌ها به او با دقت نگاه می‌کنم.
یک دختر است و به نظر می‌رسد هم‌سن من باشد. تی‌شرتی یاسی‌رنگ و شلوارکی آبی به تن دارد، موهای بلند و موج‌دارش مثل آبشاری سیاه روی شانه‌هایش ریخته است. نواری دایره‌ای که از الیاف بافته شده مثل تاجی روی سرش است. از شانه‌اش کیفی بافته‌شده از الیاف آویزان است. دارد با چشمان کنجکاو و شکلاتی‌رنگش به من نگاه می‌کند.
ما تنها نیستیم! می‌خواهم به‌طرفش بدوم و بغلش کنم و دور هم بچرخیم، اما نمی‌خواهم بترسانمش. پس عقب می‌روم و به او لبخند می‌زنم. فقط لبخندم کمی کج‌وکوله است. طوری لبخند می‌زنم که بهتر به نظر برسد. او هم در جوابم لبخند می‌زند؛ لبخندی کامل با دندان‌هایی بزرگ، سفید و صاف.
همان لحظه مامان بهم می‌رسد. نفس‌نفس می‌زند و عینک آفتابی‌اش را بالای سرش گذاشته است.
«مامان ببین!» به دختری اشاره می‌کنم که از آن پشت دارد نگاه می‌کند.
همان موقع است که متوجه می‌شوم سه‌تا بچه‌ی دیگر هم دورش جمع شده‌اند. بچه‌های کوچکی هستند و جوری نگاهمان می‌کنند که انگار قسمت هیجان‌انگیزی از برنامه‌ی تلویزیونی هستیم.
آن لحظه دیگر لئو و نیه‌وز هم کنارمان هستند، نفس‌نفس می‌زنند و نگاه آن‌ها هم به بچه‌هاست. دو پسربچه‌ی چهار یا پنج‌ساله و دختری که شش‌ساله به نظر می‌رسد.
لئو کسی است که اولین قدم را به‌سویشان برمی‌دارد. این کارش عجیب است چون در ال کورازون همیشه من با مشتری‌های جدید احوال‌پرسی می‌کردم و او بی‌سروصدا پشت پیشخان قایم می‌شد. الان من کسی هستم که زبانش قفل شده و آن پشت مانده است.
برای سلام دادن دستانش را توی هوا تکان می‌دهد، طوری که به آن‌ها اطمینان دهد دستانش خالی است. بعد موجودی را از هوا می‌قاپد، توی مشتش می‌گیرد و با دست دیگرش، انگشتانش را توی مشتش فرومی‌برد و

پارچه‌ی ابریشمی قرمزی را بیرون می‌کشد که به پارچه‌ی ابریشم زرد و آبی متصل است، و کل پارچه را مثل طوطیِ در حال پرواز، مثل پرچم صلح، دور سرش می‌چرخاند.
بچه‌ها قاه‌قاه می‌خندند. بارقه‌های شادی از آن ابریشم رنگین کمانی صاف به‌طرفشان پریده است. با اینکه حقه‌های لئو فقط تردستی است، جادوی غیرمنتظره‌ای را شکل می‌دهد؛ جادویی که یک‌جورهایی داستان را عوض می‌کند. جادویی که ترس و بدگمانی را کله‌پا می‌کند و جایش را با یوهووو! و لبخندهای گرم عوض می‌کند.
دختر بزرگ‌تر جلو می‌آید، می‌خندد و چشمانش برق می‌زند. لباسش عجیب است، طوری است که کیتلین بلاند حتی نمی‌داند از کجایش شروع کند به ایراد گرفتن. اما من از لباسش خوشم می‌آید. دندان بزرگ حیوانی از گردن‌بند مهره‌ای قرمز دور گردنش آویزان است؛ درست بالای برچسب کمرنگی از شخصیت اسمورف‌ها. زیرش با خطی شکسته به انگلیسی نوشته شده رؤیای شیرین و حرف اول و آخرش تقریباً دارند کنده می‌شوند.
پارچه‌ی یاسی‌رنگ لباسش کهنه و قدیمی و نرم و راحت به نظر می‌رسد.
لئو می‌گوید: «بوئناس تاردس[۴۹].» ما هم پشت سرش تکرار می‌کنیم.
دخترک با صدایی لطیف و لهجه‌دار جواب می‌دهد: «بوئناس تاردس». هر هجا را بریده‌بریده و با احتیاط می‌گوید. زیاد اسپانیایی به نظر نمی‌رسد. بعد می‌گوید: «دنبال چی می‌گردین؟»
دوباره نمی‌توانم کلمات را پیدا کنم. قبلاً همیشه خیلی راحت به ذهنم جاری می‌شدند؛ مثل شیر آب باز. دنبال چه می‌گردم؟ واقعی‌ترین جوابم چه خواهد بود؟ سیبا؟ گنجم؟ راهی برای نجات دنیایم؟ راهی برای بیرون آوردن تیر زهرآلودم؟
نگاهی به مامان و نیه‌وز می‌اندازم. آن‌ها هم زبانشان بند آمده است. جواب واقعی آن‌ها چه خواهد بود؟ دنبال دیوانه‌بازی؟ خنده‌هایی که بند نیاید؟
صدای خرد شدن شاخه‌ها از پشت سرمان می‌آید و گالی پیدایش می‌شود. با زحمت از روی گل‌ولای راه می‌رود، همین حالا هم کفش‌های زیبایش و نوک عصایش گلی شده است.
صدای بلندی توی جنگل می‌پیچد، موتور هواپیما شتاب گرفته است. قلبم می‌ریزد. چند لحظه بعد هواپیمای کوچولو بالای سرمان است. یک لحظه از لابه‌لای شاخه‌های بالای درختان گوشه‌ای از هواپیما را می‌بینم و بعد سروصدای هواپیما در دوردست‌ها محو می‌شود.

مامان با دهان باز به نیه‌وز نگاه می کند. «یعنی... خلبان... رفت؟»
در همان حین که دهانشان از تعجب باز مانده، گالی می گوید: «بهش گفتم می‌تونه بره. گفتم که همه‌چی روبه‌راهه.»
قیافه‌ی نیه‌وز نشان می‌دهد که اگر اسلحه داشت، همان لحظه به گالی شلیک می کرد. مامان هم انگار بدجوری ترسیده است.
انگار همه سؤال دخترک را فراموش کرده‌اند که بین ما منتظر جواب است.
دنبال چی می گردین؟
واقعاً گالی دنبال چه می گردد؟ راهی برای جبران هر کار وحشتناکی که انجام داده است؟
لئو به مامانش می گوید: «گالی درست می گه.» با دستش آرام به بازوی مادرش می‌زند تا یک وقت با پیرمرد کتک کاری نکند. «همه‌چی روبه‌راهه. آدم‌ها اینجان. می‌تونن به ما کمک کنن.»
عزم راسخش عجیب است. لئو دنبال چیست؟ او واقعاً چرا اینجاست؟ حتماً دلایل خودش را دارد؛ دلیلی محکم. آخر چرا باید بر خجالتش غلبه کند و به‌سمت این بچه‌ها قدم بردارد و حقه‌ای جادویی انجام دهد. آخر چرا باید با آن آدم به قول خودش عجیب‌غریبی که درخواست کرده بود از او دور بماند، داوطلبانه به سفر برود؟
لئو رویش را به‌طرف دختر برمی گرداند. بچه‌های کوچک‌تر دستش را گرفته‌اند و به زبان خودشان، هائورانی، سؤال‌هایی از او می کنند. در ذهنم تلفظش می کنم وائو-رانی. یکی از پسرها تی‌شرتی با طرح مرد عنکبوتی پوشیده که برایش خیلی بزرگ است و از زانوهایش هم پایین‌تر زده؛ پسر دیگر لباسی با طرح دورای جست‌وجوگر به تن دارد که خیلی برایش کوچک شده و شکمش از زیر لبه‌ی لباس بیرون زده. دختر کوچولو هم بلوز قرمز ماشین آتش‌نشانی و شلوارک صورتی آب‌نباتی پوشیده است.
دختر بزرگ‌تر بچه‌ها را ساکت می کند و منتظر به لئو نگاه می کند.
«فکر می کنم دنبال کوپراتیوا فلیسیداد هستیم؟»
دختر سرش را کج می کند: «شما نیروهای داوطلب هستین؟»
مامان‌ها با سردرگمی نگاهی به هم می‌اندازند. نیه‌وز می گوید: «هوممم، البته.»
در همان حال من و لئو و گالی داریم مشتاقانه با تکان دادن سر حرفش را تأیید می کنیم، انگار می خواهیم بگوییم البته که هستیم، جز ما کی می‌تونه باشه؟ کار رایگان جزء توضیحات جایزه‌ی ماجراجویی شیرین نبود، اما از بس خوشحالم که توی جنگل تنها نمانده‌ایم حاضرم هر کاری بکنم.

نیه‌وز می‌پرسد: «چه‌جور کار داوطلبانه‌ای؟»
دختر، به‌گونه‌ای که انگار جوابش مشخص است، می‌گوید: «کاشت کاکائو.»
مامان این اندازه زبان اسپانیایی را متوجه می‌شود. خطوط عمیق نگرانی اطراف چشمانش صاف می‌شود و با آن‌همه عرقی که صورتش را پوشانده، یک‌دفعه برق می‌زند. «کاکائو! پِرفِکتو[۵۰].»
مامان‌ها، بعد از اینکه کمی با هم پچ‌پچ می‌کنند، به‌سمت باند فرودگاه می‌روند تا چمدان‌ها و مرغ زنده را بیاورند و به ما می‌گویند پیش گالی و بچه‌ها بمانیم. نیه‌وز به انگلیسی به لئو می‌گوید: «همین‌جا بمونین و نذارین از جلوی چشمتون دور بشن.» انگار نگران است این بچه‌ها دوباره توی جنگل غیب شوند.
نفس گالی سر جایش آمده و دارد با سردرگمی داخل جیبش را می‌گردد. بالاخره آدم‌آهنی کوچکی را بیرون می‌آورد که از انگشت اشاره‌اش بزرگ‌تر نیست و از یک قوطی قدیمی خوشبوکننده‌ی دهان ساخته شده است. از عصایش کمک می‌گیرد تا بتواند از بین بوته‌ها عبور کند و آدم‌آهنی را به دختر بزرگ‌تر می‌دهد.
دختر بازش می‌کند و داخلش سنگ میکای کوچولوی راه‌راهی را پیدا می‌کند که کاملاً گرد است. گنج کوچکش را دست‌به‌دست می‌کند و به بقیه نشان می‌دهد.
همان‌طور که بچه‌ها دارند نگاهش می‌کنند، مامان‌ها با چمدان‌ها به‌زحمت از بین درختان رد می‌شوند. مامان مرغ را زیر بغلش گذاشته است. احتمالاً هدیه‌ای از طرف خلبان برای افراد محلی است تا از آن‌ها برای مرتب نگه داشتن باند تشکر کند. صورت مرغ، که از ساک پلاستیکی بیرون زده، به‌طرز معصومانه‌ای کنجکاو به نظر می‌رسد که قرار است چه اتفاقی بیفتد.
دختر می‌گوید: «گراسیاس[۵۱].» آدم‌آهنی کوچک را با دقت داخل کیف بافتنی‌اش می‌گذارد و بعد، انگار که آن آدم‌آهنی کلید لازم برای باز کردن چند در بوده باشد، می‌گوید: «دنبالم بیاین.»

داریم به‌سمت سیبا می‌رویم یا از آن دور می‌شویم؟ سرم را بالا نگه می‌دارم، سعی می‌کنم بتوانم لحظه‌ای تاجش را ببینم، اما موفق نمی‌شوم. انگار داریم از هزارتویی عبور می‌کنیم که داخل سنگ مرمر شیشه‌ای سبزی است. اصلاً نمی‌دانم داریم به کدام طرف حرکت می‌کنیم. آسمان کلرادو وسیع و صاف است و می‌توانم دقیق بفهمم که کدام قله رو به شمال، جنوب، شرق و غرب است.

جنگل رمزآلود است، اما دست‌کم یک هفته‌ی کامل وقت دارم آن را کشف کنم. پس غرق می‌شوم در نوری که از لابه‌لای هزاران برگ پایین می‌آید و در روشنایی پرتوهای باریک و رگه‌های طلایی‌رنگی که تابیده می‌شود. به موسیقی جنگل گوش می‌سپارم؛ موسیقی متنی که صدایش بلند است، حشرات و پرندگان، هرکدام آواز خودشان را با صدای بلند سر می‌دهند. هوا را توی سینه‌ام می‌کشم. عطری جادویی دارد؛ عطر خاک و گیاهان و تنه‌ی درختان و شیرینی میوه‌های پایین‌افتاده و پوسیده‌ای که من اصلاً از وجودشان خبر نداشتم.

با اینکه لئو وسایلش را از یک شانه‌اش و وسایل گالی را از شانه‌ی دیگرش آویزان کرده، توانسته جلوتر از همه راه برود، یعنی درست کنار دختر بزرگ‌تر و دسته‌ی بچه‌های کوچولو که التماسش می‌کنند دوباره و دوباره حقه‌ی جادویی‌اش را انجام دهد.

جایم را جوری تنظیم کرده‌ام که دقیقاً پشت سرش راه بروم تا صحنه‌ای را از دست ندهم. مامان‌ها آخر از همه می‌آیند، گالی هم بینشان است و کمکش می‌کنند. گالی برای اینکه احساس مفید بودن داشته باشد، ساک مرغ بهت‌زده را می‌آورد.

لئو، بعد از اینکه دستمال را برای بار سوم ناپدید می‌کند، می‌گوید: «من لئو هستم.»

دختر می‌گوید: «من ایسا هستم.»

من هم می‌پرم وسط و دستم را جلو می‌برم. «من کوکو هستم.»

بچه‌های کوچک آن‌قدر خجالتی‌اند که اسمشان را نمی‌گویند، اما ایسا معرفی‌شان می‌کند: دَنی، مارکوس و لی‌لی. من هم به مامان‌ها و گالی اشاره می‌کنم و آن‌ها را معرفی می‌کنم.

همان‌طور که راه می‌رویم، ایسا و بچه‌ها به گیاهان و قورباغه‌ها و مارمولک‌ها اشاره می‌کنند. بعضی‌وقت‌ها درباره‌ی نشانه‌هایی از

پستاندارانی مثل پلنگچه و گراز بدبو حرف می‌زنند که هیچ‌وقت آن‌ها را ندیده‌ام، و متوجه ردپا، مدفوع یا حرکتشان روی شاخه‌های درخت می‌شویم.
به نقطه‌ای که می‌رسیم، ایسا زانو می‌زند و توی گِل، ردپایی را دنبال می‌کند؛ ردپایی گنده. رد پنجه‌اش شبیه قلبی برعکس است که چهار انگشت مثل تاج بالای آن قرار دارد.
لئو نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «جگوار؟»
او از کجا می‌داند؟
ایسا سرش را تکان می‌دهد، می‌ایستد، به اطراف نگاهی می‌اندازد، چشمانش را ریز می‌کند و به چتر درخت نگاه می‌کند. ردپاها را تا کمی آن‌طرف‌تر از مسیر، تا بین شاخ‌وبرگ‌ها دنبال می‌کند. مامان‌ها نمی‌دانند هیجان‌زده باشند یا نگران.
لئو می‌پرسد: «چقدر تازه‌ست؟»
ایسا با آرامش جواب می‌دهد: «خیلی.» در ادامه‌ی مسیر پیاده‌روی، نگاهش مدام به بالای درختان می‌افتد و هرازگاهی برمی‌گردد و جنگل پشت سرمان را بررسی می‌کند.
طولی نمی‌کشد که به رود شیریپونو می‌رسیم. پهنای رودخانه هم‌اندازه‌ی خیابان اصلی هارت‌بیت اسپرینگز است، با این تفاوت که رودخانه پرپیچ‌وخم است و طلایی، با نور خورشید نزدیک غروب که از لابه‌لای فضای خالی بین درختان می‌تابد و رود، از سنگ‌های میکای کف آب تا موج‌های روی آب، می‌درخشد. رودخانه آرام در حرکت است و سر یک پیچ، در نور مه‌آلود جنگل، محو می‌شود.
کرجی کنار آب منتظر ماست و فضای کافی برای جا دادن خودمان و وسایلمان را دارد. درواقع تنه‌ی درخت خیلی بزرگی است که دو نیم شده و داخلش را خالی کرده‌اند و پوسته‌اش را کنده‌اند. به نظر می‌رسد طولش دست‌کم چهار متر باشد.
و حالا لئو می‌خواهد به من کمک کند سوار قایق بشوم... واقعاً؟ ادای مردان متشخص یا پسران پیش‌آهنگ یا چنین کسی را درمی‌آورد. اصلاً شبیه لئو نیست.
می‌خواهد کمکم کند و می‌خواهم نادیده‌اش بگیرم، اما یک‌دفعه پای گلی‌ام روی لبه‌ی قایق سُر می‌خورد و ناچار می‌شوم کمکش را بپذیرم. با دست دیگرم لبه‌ی قایق را می‌گیرم و در کوتاه‌ترین زمان ممکن دستم را عقب می‌کشم. حتی دستانش هم تغییر کرده است؛ عضلانی‌تر، بزرگ‌تر و پینه‌بسته شده است. حواسم را پرت می‌کند.

لئو همین کار را برای مامان‌ها و گالی هم می‌کند، برای همه جز ایسا که آن‌قدر فرز است انگار تمام عمرش را مدام سوار قایق شده و از آن پایین آمده است.

ایسا با یک چوب بلند بامبو جلوی کرجی می‌ایستد و، همان‌طور که پارو می‌زند و به‌سمت پایین رودخانه هدایتمان می‌کند، سرش را برمی‌گرداند و با ما حرف می‌زند.

لئو می‌پرسد: «از کجا فهمیدی ما اومده‌ایم؟»

«صدای هواپیما رو شنیدیم.» کمی صبر می‌کند: «امیدوار بودیم زود بیاین.»

می‌پرسم: «پس یه نفر توی روستاتون ایمیل گالی رو دریافت کرده؟»

«آخ، ما فقط چند بار در سال می‌تونیم ایمیلمون رو چک کنیم، وقتی کسی می‌ره شهر. بار آخری که یه نفر رفت، چند ماه پیش بود.»

ابروهایم در هم می‌رود. «پس از کجا می‌دونستین ما داریم می‌آیم؟»

«سال‌هاست که منتظریم.»

سال‌ها؟ می‌خواهم جزئیات بیشتری را از او بپرسم، اما لئو و ایسا دارند به زبان هائورانی گفت‌وگوی ساده‌ای می‌کنند. او می‌گوید در زبانش واپونی یعنی سلام. اسپانیایی زبان دومش است؛ درست مثل من. شاید به همین دلیل است که خیلی راحت می‌توانم حرف‌هایش را بفهمم. آرام صحبت می‌کند، هر کلمه را کاملاً واضح و روشن تلفظ می‌کند. به لطف هفت سال درس خواندن در دبستان دوزبانه، سطح زبان اسپانیایی‌ام با او برابر است. حرف زدنش، حرکاتش و حضورش یک جور خاصی روان و لطیف است. او متضاد دست‌وپاچلفتی بودن است. می‌دانید... از آن آدم‌هایی است که هیچ‌وقت وسیله‌ای اتفاقی از دستش نمی‌افتد، یا به جایی برخورد نمی‌کند یا انگشت پایش به جایی نمی‌خورد. و اگر وسیله‌ای تصادفی از دستت بیفتد، احتمالاً به زیبایی تمام به‌سمتش شیرجه می‌زند تا آن را بگیرد. و اگر گربه‌ی وحشی شکارچی برایت کمین کرده باشد، او باخبر می‌شود و کاری را که لازم باشد انجام می‌دهد.

اگر توی هارت‌بیت اسپرینگز زندگی می‌کرد، دلم می‌خواست دوستش باشم... اما حتماً باز هم کیتلین و دارودسته‌ی درخشان نظر می‌دادند که لباسش به‌طرز عجیبی باحال است و خودش هم واقعاً باحال است. آن‌ها اول می‌رفتند سراغش و او را می‌کشاندند توی دونات‌دلایت و از خودشان می‌کردند، و بعد به من می‌گفتند از همه‌شان دور باشم.

به‌طرف پایین رود شناور می‌شویم، واپونی و کلمات دیگر را تمرین می کنیم. ایسا می گوید الان زمان خوبی است چون به‌خاطر سِمانا سانتا، یا هفته‌ی عید پاک، مدرسه‌اش تعطیل است. همین‌طور که صحبت می کنیم، بچه‌های کوچولو با خجالت از لئو می خواهند حقه‌ی جادویی‌اش را دوباره اجرا کند و دستشان را جلوی دهانشان می گذارند و ریزریز می خندند. در همان حین مامان‌ها و گالی دارند مکائوها و طوطی‌ها و توکان‌ها را به هم نشان می‌دهند. من هم جنگل هر دو طرف رود را با دقت به‌دنبال آن درخت سیبا نگاه می کنم. مگر یک نفر چند بار می‌تواند یک حقه‌ی جادویی را ببیند؟ به‌هرحال من گنجی دارم که باید پیدایش کنم.

حدود نیم ساعت است که با جریان آب به‌طرف پایین رودخانه در حال حرکتیم و نوک انگشتانمان را روی سطح رودخانه می کشیم. ایسا می‌پرسد: «پیرانا دوست دارین؟»

لئو دستش را از آب بیرون می کشد و به من نگاه می کند و بریده‌بریده می گوید: «پیرانا؟»

من هم دستم را از رودخانه بیرون می کشم و چشمانم از تعجب گرد می‌شود. هیچ‌وقت به این موضوع فکر نکرده بودم که این موجودات را دوست دارم یا نه. زیرلب به لئو می گویم: «اون‌ها شبیه کوسه‌ی کوچولو نیستن؟»

لئو رو به ایسا می کند و می گوید: «هوممم، نمی‌دونیم دوست داریم یا نه.» به ما اطمینان می‌دهد: «مطمئنم خوشتون می‌آد.»

ایسا کرجی را به‌طرف استخر طبیعی کوچکی می کشاند و آن را کنار کنده‌ی درختی که سقوط کرده بی‌حرکت نگه می‌دارد. از جیبش یک تکه نخ ماهیگیری و قلابی را که لای کاغذ پیچیده شده بیرون می‌آورد. شاخه‌ای از کنده‌ی درخت می کند و بعد نخ را به انتهای چوب می‌بندد. یکی از پسرها از قایق بیرون می‌پرد، گل‌ولای را زیرورو می کند، از زیرش موجود کثیف کرم‌مانندی را بیرون می‌آورد و آن را به ایسا می‌دهد.

او کرم را با قلاب سوراخ می کند و توضیح می‌دهد: «پیراناها رو برای شام سرخ می کنیم.»

و در عرض چند دقیقه یکی از آن‌ها را می گیرد. ماهی اندازه‌ی دستش است و چند ردیف دندان کوچک و تیز دارد و توی هوا به این‌طرف و آن‌طرف می‌پرد.

وقتی ماهی را توی قایق می‌اندازد و چوب بامبویش را بالا می‌برد، خودم را عقب می کشم. درست موقعی که با چوب ماهی را می‌زند، صورتم

را برمی‌گردانم. وقتی دوباره نگاهش می‌کنم، ماهی دیگر نمی‌پرد.
لئو هیجان‌زده می‌پرسد: «می‌تونم امتحانش کنم؟» حق هم دارد، امسال با دوستان جدیدش به فلای‌فیشینگ رفته بود.
لئو چوب را با دو دستش می‌گیرد و منتظر می‌ماند تا بچه‌های کوچولو دنبال کرم‌های بیشتری بگردند.
به جنگل خیره می‌شوم. چشمم به تاج چشمگیر درختی می‌افتد که از بقیه بلندتر است؛ درختی با چتر نیم‌دایره‌ای بی‌نقص. یک سیبا! آیا همانی است که کمی قبل دیدم؟ اصلاً این اطراف چندتا از آن هست؟ قلبم تندتر می‌زند. نمی‌دانم امشب بتوانم سراغش بروم یا نه.
بعد متوجه لئو می‌شوم که درست به همان نقطه خیره شده است. بی‌آنکه مخاطب خاصی داشته باشد، به زبان اسپانیایی می‌گوید: «می‌دونستی درخت‌ها می‌تونن با هم ارتباط برقرار کنن؟»
ایسا به لئو نگاه می‌کند؛ جوری که انگار مشتاق است و می‌خواهد بیشتر بداند.
لئو چوب بامبو را در دستش گرفته و می‌گوید: «یه قارچ‌هایی هستن که توی خاک زندگی می‌کنن و نخ‌هایی دارن که اسمشون میسلیومه. میسلیوم پیام‌های شیمیایی رو از ریشه‌ی یه درخت به درخت دیگه می‌رسونه، حتی به درخت‌هایی که از گونه‌ی متفاوتی هستن. و اگر بعضی از نهال‌های کوچولو مریض باشن یا مشکل داشته باشن، درخت کهن‌سال‌تر و بزرگ‌تر می‌تونه بهشون مواد مغذی‌ای مثل کربن، نیتروژن و فسفات برسونه. خیلی قشنگه، نه؟»
ایسا می‌گوید: «جالبه.»
این حرف لئو را تشویق می‌کند که ادامه بدهد: «درست همون‌طوری که نورون‌ها و آکسون‌ها توی مغز انسان یه شبکه تشکیل می‌دن. پس مثل اینه که یه مغز جنگلی گنده زیر زمین وجود داره!»
الان دیگر دارد تندتر و تندتر حرف می‌زند. موهای سیاهش خیس است؛ هم به‌خاطر عرق و هم به‌خاطر آبی که به موهایش زده بود تا خنک شود. آن‌ها را از جلوی صورتش کنار می‌زند. حالا می‌توانم صورتش را واضح ببینم. به نظر می‌رسد نسبت به قبل فرق کرده باشد. الان زاویه‌دارتر است، مثل اینکه گونه‌ها و استخوان فکش پُرتر شده است.
لئو می‌گوید: «اوه، مرکز کل شبکه درختِ مادره. اون مدیریت می‌کنه که درخت‌ها چطور مواد مغذی‌شون رو تقسیم کنن. وقتی درخت مادر می‌خواد بمیره، مواد مغذی و تجربه‌ش رو برای درخت‌های جوون‌تر می‌فرسته.»

حتی صدایش هم از وقتی با هم دوست بودیم فرق کرده است. بم‌تر و خش‌دار شده است. طوری که اگر صدایش را از پشت تلفن می‌شنیدم، حتی شاید نمی‌شناختمش. گیج کننده است.

گالی با صدای بلند می گوید: «یه راز خوشحالی...» فکر کردم دارد چرت می‌زند، اما به حرفش ادامه می‌دهد: «اینه که جزوی از جریان خِرد باشی و بفهمی هر موجودی تو طبیعت آگاهی مخصوص به خودش رو داره.»

ایسا سرش را تکان می‌دهد، انگار همه‌ی این حرف‌ها از نظر او منطقی است.

اشاره می کند به درختی که جلوتر است، شاخه‌هایش شبیه چلچراغ‌اند و برگ‌هایش شبیه سایه‌بان‌هایی به‌شکل گل. موجودی روی شاخه‌ی بلند و باریکش دارد خیلی خیلی آهسته حرکت می کند. به جلو خم می‌شوم، لحظه‌ای موهایی به رنگ قهوه‌ای-طوسی می‌بینم که رویش سایه‌روشن عجیب سبزی است که توی برگ‌ها محو شده است. پنجه‌های بلند و سفیدش به پوست درخت چنگ زده‌اند و خودش برعکس از درخت آویزان است و صورت گرد و کوچکش به‌طرف ماست. چشمان لئو از تعجب گرد می‌شود. «یه تنبل سه‌انگشتی!»

ایسا سرش را تکان می‌دهد. «هزارتا سوسک لای موهاش خونه دارن. تنبل هفته‌ای یه بار پای این درخت چاله می کنه و مدفوعش رو اونجا می‌ریزه. سوسک‌ها پایین می‌پرن و توی مدفوع تخم می‌ذارن. بعد دوباره سوار تنبل می‌شن و از درخت بالا می‌رن. درخت از اون مدفوع تغذیه می کنه و وقتی تخم‌ها سر باز می کنن، بچه‌سوسک‌ها یه تنبل دیگه رو پیدا می کنن که خونه‌شون بشه.»

ایسا سکوت می کند و با افتخار به جنگل نگاه می کند. «حشرات و حیوان‌ها و گیاهان همه‌شون نقش خودشون رو برای زنده نگه داشتن جنگل ایفا می کنن. درست می گی، لئو. با وجود قسمت‌های مختلفی که با هم کار می کنن، انگار جنگل هم مغز خودش رو داره.»

لئو از فرصتی که پیش آمده استفاده می کند و تندتند شروع به تعریف این نکته‌ی جالب می کند که جلبک سبزآبی هم لابه‌لای موهای تنبل زندگی می کند و او را استتار می کند. می گوید: «همه‌ش علمه، اما جادویی هم هست، مگه نه؟»

مشکوک است. قبلاً هیچ‌وقت درباره‌ی تنبل‌ها یا جلبک‌ها یا نخ‌های قارچ‌ها با من حرف نزده بود. به لئو خیره می‌شوم. به انگلیسی می‌پرسم: «این‌ها رو از کجا می‌دونی؟»

«کتابخونه.»

«اما هیچ کتاب مناسبی درباره‌ی درخت‌ها یا جگوار یا آمازون توی

کتابخونه نبود. درباره‌ی علم مدرن که اصلاً هیچی نبود.» وقتی این را می‌گویم یاد کیسه‌ی پلاستیکی لئو می‌افتم که پر از کتاب‌های کتابخانه بود و روزی که آگهی مسابقه‌ی ماجراجویی شیرین رو دیدیم داشت آن را با خودش می‌برد.

با دستپاچگی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و چوب بامبو را به‌طرفم می‌گیرد.

«بیا، می‌تونی امتحانش کنی.»

چوب را می‌گیرم، می‌کشمش عقب و نخ را به‌طرف آب پرتاب می‌کنم و صبر می‌کنم تا بی‌حرکت شود. «پس تو بودی که همه‌ی کتاب‌ها رو برای خودت برداشته بودی.»

«نمی‌دونستم...»

«یه دقیقه صبر کن! تو همه‌ی اون کتاب‌ها رو پیش از اینکه حتی از مسابقه‌ی دسر باخبر بشی گرفتی. قبل از اینکه حتی از جایزه‌ی آمازون خبردار بشی، آره؟»

دوباره شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

چوب ماهیگیری‌ام دارد کشیده می‌شود. جیغ کوتاهی می‌زنم و چوب را با دو دستم می‌گیرم. ایسا نخ را به‌آهستگی و با مهارت دور دستش می‌پیچد و بهم نشان می‌دهد که آن را چطور آرام به‌طرف خودم بکشم. پیرانا از آب بیرون می‌پرد، تقلا می‌کند، روی آب شلپ‌شلوپ می‌کند، سروصدا راه می‌اندازد و دندان‌های کوچک و تیزش را نشان می‌دهد.

ایسا خیلی ماهرانه چوب را از من می‌گیرد و به ماهی ضربه می‌زند. این بار آن‌قدر سریع اتفاق می‌افتد که رویم را برنمی‌گردانم. به من می‌گوید: «کارت خوب بود.»

«گراسیاس.» ضربان قلبم از هجوم آدرنالینِ ترشح‌شده، به‌خاطر ماهی و فهمیدن این حقیقت که لئو هم دلایل خودش را برای تحقیق درباره‌ی درختان آمازون داشته، بالا رفته است.

مامان‌ها که پشت کرجی مشغول عکس انداختن بودند، از من می‌خواهند با پیرانا ژست بگیرم. مدتی من و لئو و گالی به‌نوبت چوب ماهیگیری موقتی را نگه می‌داریم، و در آخر با همدیگر شش ماهی دیگر می‌گیریم که اجازه می‌دهیم دوتایشان فرار کنند. اما فقط نیمی از حواسم به ماهی است. باید سر از کار لئو دربیاورم که چه می‌داند، بی‌آنکه بگذارم بفهمد من چه می‌دانم.

ایسا می‌گوید: «برای شام کافیه.» و پیرانا‌ها را توی کیف بافتنی دیگری می‌گذارد. بعد دوباره سر جایش برمی‌گردد و جلوی کرجی

می‌ایستد و با چوب بامبو ما را به‌طرف پایین رودخانه هدایت می‌کند.
لئو جلوی من نشسته و خیره شده است به جنگل، به سیبا. به سیبای من.
به شانه‌اش می‌زنم.
صورتش را به‌طرفم برمی‌گرداند.
«لئو دو لکوئوا چی باعث شد همه‌ی اون کتاب‌ها رو بخونی؟»
مکث می‌کند. «فقط... یه رؤیای عجیب دیدم.»
صاف توی چشمانش نگاه می‌کنم. «رؤیات دقیقاً چی بود؟»
نمی‌توانم واکنش او را بفهمم؛ ترس، خجالت یا شرم. نگاهش را برمی‌گرداند. «دیگه حتی یادم نمی‌آد.»
اما می‌دانم که یادش می‌آید.
شاید رؤیای درخت رؤیایی است که همیشه وجود دارد. در همه‌جای هارت‌بیت اسپرینگز به‌نوبت ظاهر می‌شود و اینجا و آنجا سر می‌زند. یا شاید بیشتر شبیه شبکه‌ای رادیویی است و من و لئو هر دو تصادفی روی موج آن تنظیم شده‌ایم.
او هم شبیه من مثل یک راز نگهش داشته است. او هم به‌دنبال گنج است. با آن چه‌کار می‌کند؟ از آن برای تحت‌تأثیر قرار دادن کیتلین و دارودسته‌اش استفاده می‌کند؟ امکان ندارد اجازه بدهم چنین اتفاقی بیفتد، آن هم وقتی وجود ال کورازون به آن بستگی دارد. باید اول من آن را مال خودم کنم.
آن حس صمیمیتی که تازه به لئو پیدا کرده بودم، از بین می‌رود. فریبندگی حقه‌ی جادویی‌اش و اطلاعات علمی‌اش از بین می‌رود. هرگونه فکری درباره‌ی بخشیدنش ناپدید می‌شود و، به‌جای آن، بی‌اعتمادی و خشم دوباره به‌طرفم هجوم می‌آورند. نمی‌توانم بگذارم گنجم را پیدا کند.
ناگهان یک ماهی از آب بیرون می‌پرد و روی رانم می‌افتد؛ پیرانایی به‌اندازه‌ی کف دستم. ماهی خودش را به این‌طرف و آن‌طرف می‌کوبد و فک پر از دندانش باز است. می‌پرم بالا، کم مانده از قایق بیرون بیفتم. چوب ماهیگیری را برمی‌دارم و ضربه‌ای محکم به ماهی می‌زنم. دیگر تکان نمی‌خورد. این اولین باری است که موجود زنده‌ای بزرگ‌تر از کنه را می‌کشم.
ضربان قلبم بالا می‌رود، نگاهی به لئو می‌اندازم که چشمانش از حدقه بیرون زده و غافل‌گیر شده است.
لئو؛ کسی که دیگر دشمن من است.
لئو؛ کسی که کاملاً شاهد بود با حمله‌های ناگهانی چطور برخورد

می‌کنم.
نگاه خیره و معنی‌داری به او می‌کنم؛ انگار بخواهم بگویم مراقب خودت باش.

درخت سیبا

جنگل بارانی آمازون

نزدیک‌ترین درختِ مادر، سیبایی کهن‌سال‌تر از من، امروز قطع شد.
سرنوشتی بدتر از مرگ معمولی. بدنش اینجا در آرامش بین خزه‌ها نمی‌آرامد، خزه‌ها در آغوشش نمی‌گیرند، حشرات او را با لطافت نمی‌خورند. نه، بدنش را برده‌اند و او دیگر جزوی از جنگل ما نخواهد بود، حتی در دوران مرگش.

این دستگاه‌های قاتل هیچ رحمی ندارند. هرچه را که کف جنگل باشد می‌بُرند، می‌درند و خرد می‌کنند؛ کوچک‌ترین بوته‌ها، شبکه‌ی ریشه‌ها، لانه‌ها، خانه‌ها، غذا. و همه‌ی این کارها برای این است که راه را برای حفارهایی باز کنند که زمین را سوراخ می‌کنند و نفتی را آزاد کنند که متعلق به اعماق زمین است؛ نفتی که بیرون می‌آید و با سم‌های دیگر ترکیب می‌شود و درختان دیگری را می‌کُشد که از تیغ دستگاه جا مانده‌اند.
جنگل سوگوار است. اشک‌هایش را در ریشه‌هایم حس می‌کنم.
این آدم‌ها را می‌بینم که از دوردست‌ها آمده‌اند و درختان را قطع می‌کنند بی‌آنکه در نظر بگیرند کدامشان مریض یا سالم، پیر یا جوان‌اند. این انسان‌ها را می‌بینم و فکر می‌کنم مشکلشان را می‌فهمم. هرکسی باور دارد قلبش داخل بدنش است؛ اندام کوچکی به‌اندازه‌ی مشت دست که فقط و فقط برای خود او ساخته شده است، دنیایش را در آنجا داده و همه‌اش همین است.
می‌خواهم به آن‌ها بگویم قلبشان بذری است که باید آن را بکارند.
می‌خواهم به آن‌ها بگویم قلب خود من چقدر وسیع، پهناور و بزرگ شده است.
از آن‌ها می‌خواهم این را امتحان کنند.
و تو، تو داری امتحان می‌کنی، می‌دانم این کار را می‌کنی.

کاکائو

من اولین نفر توی قایق هستم که متوجهش می‌شوم؛ غلاف براق بنفش کمرنگی از بین برگ‌ها تا بالای دیواره‌ی کنار رود کشیده شده است.
چشم‌هایم را ریز می کنم تا آنجا را بهتر ببینم، بین درختان را. غلاف دیگری هست که زرد است، بعد یک آلبالویی‌رنگ...
غلاف‌های کاکائو؛ حی و حاضر. عکس و فیلمشان را دیده بودم، اما این خود واقعی‌شان است.
چشمانم از تعجب دارد بیرون می‌زند، بهشان اشاره می کنم. «مامان ببین! کاکائو!»
وقتی مامان آن‌ها را می‌بیند، از خوشحالی داد می‌زند «وای! کاکائو!» بالا می‌پرد تا بتواند آن‌ها را بهتر ببیند، آن‌قدر هیجان‌زده است که کم مانده قایقمان چپ شود.
نیه‌وز فریاد می‌زند: «کاکائو!»
حتی گالی هم با موج هیجان ما همراه می‌شود، می‌خندد و داد می‌زند: «کاکائو!»
کمی بعد همگی با دست روی چشمانمان سایه انداخته‌ایم و با دهان باز به غلاف‌ها خیره شده‌ایم. بیشترشان توی جنگل مخفی شده‌اند که منطقی هم هست، چون آن‌ها باید زیر سایه قرار بگیرند و زیر درختان بزرگ‌تر از باد و باران در امان باشند، اما چندتایی هم از بغل جنگل تا کناره‌ی رودخانه بیرون زده‌اند. عجیب‌اند. درخت نسبتاً کوچکی را تصور کنید که یک دسته توپ فوتبال آمریکایی را با چسب حرارتی به تنه و شاخه‌هایش چسبانده‌اند. درست همان‌طوری است که توی تصاویر دیده بودم؛ هم در عکس‌های جدید، هم در رونوشت نسخه‌های قدیمی مایاها. بدنم به لرزه می‌افتد.
مامان نوک انگشتانش را روی بازوهایش می کشد. «مو به تنم راست شد، کوکو!»
ایسا از واکنش ما هیجان‌زده می‌شود. «شما واقعاً کاکائو دوست دارین.» و به ما می گوید: «بعد از اینکه چمدون‌هاتون رو از قایق بیرون بردیم، مستقیم می‌آرمتون اینجا.»
از چند پیچ دیگر هم رد می‌شویم و طولی نمی کشد که آن بالا، کنار رودخانه، کلبه‌ای کاهگلی را می‌بینیم. چند بزرگسال و نوزاد و کودک آن بالا منتظرند، ما را نگاه می کنند و برایمان دست تکان می‌دهند. موهای همه‌شان مثل ایسا سیاه و براق است و سبک لباس پوشیدنشان هم

شبیه اوست؛ بلوز و شلوارک‌های ناهماهنگ، یا خیلی بزرگ یا خیلی کوچک، کهنه و نرم. بعضی‌هایشان از همان گردن‌بند مهره و دندان و تاج الیاف ایسا دارند.
هیجان در فضا موج می‌زند و سراغ تک‌تک ما می‌آید. یک عالمه هیجان و کنجکاوی و انتظار، به‌اندازه‌ی قطره‌های آب. ما هم برایشان دست تکان می‌دهیم و ایسا ما را به کنار رودخانه می‌برد.
او می گوید: «الان می‌تونین بپرین بیرون.»
پیش از اینکه لئو بخواهد بهم کمک کند، پیاده می‌شوم. بلافاصله پایم در گل‌ولای فرومی‌رود، تقریباً صندلم غرق در گل می‌شود. دستم را به شاخه‌ی درختی می گیرم و پایم را بیرون می کشم و زمین سفت‌تری پیدا می کنم.
چند مرد از دیواره‌ی خاکی کنار رود سُر می خورند و پایین می‌آیند تا کمک کنند قایق را به‌سمت خشکی بکشیم. هرچند می‌دانند پاهایشان را کجا بگذارند که توی گل غرق نشود.
چمدان‌ها و کوله‌پشتی‌هایمان را جمع می کنند. دارم سعی می کنم کلمه‌ی هائورانی برای «سلام» را به یاد بیاورم که لئو با لبخندی گل‌وگشاد دستش را دراز می کند و می گوید واپونی.
آن‌ها هم با لبخندی به پهنای لبخند لئو، به‌نوبت با او دست می‌دهند.
بقیه هم از کناره‌ی رود، که لغزنده هم هست، بالا می‌روند. آدم‌های بیشتری آنجا هستند؛ دست‌های بیشتری برای فشردن، پیر و جوان. مدام کلمه‌ی واپونی را تکرار می کنم. اگر کوچک‌ترین بچه‌ها را هم حساب کنم، بیست‌وپنج نفری می‌شوند. الان دیگر این کلمه را خوب بلدم. واپونی.
همان‌طور که آن‌ها ایسا را سؤال‌باران می کنند و سرشان را تکان می‌دهند، او هم با زبان هائورانی با آن‌ها حرف می‌زند. از مرغی که خلبان بهشان هدیه داده خوشحال به نظر می‌رسند.
در همان حین به اطراف نگاهی می‌اندازم. سه کلبه‌ی دیگر هم پایین راه باریکی در امتداد رودخانه‌اند. هرکدامشان در آغوش درخت‌ها قرار گرفته‌اند، زیرشان پایه‌های چوبی کوتاهی ساخته شده و سقف‌ها از برگ شاخه‌های نخل و دیوارها از تور ساخته شده‌اند. هرکدامشان ایوان کوچکی دارند و یک ننو بین دو تیر آویخته شده است.
بالاخره به زبان اسپانیایی گفت‌وگو می کنیم و یکی از زن‌ها به ما اشاره می کند تا به‌دنبالش برویم. به‌آرامی اسپانیایی صحبت می کند. «من آلما هستم، مادر ایسا. دخترم می گه می‌خواین همین الان

کاکائوها رو ببینین.»
البته بدم نمی‌آید همین الان روی یکی از آن ننوها لم بدهم. یک‌دفعه خیلی احساس خستگی می‌کنم.
مامان می‌گوید: «کاکائو! سی[۵۲]، پرفکتو!»
مامان به‌قدری برای دیدن کاکائوها شوروشوق دارد که تمام انرژی‌ام را جمع می‌کنم تا همراه او سرم را تکان بدهم. می‌گویم: «واپونی.» این کلمه ظاهراً هم‌معنی خیلی از کلمات دیگر است؛ مثل ممنون، لطفاً و سلام. این‌همه معنی در یک کلمه. سعی می‌کنم این بار زودتر از لئو از آن استفاده کنم. حالا که از رؤیا و مأموریت مخفی‌اش باخبرم، باید برای خودم هم‌دستانی پیدا کنم تا کمک کنند پیش از او گنج را پیدا کنم. انگار آتش‌بس کوتاه‌مدتی را پایان داده‌ام و تمام خشم شش ماه گذشته دوباره به سراغم آمده است.
ایسا به ما اشاره می‌کند که دنبالش برویم. «اول می‌تونین چمدون‌هاتون رو اینجا بذارین.»
لئو سریع می‌گوید: «واپونی.» و دوباره از من پیشی می‌گیرد.
آن‌ها کلبه‌هایمان را نشانمان می‌دهند؛ خانه‌هایی کوچک با ننوهایی که ما را به‌سمت خودشان می‌کشانند. آلما در را باز می‌کند و با افتخار می‌گوید: «اقامتگاه مخصوص داوطلبان.» او جوان‌تر از مامان به نظر می‌رسد، صورتش هنوز چین‌وچروک ندارد و قدش چند سانتی‌متری کوتاه‌تر است. موهایش را دم‌اسبی ساده بسته و گردن‌بندی از مهره‌های قرمز به گردن دارد و تی‌شرت مسابقه‌ی دوی ده کیلومتر بالتیمور سال ۱۹۸۹ را پوشیده است. «مردم ما خودشون این کلبه‌ها رو از درخت‌های افتاده ساخته‌ان. به‌نوبت اینجا رو تمیز می‌کنیم و این هفته نوبت خانواده‌ی منه. ما توی خونه‌های خودمون زندگی می‌کنیم که همین نزدیکیه.»
مامان می‌گوید: «پرفکتو!»
وارد کلبه‌مان می‌شویم، نیه‌وز و لئو هم به‌سمت کلبه‌ی خودشان می‌روند. گالی هم به‌طرف کلبه‌ی خودش می‌رود و هرازگاهی می‌ایستد تا عصایش را از گل بیرون بکشد. بچه‌های کوچک با مهربانی چمدان‌هایش را تا ایوان می‌برند و در را برایش باز نگه می‌دارند.
داخل کلبه کیفم را از شانه‌ام پایین می‌اندازم و شانه‌هایم را می‌مالم. تخت‌ها ساده‌اند، رویشان ملافه‌های سفید و پتوی‌های نارنجی کشیده شده است. چند گیره، احتمالاً برای آویختن لباس‌ها، آنجاست و چند طاقچه‌ی چوبی روی دیوار است.

در کوچکی را باز می کنم، یک دست‌شویی معمولی با توالت و روشویی آنجاست. چشمانم روشن می‌شود. می‌روم به دست‌شویی. ایسا از آن‌طرف در با صدای بلند می گوید باید تلمبه‌ای مخصوص را که با انرژی خورشید کار می کند راه بیندازد تا بتوانم سیفون دست‌شویی را بکشم. به نظر می‌رسد بابت آن تلمبه خیلی به خودش افتخار می کند.

وقتی بیرون می‌آیم می گوید: «پنج ساله همه‌ی این‌ها آماده‌ست.»

«پنج سال؟»

«همین‌قدر منتظرتون بودیم.»

تصور می کنم این کلبه پنج سال خالی مانده و منتظر ما بوده که سراغش برویم. منطقی نیست. «خب، عالیه. واپونی.»

وقتی حرفش را برای مامان ترجمه می کنم که لبه‌ی تخت نشسته، چینی به پیشانی‌اش می‌اندازد. «آهان.» بعد رو به ایسا و مادرش می کند: «لطفاً بشینین. بیشتر برامون بگین.»

آن‌ها روی لبه‌ی تخت دیگر می‌نشینند. آلما توضیح می‌دهد. «اولین گروه داوطلبان پنج سال پیش اومدن.» اسپانیایی او کمی از مامان بهتر است، فقط به‌جای لهجه‌ی انگلیسی، لهجه‌ی هائورانی دارد. «بهمون نهال‌های کاکائو دادن و نشونمون دادن چطور اون‌ها رو بکاریم. گفتن برمی گردن که برای مراقبت و برداشت بهمون کمک کنن. ما هم این کلبه‌ها رو ساختیم. این تخت‌ها رو درست کردیم و روی اون‌ها ملافه‌ی نو انداختیم، اما سال‌ها گذشت و اون‌ها برنگشتن.»

وقتی برای مامان ترجمه می کنم، آن‌ها را با دلسوزی نگاه می کند و دستش را دراز می کند تا دست آلما را نوازش کند.

آلما سریع می گوید: «نگران نباشین، ملافه‌ها رو هر هفته می‌شستیم چون هر هفته فکر می کردیم دیگه این بار داوطلب‌ها می‌رسن.» بعد با لبخند می گوید: «فکر کردیم سازمان ما رو فراموش کرده یا پولشون تموم شده یا ترسیده‌ان، اما حالا شما اینجایین.»

می گویم: «ولی ما جزء اون گروه نیستیم.» از خودم می‌پرسم منظورش چه بود که گفت شاید ترسیده‌ان؟ قیافه‌ی پکر ایسا را که می‌بینم اضافه می کنم: «اتفاقاً ما درباره‌ی کاکائو اطلاعات خیلی زیادی داریم و خوشحال می‌شیم بهتون کمک کنیم.»

مامان مشتاقانه سرش را تکان می‌دهد و می گوید: «بله، ما دوست داریم کمک کنیم!»

آلما کمی گیج به نظر می‌رسد و لبخند می‌زند.

مامان برگه‌ی تبلیغاتی ال کورازون را از جیب کیفش بیرون می کشد و به آلما می‌دهد. همان‌طور که او و ایسا به عکس‌ها خیره شده‌اند، من هم برایشان توضیح می‌دهم: «این شکلات‌فروشی ماست. این هم کارگاهمونه و این هم حیاطمون.»

ایسا نوک انگشتانش را روی شاخه‌های صنوبرِ وسط میزهای کافه و گل‌های وحشی و بخار چشمه‌ی آب گرم می کشد. می گوید: «قشنگه. فکر می کنی یه روزی دونه‌های کاکائوی ما این‌همه راه رو تا اونجا می‌رن؟»

سعی می کنم لحن صدایم امیدوارانه باشد. «شاید.» دلش را ندارم به او بگویم که شاید شکلات‌فروشی‌مان دیگر حتی وجود نداشته باشد. به‌هرحال هنوز هم فرصت دارم گنج را پیدا کنم که مشکلات مالی‌مان حل شود.

مادر ایسا برگه‌ی تبلیغ را به ما برمی گرداند و می گوید: «بریم کاکائوها رو بهتون نشون بدم.» بهمان اشاره می کند که دو جفت چکمه‌ی پلاستیکی مشکی کنار در را بپوشیم.

می گویم: «ممنون، صندل‌هام همین الانش هم گلی شده‌ان.»

ایسا سرش را تکان می‌دهد. «چکمه‌ها رو به‌خاطر مارها باید بپوشیم. مارهای سمی.»

می گویم: «آخ، باشه.» و چکمه‌ها را برمی‌دارم و صندل‌هایم را درمی‌آورم.

ایسا می گوید: «اول تکونشون بده.»

«عقرب؟» حدس می‌زنم.

با تکان دادن سر حرفم را تأیید می کند. «و جونورهای دیگه.»

هرکدام از چکمه‌ها را برمی‌دارم و برعکس تکانشان می‌دهم. سروکله‌ی هیچ جانوری پیدا نمی‌شود. مامان هم همین کار را می کند. بعد پاهای برهنه و گل‌آلودمان را داخل چکمه‌های خیلی بزرگی می کنیم که پنج سال است آنجا منتظر نشسته‌اند.

پیش از اینکه به‌طرف میوه‌های کاکائو برویم، سریع به‌سمت کلبه‌ی گالی می‌روم تا مطمئن شوم او مستقر شده است. دست‌کم این بهانه‌ای است که برای بقیه می‌آورم، اما در چند ساعت گذشته، فکرم به هم ریخته که گالی دقیقاً چرا اینجاست؟ اگر گالی هم رؤیایی مثل ما دیده باشد چه؟ اگر او هم دنبال گنج باشد چه؟

اما او به پول نیازی ندارد. آن‌قدری دارد که زندگی راحتی داشته باشد. او صاحب روست است و هر ماه از اجاره‌ی مغازه‌ها درآمد دارد. بااین‌حال چه کسی می‌داند ممکن است چه موضوع غافل‌گیرکننده‌ای با خودش داشته باشد. شاید چاپ تصویر آن درخت سیبا روی پوسترهای

مسابقه‌ی رؤیای شیرین هم تصادفی نبوده.
گالی می‌گوید: «چی شده، سلام کوکوی عزیزم.» و کلاهش را از گیره‌ای آویزان می‌کند.
«فقط اومدم ببینم مستقر شدی یا نه.»
«آه، آره. می‌خوام استراحت کنم، اما شما همگی برین و خوش بگذرونین.»
خیلی خسته به نظر می‌رسد، به دیوار تکیه داده و همچنان به‌سختی نفس می‌کشد.
از بسته‌ی شکلات روزم، شکلات سفید رز و اسطوخودوس را بیرون می‌آورم که برای خوابش مشکلی ایجاد نمی‌کند. «ترافل؟»
با لبخند شکلات را می‌گیرد و کمی از آن را گاز می‌زند. «عالیه!»
به‌طرفش می‌روم و با مهربانی می‌گویم: «هر کاری بتونم برای کمک بهت انجام می‌دم، اما باید یه قولی بهم بدی.»
«چه قولی کوکوی عزیزم؟»
صدایم آهسته و مصمم است. «هرچی توی ریشه‌های سیباست مال منه. باشه؟»
سرش را کج می‌کند، ابروهای شبیه هزارپایش در هم می‌رود. «آه، کوکوی عزیزم، من نیومده‌ام اینجا که چیزی رو ببرم. من بیشتر از سهمم این کار رو کرده‌ام و پایانش وحشتناک بود.»
گاز دیگری از ترافل می‌زند. «وقتی چیزی رو پیدا کنی که دنبالشی، خب بعدش باید تصمیم بگیری که باهاش چه کار کنی.»
برای بار آخر به او نگاه می‌کنم و بعد می‌روم. می‌گذارم در توری پشت سرم بسته شود.
بعد همراه مامان به کلبه‌ی لئو و نیه‌وز می‌رویم و همگی با هم به‌دنبال ایسا و مامانش پایین مسیری از کنار کلبه‌ها و کمی آن‌طرف‌تر به‌سمت
شاخ‌وبرگ‌ها حرکت می‌کنیم. ناشیانه در جنگل گروپ گروپ قدم
برمی‌دارم، پایم داخل چکمه‌ی پلاستیکی به این‌طرف و آن‌طرف سُر
می‌خورد و عرق کرده و لیز شده است. راه‌ها مثل شبکه به هم پیوسته‌اند. از
جاهایی عبور می‌کنیم که جنگل زیاد انبوه نیست و پاپایا و موز و ریشه‌ای نشاسته‌ای به نام مانیوک را زیر سایه‌روشن نور کاشته‌اند.
بین آن‌همه میوه و قارچ و گل و حشره، آن‌قدر موجودات دیدنی هست که کم مانده با غلاف زیبای کاکائویی به رنگ قرمز تیره برخورد کنم. دستم را دراز می‌کنم و برگ‌های ضخیم و براق و بافت ناهموار و شیارشیار غلاف‌ها را لمس می‌کنم. باشکوه به نظر می‌رسند؛ شبیه ابریشمی بی‌نظیر، شبیه
موجودی بسیار باارزش که توقع داری آن را

توی موزه و از پشت شیشه‌ی محافظ ببینی. اما اینجاست، زیر دستانم است و واقعاً می‌توانم رقص جادوی شکلاتِ درونش را احساس کنم که منتظر است بیرون بیاید و مرحله‌ی بعدی سفرش را شروع کند.

مامان روی غلافی دیگر دست می‌کشد و با دهانی باز می‌گوید: «پس همه‌چی از اینجا شروع می‌شه.»

بله، این همان ماده‌ای است که ال کورازون را سر پا نگه می‌دارد، ماده‌ای درست در هسته‌ی آن. بدون معجزه‌ی این غلاف‌ها، شکلات‌فروشی‌ای نخواهیم داشت. خیلی عجیب است که فکر کنی هزاران سال پیش مردم در همین جنگل به‌طور اتفاقی به نخستین کاکائو برخورد کرده‌اند و به کاکائویی رسیده‌اند که ما الان می‌شناسیم و طی سال‌ها، در سرتاسر قاره، آن را بومی کرده‌اند. به لطف آن‌ها تقریباً در تک‌تک روزهای زندگی‌ام با تلاش زیاد و استفاده از اصول علمی و دانش قدیم در ال کورازون شکلات ساخته‌ایم. همه‌ی این‌ها برای این بوده که جادوی خوشمزه‌ی خودمان را بسازیم.

دلم می‌خواهد این غلاف‌ها را ببوسم، اما این کار را نمی‌کنم چون دیوانه‌بازی است؛ حتی برای من. سرم را بلند می‌کنم تا واکنش لئو را ببینم، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم، حدس می‌زنم زور عادت از من بیشتر است، اما او پشتش به من است و دارد به‌سمت چند درخت کاکائوی کمی دورتر می‌رود. از کجا معلوم درباره‌اش چه نظری دارد. اصلاً نمی‌دانم به چه فکر می‌کند. او مرموز است.

آلما با قمه‌اش غلاف بنفش پررنگی را از درخت می‌کند و با تیغه‌ی قمه آن را باز می‌کند. داخلش ماده‌ی چسبناک سفیدی است با چند هسته؛ یعنی دانه‌های کاکائو. آن را به‌طرف مامان می‌گیرد و مامان چند دانه‌ی لزج را برمی‌دارد.

«از گونه‌ی کریولوست؟» حدس می‌زنم.

«شاید... اما ببین، کوکو! ببین چطور بعضی از دونه‌ها به‌جای اینکه بنفش باشن، سفیدن. یه نشونه‌ست که شاید ناسیونال باشن.»

لبخندمان پهن‌تر می‌شود. به زبان اسپانیایی برای بقیه توضیح می‌دهم که ناسیونال یکی از گونه‌های کمیاب و ارزشمند کاکائوست. طعمی ابریشمی و ملایم با ته‌مزه‌ی میوه و گل دارد. قدمت این گونه به پنج هزار سال پیش برمی‌گردد و خاستگاهش همین‌جا، یعنی آمازون، است. به مدت یک قرن به دلیل یک بیماری تقریباً منقرض شده بود، اما تازگی‌ها درخت‌های ناسیونال سالمی پیدا شده‌اند.

همچنین می گویم: «این درخت‌ها رؤیای هر شکلات‌سازی هستن!»
مامان یک دانه را توی دهانش می گذارد، جوری که انگار دارد خوشمزه‌ترین خوراکی دنیا را می‌خورد. «پوسته‌ی روش رو بچش کوکو. شیرین نیست؟»
چندتایی را از غلاف می کنم، بله، طعم ملایمی شبیه گل یاس دارد. دانه‌ها را از دهانم روی دستم می‌ریزم، هنوز هم ماده‌ی چسبناک سفیدی سطحشان را پوشانده. بهشان خیره می‌شوم. ماجرا از اینجا شروع می‌شود.
از صورت ایسا هیجان می‌بارد. نوک قمه‌اش را داخل خاک می کند تا خودش هم یکی از دانه‌ها را امتحان کند و می گوید: «چطور برداشتشون کنیم؟»
چشمان مامان از تعجب گرد می‌شود. چقدر عجیب که خود تعاونی مرحله‌ی بعدی را بلد نیست. مامان غلافی شرابی‌رنگ را در دست می گیرد و می گوید: «خب، این‌طوری با ناخن روی پوستش خش بندازین، اگر جاش زرد شد، رسیده.» مامان غلاف را تکان می‌دهد. «و می‌تونی حس کنی که مواد داخلش به این‌طرف و اون‌طرف تکون می‌خورن.»
بعد به‌سمت غلاف‌های زرد و سبز می‌رود و به‌آرامی تکانشان می‌دهد. «حالا احتمالاً هنوز مونده تا این‌ها برسن. بعد از کاشت در حدود پنج سال طول می کشه تا درخت‌ها به بار بشینن. پس الان بهترین وقته! می‌تونیم بهتون نشون بدیم چطور غلاف‌ها رو بشکنین و دونه‌ها رو تخمیر و بعد خشک کنین.»
پابه‌پای مامان ترجمه کردن، با آن سرعتی که حرف می‌زند، سخت است. سال‌هاست او را این‌قدر باانرژی ندیده‌ام. شادی در اینجا مهارشدنی نیست؛ شبیه رگبار و سیلی که در تمام جنگل پخش می‌شود. واگیر دارد.
بعد از اینکه ترجمه می کنم، چهره‌ی آلما هم مثل مامان پر از خوشحالی می‌شود. کلمات هائورانی مثل رگبار تندتند از دهانش بیرون می‌آید، انگار آن‌قدر خوشحال است که نمی‌تواند آرام شود و اسپانیایی صحبت کند.
ایسا برایش ترجمه می کند: «حالا می‌تونیم کاکائو رو بفروشیم و بدون آسیب رسوندن به جنگل پول دربیاریم. ما تقریباً هیچ پولی توی روستامون نداریم، شکار و ماهیگیری می کنیم و میوه می چینیم، اما برای دارو و لباس به پول نیاز داریم. اوضاع خیلی بد شده، با هم حرف زده بودیم که از جنگل بریم. مردهامون می‌خواستن برای شرکت‌های چوب‌بری کار کنن، یا برای پترولروس.»
ایسا دستانش را باز می کند. «اما الان کاکائو داریم.» شبیه

پرنده‌ای آماده‌ی پرواز است. «مهم‌ترین موضوع اینه که از جنگلمون محافظت کنیم. و حالا، با کاکائو... شاید بالاخره بتونیم انجامش بدیم.»
مامان‌ها با هم می‌روند تا غلاف‌های بیشتری را بررسی کنند و من و ایسا پیش هم می‌مانیم. ایسا انگشتانش را با قدردانی روی غلاف‌ها می‌کشد. متوجه می‌شوم که موضوعی بین ما مشترک است: گذران زندگی هر دوی ما در خطر است. هر دو به کاکائو وابسته‌ایم. شاید هر دو مجبور شویم خانه‌هایی را که عاشقش هستیم ترک کنیم. شاید هر دو برای نجات یافتن مجبور شویم فداکاری کنیم. دست‌کم برای او دونات‌دلایتی وجود ندارد که مانع کارش شود. اما باید قبول کنم، دونات‌دلایت بهتر از دستگاه درخت‌بری و حفاری نفت به نظر می‌رسد.
موضوع دیگری که ظاهراً بین ما مشترک است فقدان آشکار پدرها در این ماجراست. خب، این موضوعی است که بین او و لئو هم مشترک است. پدر لئو مرد محترمی است، هر چند وقت یک بار به شهر سر می‌زند، اما اعتیادش به بازی باعث شده اصلاً ثبات نداشته باشد تا بتواند پدری قابل‌اعتماد باشد. برای پدر لئو بازی کردن باعث هجوم دوپامین می‌شود؛ همان حس خوشحالی و گرمایی که شکلات به من می‌دهد، فقط صد برابرش. از آنجایی که اصلاً نمی‌توانم تصور کنم روزی شکلات خوردن را کنار بگذارم، واقعاً با او احساس همدردی می‌کنم. برخلاف پدر خودم که هیچ توجیهی برای فرار از فشار ناگهانی بار مسئولیت نداشت.
«بابات کجاست ایسا؟» یک‌دفعه از دهانم بیرون می‌پرد، پیش از اینکه یادم بیاید چقدر متنفر بودم که مردم این را از من می‌پرسیدند. (رفته. هیچ‌وقت ندیدمش. هیچ جای واقعی‌ای توی قلبم نداره.) اما معمولاً این را نمی‌گویم. معمولاً فقط شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و موضوع را عوض می‌کنم.
سؤالم باعث می‌شود شوروشوق ایسا فروکش کند. روی زمین می‌نشیند. گردن‌بند دندانی را دور گردنش می‌پیچاند، خودش را بارها به عقب و جلو تاب می‌دهد. «مُرده.»
«آخ.» دلم می‌خواهد خودم را سرزنش کنم. گفت‌وگویمان را با ناراحتی پیش بردم. هنوز کنجکاوم بدانم او چطور مرده، اما ایسا توضیح بیشتری نمی‌دهد.
درعوض نفس عمیقی می‌کشد و موضوع را عوض می‌کند. «هرچی درباره‌ی کاکائو بلدی بهم بگو.»

«گفتنش چند سال طول می کشه ایسا.» خب، شاید چند سال هم نه، اما دست‌کم صد ساعت.

«من وقت دارم.»

من متخصص تعریف کردن تاریخچه‌ی شکلات برای مشتری‌هایمان هستم، به همین دلیل بلافاصله شروع می کنم. هرازگاهی برای پیدا کردن کلمات اسپانیایی به مشکل برمی‌خورم، اما او منظورم را می‌فهمد. به او می گویم باستان‌شناسان اولین نشانه‌های درختان کاکائوی وحشی را اینجا در آمازون پیدا کرده‌اند، اما مایاهای باستان در جایی که مکزیک و آمریکای مرکزی امروزی قرار دارد، به‌خاطر نوشیدنی شکلاتی‌شان بیشتر از همه معروف هستند. به او می گویم دانه‌های کاکائو در دوران تمدن باستانی آزتک‌ها در بازار به‌جای پول استفاده می‌شده است. به او می گویم وقتی پنج قرن پیش کشورگشایان اسپانیایی آمدند، مجذوب شکلات شدند و اسم دانه‌های کاکائو را تئوبروما یعنی غذای خدایان گذاشتند.

دارم به قسمت جالب داستان می‌رسم؛ اینکه چطور آزتک‌ها شکلات را با خون ترکیب و به خدایان پیشکش می کردند، که متوجه می‌شوم لئو را آن اطراف نمی‌بینم.

ناگهان با نگرانی می‌پرسم: «صبر کن، لئو کجاست؟»

ایسا، گیج‌ومنگ، به اطراف نگاهی می‌اندازد. «مدتی می‌شه ندیدمش.»

بین درختان کاکائو این‌طرف و آن‌طرف می‌روم، از لابه‌لای برگ‌ها با دقت نگاه می کنم. ایسا به‌دنبالم می‌آید، زمین را به‌دنبال ردپایش با دقت نگاه می کند. به یک جایی که می‌رسیم، زانو می‌زند و توی گل‌ولای را بررسی می کند.

کنارش زانو می‌زنم و نگاه خیره‌اش به ردپای بزرگ یک حیوان را دنبال می کنم. «این چیه؟» همان پنجه‌ی بزرگ، قلب برعکس با چهار انگشت. قلبم می‌ایستد. می‌پرسم: «جگوار؟»

سرش را تکان می‌دهد، قمه‌اش را برمی‌دارد و می گوید: «بیا.»

با هم ردپا را دنبال می کنیم و از مامان‌ها دور می‌شویم. خارج از راه باریک، دور از تاریک‌وروشنی که بالای سرمان می‌چرخید، به‌سمت جنگل انبوه و تاریک می‌رویم.

باید با احتیاط قدم بردارم، همه‌جا پر از گیاه است و با پوشیدن این چکمه‌ها دست‌وپاچلفتی شده‌ام. متوجه حرکتی بین بوته‌ها می‌شوم و از جا می‌پرم. برگ‌های غول‌پیکر خش‌خش می کنند. موهای پشت گردنم سیخ می‌شود. جگوار است؟

اما نه، یک لحظه رنگی نارنجی را می‌بینم؛ تی‌شرت رنگ‌ورورفته‌ی لئو.
«ایناهاش.» با خیال راحت نفسم را بیرون می‌دهم. هیچ خونی نمی‌بینم.
ایسا هنوز دارد درخت‌ها را می‌پاید، احتمالاً به‌دنبال جگوار است. می‌گوید:
«بیا به مامانت بگیم اینجاییم که نگران نشه.»
اما لئو دوباره غیبش زده است. سرم را برمی‌گردانم و می‌گویم: «می‌شه تو بهش بگی؟» و بی‌آنکه منتظر جواب بمانم، در مسیر لئو شروع به دویدن می‌کنم و امیدوارم هیچ گربه‌سان بزرگی از درخت پایین نیفتد و گردنم را با آرواره‌اش خرد نکند. دوباره لئو را پیدا می‌کنم و آن‌قدری دور می‌ایستم که نتواند من را ببیند.
با فاصله دنبالش می‌روم، مثل یک شکارچی تعقیبش می‌کنم. سرو کله‌اش از قسمت انبوه جنگل پیدا می‌شود، به‌طرف رودخانه حرکت می‌کند؛ جایی که آسمان از بین فضاهای خالی چتریک درخت پیداست. لب رودخانه می‌ایستد و برمی‌گردد، به جنگل نگاه می‌کند، در مقابل خورشید در حال غروب دستش را جلوی چشمانش می‌گیرد.
نفس عمیقی می‌کشم و به‌طرفش می‌روم، سعی می‌کنم لحن مشکوک را از صدایم پاک کنم. «سلام، لئو.»
وحشت می‌کند، نگاهی به من می‌اندازد، بعد دوباره به نوک درخت زل می‌زند، انگار موجودی که دارد نگاهش می‌کند ممکن است پر بزند و برود.
«وای، سلام.»
نزدیکش می‌ایستم، اما بینمان به‌اندازه‌ی یک دست فاصله است. روزی جمله‌ی معروفی درباره‌ی عشق شنیدم؛ اینکه عشق خیره شدن به همدیگر نیست، بلکه ایستادن کنار هم و با هم خیره شدن به منظره‌ای شگفت‌انگیز است. دقیقاً همین کاری که ما الان داریم می‌کنیم، جز آن قسمت عشقش. آنچه به آن خیره شده‌ایم سیباست. تاجش بالاتر از همه‌ی درختان جنگل است. ممکن است همانی باشد که از کرجی دیدیم. به نظر می‌رسد اگر چند دقیقه به‌طرفش بدوی، به آن می‌رسی. البته گفتنش آسان است، چون از همان لحظه‌ای که دوباره وارد جنگل شوی، درخت‌های دیگر چتر سیبا را می‌پوشانند و بعدش بی‌هدف به این‌طرف و آن‌طرف می‌روی. اما حالا که دارم با دقت نگاهش می‌کنم، به نظر می‌رسد راه ناهمواری باشد که به‌سمت سیبا می‌رود. شاید...
سکوتمان دیگر دارد واقعاً مضحک می‌شود، حرف‌های ناگفته‌ی زیادی بینمان هست. این با هم خیره شدن به سیبا دقیقاً متضاد عشق است، هرچند شاید نشانه‌هایشان یکی باشد: عرق، تاپ‌تاپ قلب، سریع شدن

جریان خون. خودم خوب تجربه‌اش کرده‌ام.
ایسا از بین درخت‌ها پیدایش می‌شود و برایمان دست تکان می‌دهد و تنِش را از بین می‌برد. من هم برایش دست تکان می‌دهم و بعد دوباره به سیبا خیره می‌شوم.
سیبای من دارد صدایم می‌زند. می‌توانم طنین صدایش را در رؤیایم بشنوم. میان ریشه‌هایم گنجی در انتظار توست. باید پیدایش کنم. کم‌کم دارم می‌فهمم او هم نیاز دارد که من پیدایش کنم.
به‌زور می‌توانم جلوی خودم را بگیرم که مستقیم به‌سمت درخت نروم و مثل برق از جنگل عبور نکنم. اما اگر لئو بیاید، ممکن است او هم گنج را بخواهد. مأموریت ایسا هم محافظت از جنگلش است که شاید شامل حفاظت از گنج‌های درونش هم بشود.
باید تا رسیدن زمان مناسب صبر کنم؛ وقتی که بتوانم تنها بروم، بی‌آنکه کسی من را ببیند.
ترجیح می‌دهم هیچ جگواری هم آن نزدیکی‌ها پرسه نزند.
کمی بعد، وقتی آسمان عصر به رنگ آبی و سبز تیره درمی‌آید، من و مامان به کلبه‌ی کوچک داوطلبان برمی گردیم تا دست و صورتمان را برای شام بشوییم. صورت مامان هنوز هم از شادی می‌درخشد.
مامان روی صورتش آب می‌پاشد و می گوید: «کوکو این همون اتفاقیه که بهش نیاز داشتم! که از دنیای کوچک خودم و مشکلات کوچکم بیرون بیام. که به شخص دیگه‌ای کمک کنم. که ارتباط برقرار کنم، می‌فهمی؟»
«هوممم.» از دیوار توری کلبه‌مان نگاهی به بیرون می‌اندازم تا از بین درخت‌ها، کلبه‌ی گالی را ببینم که فقط با یک لامپ روشن شده است. هنوز هم نمی‌توانم سر از کلک گالی دربیاورم، اما او آن دست نامرئی است که ما را با همدیگر به اینجا آورد. که من را پیش درخت سیبایم آورد. انگیزه‌اش هرچه باشد، مهم این است که من به لطف او اینجا هستم.
داخل کلبه‌اش ایسا و مامانش دارند کمک می کنند وسایلش را سر جایشان بگذارد. او را می‌بینم که زیر نور زردِ بی‌جان، روی تختش در خود فرورفته است. نمی‌دانم آن‌قدر قوی هست که بتواند از پس کاری که باید اینجا انجام دهد، بربیاید یا نه.
وقتی گالی را توی کلبه‌ی غذاخوری با دیوارهای توری و روشنایی نور شمع می‌بینیم، به نظر می‌رسد دوباره انرژی گرفته است. هنگامی که ایسا و مادرش به ما رسیدگی می کردند، چند نفر دیگر از اهالی داشتند برایمان پیرانا و مانیوک سرخ‌شده آماده می کردند. برایمان توضیح

می‌دهند که این کلبه‌ی غذاخوری را مخصوص داوطلبان درست کرده‌اند. عموی ایسا، خوزه، سرآشپزمان است. مردی مهربان و پرشور که چند سالی در کیتو زندگی کرده و سرآشپز هتل بزرگی بوده است تا اینکه به‌قدری دلتنگ جنگل و خانواده‌اش می‌شود که برمی‌گردد. «مدت‌ها منتظر اومدنتون بودیم! برای فهرست غذا کلی ایده براتون دارم. غذاهایی که خوشتون می‌آد!» از لبخندش معلوم است اطلاعات زیادی دارد و چشمانش زیر خط صاف چتری موهایش برق می‌زند. «اونجایی که زندگی می‌کنین گوشت میمون نمی‌خورن، نه؟»

پیرانا در مقایسه با گوشت میمون زیاد عجیب‌غریب به نظر نمی‌رسد. درواقع وقتی همه‌ی آن دندان‌های تیز و استخوان‌های ریز را کنار بزنی، خیلی هم خوب است. گوشتش سفید و سبک است و از کنسرو تن‌ماهی خیلی بهتر است. متوجه می‌شوم این گونه از پیرانا با انسان کاری ندارد، حتی بچه‌ها توی رودخانه با آن‌ها شنا می‌کنند. رو به ایسا لبخند پهنی می‌زنم. «واقعاً از پیرانا خوشم می‌آد.»

مخلفات کنار غذایمان مانیوک است. شبیه سیب‌زمینی سرخ‌شده‌ی رشته‌ای درشت، شیرین، نشاسته‌ای، چرب و شور است. می‌توانم بگویم بمب است. نوشیدنی‌مان آگوا دِپاپایا است؛ ترکیب میوه‌ی پاپایا با آب و شکر که نیه‌وز به‌خاطرش خیلی هیجان‌زده است چون او را یاد دوران کودکی‌اش در مکزیک می‌اندازد. دسرمان هم پلانتین سرخ‌شده‌ی طلایی شیرین است که درواقع همان موز ترش و شیرین است، فقط کمی سفت‌تر.

انگشتانم را لیس می‌زنم و با سپاسگزاری می‌گویم: «واپونی.»

موقع شام لئو درباره‌ی حیوانات آمازونی خطرناک و مرگباری می‌پرسد که توی همان کتاب‌های کتابخانه درباره‌شان خوانده. این کار لئو باعث می‌شود خوزه زخم‌های قدیمی‌اش را به رخ بکشد و داستان‌هایی از موجودات محلی آنجا تعریف کند. او جای خراش‌های تصادفی قمه روی دستانش و جای زخم‌های عمدی اریب روی گونه‌هایش را نشانمان می‌دهد. برایمان توضیح می‌دهد که چطور برای به جا آوردن آیین‌های ویژه‌ی مردان جوان، شاخه‌های زبر تاک روی گوشتش مالیده‌اند. به نظر می‌رسد دردناک بوده باشد، اما آنچه از آن چندشم می‌شود، جای نیش مار افعی چال‌دار روی مچ پایش است که الان گوشتش در هم رفته و جای زخمش باقی مانده است.

بدترین آسیبی که دیده زخم ناهمواری است که روی پیشانی‌اش است.

«حدس بزنین این جای چیه؟»

«کایمن؟»

«پیرانا؟»
«مورچه‌خوار غول‌پیکر؟»
«جگوار؟»
«میمون؟»
خوزه می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد. «تصادف با ماشین توی کیتو.» لبخندش به آهی از سر افسوس تبدیل می‌شود. «آدم‌ها و دستگاه‌هاشون... اون‌ها خطر واقعی هستن.»
بعد از شام مامان و نیه‌وز اصرار می‌کنند ظرف‌ها را بشویند، لئو و ایسا هم می‌خواهند گالی را به کلبه‌اش ببرند تا استراحت کند. لئو می‌پرسد: «تو هم می‌آی کوکو؟»
خمیازه‌ی بزرگ و اغراق‌آمیزی می‌کشم. «من خسته‌ام. یه‌راست می‌رم بخوابم.»
هوا تاریک است، فقط سه‌تا لامپ در کلبه‌ی داوطلبان روشن است. ماه هنوز بالا نیامده است. وقتی بقیه دیگر در دیدم نیستند و در تاریکی گم شده‌اند، چکمه‌ها را می‌پوشم، یک چراغ‌قوه برمی‌دارم و به‌سمت مسیر دیگر راه می‌افتم؛ به‌سمت مسیر سیبا، و تنها به‌طرف جنگل شب می‌روم.

جنگل شب

جنگل هنگام شب شبیه کرور کرور تپش قلبی است که هرکدام ضرب‌آهنگ خودشان را دارند. می‌دانی دنیا هنگام روز با آن‌همه شکل و رنگ و حرکت و بافت و طرح چقدر پیچیده به نظر می‌رسد؟ تصور کن همه‌ی آن‌ها به صدا تبدیل شوند. مجسمه‌ها و نقاشی‌ها و طراحی‌هایی را تصور کن که از جیک‌جیک و صدای حیوانات و آواز ساخته شده باشند.

و من یکهو وسط همه‌ی این‌ها هستم؛ تاریکی و موسیقی.

چراغ‌قوه‌ام نور ضعیفی را جلویم می‌اندازد. به‌طرف سیبا حرکت می‌کنم. کار آسانی نیست چون نمی‌توانم نوک درختان را خوب ببینم. نور چراغ‌قوه فقط تا چند متر جلوتر می‌رسد. از میان درختان کاکائو می‌گذرم، غلاف‌هایشان در پرتوی بی‌جان می‌درخشد. همه‌جا پر از جفت‌جفت چشم عنکبوت است که مثل ستاره برق می‌زنند.

سعی می‌کنم به یاد بیاورم امروز دقیقاً کجا لئو را دنبال کردم. وقتی وارد جنگل انبوه می‌شوم، دوروبرم هیچ جز برگ و شاخه و تنه‌های غول‌آسای درختان نیست. یادم می‌آید تا فضای خالی بیرون از جنگل در کنار رودخانه دنبالش کردم و متوجه آن راه ناهموار به‌طرف سیبا شدم، اما حالا حتی نمی‌توانم تشخیص بدهم رودخانه کدام طرف است.

یک‌دفعه احساس می‌کنم خیلی ریزم. عملاً ذره‌ای میکروسکوپی‌ام، شبیه باکتری مفیدی که توی یک قاشق پر از ماست بوده و خورده شده است.

به فکرم می‌رسد که ممکن است گم بشوم؛ به‌هرحال در مسیرِ از پیش مشخص‌شده‌ای که راه نمی‌روم، جهت‌یاب هم ندارم، اما دارم به درخت نزدیک‌تر می‌شوم، باید بشوم.

جانوران زیر نور چراغ‌قوه‌ام این‌طرف و آن‌طرف می‌پرند؛ تار عنکبوت‌های نقره‌ای با عنکبوت‌هایی هم‌اندازه‌ی کف دستم، حشراتی که شبیه سوسک‌های گنده‌اند، مارمولک‌هایی که این‌طرف و آن‌طرف جست‌وخیز می‌کنند، کرم‌های شب‌تابی که می‌درخشند. وقتی راه می‌روم، نزدیک پاهایم صداهای خش‌خش بلند می‌شود، خش‌خشی که باعث می‌شود بپرم بالا، اما وقتی نور چراغ‌قوه را رویشان می‌گیرم، می‌روند. خوشبختانه مار نیست. خوشحالم که احتیاط کرده‌ام و آن چکمه‌های پلاستیکی بدقواره را پوشیده‌ام.

از آن بالا هم، از جانورانی شبح‌گونه که بین شاخه‌ها می‌خزند، صداهایی به گوشم می‌رسد. وقتی روی شاخه‌ها نور می‌تابانم، یک جفت چشم بزرگ طلایی را می‌بینم که به من خیره شده است. میمون است؟ یکی

از آن جانوران جونده‌ی درخت است که اسمش را فراموش کرده‌ام؟ چشم‌ها به من خیره شده‌اند، بی‌آنکه پلک بزنند.
دانه‌های عرق روی گونه‌ام سُر می‌خورد. به پشت سرم نگاهی می‌اندازم تا ببینم نور کلبه‌های داوطلبان هنوز هم دیده می‌شود یا نه. نه، تاریکی جنگل آن را بلعیده است. عقلم را از دست داده‌ام، می‌دانم. دارم توی آمازون تنها پرسه می‌زنم و دنبال گنج می‌گردم. گنجی که توی رؤیا درباره‌اش شنیده‌ام. کاملاً عقلم را از دست داده‌ام.
دستانم از هیجان و وحشت می‌لرزد و تک‌تک پایانه‌های عصبی‌ام گوش‌به‌زنگ‌اند. به خودم یادآوری می‌کنم که سرنوشت پیش خودش برای من گنجی نگه داشته است. به خودم یادآوری می‌کنم که از من محافظت می‌شود، که پیش‌گویی رؤیایم برایم مثل زره است. به خودم یادآوری می‌کنم که انگیزه‌هایم بزرگ‌اند: این کار فقط به‌خاطر خودم نیست؛ به‌خاطر مامان هم هست، همین‌طور به‌خاطر ال کورازون و زندگی باارزشمان که در هارت‌بیت اسپرینگز بلاتکلیف مانده است. من دختری تنها در جنگل نیستم، مبارزی هستم در مسیر جست‌وجو.
چقدر زمان گذشته است؟ دارم دور خودم می‌چرخم؟ قبلاً از کنار همین عنکبوت غول‌پیکر رد نشده‌ام؟
و بعد چراغ‌قوه‌ام خاموش و روشن می‌شود و از کار می‌افتد.
نهههه! تکانش می‌دهم. روشن نمی‌شود. باز هم تکانش می‌دهم. به پایم می‌کوبمش. روشن نمی‌شود.
در تاریکی مطلق هستم، فقط چندتایی کرم شب‌تاب این‌طرف و آن‌طرف می‌درخشند.
می‌توانستم با تمام قدرتم داد بزنم کمک! اما درست وسط جنگلم، هیچ‌کسی آنجا، توی کلبه‌ها، از بین سروصدای قورباغه‌ها و حشرات، صدایم را نخواهد شنید. به‌هرحال اگر هم داد می‌زدم، باید توضیح می‌دادم اینجا تنها چه‌کار می‌کنم. باید شکست را بپذیرم. چراغ‌قوه‌ی به‌دردنخور را توی جیبم می‌اندازم.
همه‌جا، جز سوسوی ناگهانی کرم‌های شب‌تاب، سیاه است. یکی از آن‌ها درست کنار سرم پرواز می‌کند. دستم را به‌طرفش می‌برم و سعی می‌کنم بگیرمش. می‌گیرمش. مقابل انگشتانم بال‌بال می‌زند، کف دستم قلقلکش می‌آید.
به‌دنبال کرم‌های شب‌تاب بیشتری می‌روم... شاید اگر بتوانم به تعداد کافی جمع کنم...
کار راحتی نیست. آن‌ها فقط چند ثانیه می‌درخشند و تا خیز برمی‌دارم

یکی دیگر را بگیرم، در تاریکی غیب می‌شوند. مدام به گیاهانی می‌خورم که نمی‌بینمشان و پایم بهشان گیر می‌کند، اما این کرم‌ها تنها امیدم هستند تا بتوانم راهم را در جنگل پیدا کنم.
کمی بعد می‌توانم چهار کرم شب‌تاب کوچک را بگیرم که فضای کوچک بین انگشتانم را روشن می‌کنند. دستانم را شبیه کاسه گود کرده‌ام و مثل فانوس توی هوا بالا می‌گیرمشان. نور کمی هست، اما چشمانم به تاریکی عادت کرده است، به همین دلیل همین نور ناچیز هم برای تشخیص اطرافم کافی است.
از لابه‌لای بوته‌ها چند قدمی جلو می‌روم و خودم را مقابل ریشه‌ای می‌بینم که از من هم بلندتر است. یکی دیگر هم هست. باز هم یکی دیگر. این ریشه‌ها که از من خیلی بلندترند، شبیه موج‌های جزرومدی‌اند. گونه‌هایم را به چوبش می‌چسبانم، انگار بخواهم به استقبال یک حیوان بروم؛ حیوانی دوست‌داشتنی که قبلاً هم او را دیده‌ام. تمام گونه و گردن و ستون فقراتم مورمور می‌شود.
سیبا.
میان ریشه‌هایم گنجی در انتظار توست. این کار کمی زمان‌بر است.
ریشه‌هایش حفره‌های جداگانه‌ای را شکل داده‌اند، در حدود شش، هفت حفره دورتادور تنه، دیواره‌هایی خمیده از ریشه‌ها که به‌سمت زمین تا پایین کشیده شده‌اند و در انتها باریک‌تر می‌شوند.
عقب می‌روم، مشعل کرم‌شب‌تابی‌ام را بالا می‌گیرم و سعی می‌کنم در یک نگاه درخت را کامل ببینم. ممکن نیست: جثه‌ی بسیار بزرگی دارد و نوری که دارم خیلی ضعیف است. هر دفعه فقط می‌توانم قسمتی از او را ببینم؛ کمی از تنه، دسته‌ای از شاخه‌ها و چندتایی از ریشه‌هایی که سر به فلک کشیده‌اند. به زمین نگاهی می‌اندازم، چیزی شبیه به گنج نمی‌بینم. از تنه‌اش دور می‌شوم و به‌طرف حفره‌ی بعدی بین ریشه‌هایش می‌روم. هیچ نیست. در انتظار چه بودم؟ صندوق طلایی؟ یک کپه زمرد؟ چکی که برای ال کورازون صادر شده باشد؟
قسمتی از عقل و دلم می‌گوید مامان احتمالاً تا الان نگران شده است، حتی شاید از شدت دلواپسی از خود بی‌خود شده باشد و نمی‌دانم اسمم را فریاد می‌زند یا نه، اما صدای جیرجیرک‌ها به‌قدری بلند است که صدای هر فریادی را در خود خفه می‌کند. سعی می‌کنم بتوانم صدای یک انسان را بشنوم، اما فقط صدای حشرات و جغدها و چند حیوان دیگر از این‌طرف و آن‌طرف به گوشم می‌رسد.

فقط عجله می‌کنم که کارم را تا حد ممکن زود انجام بدهم. به‌طرف حفره‌ی آخرش می‌روم. اینجا هم گنجی نیست، دست‌کم چیزی وجود ندارد که دیده شود. بالاخره ممکن است این درخت رؤیای من نباشد...
دارم سعی می‌کنم پیامی از طرف درختم بشنوم که صدایی از آن بالا به گوشم می‌رسد. بالا را نگاه می‌کنم، بالای ریشه‌های شیاردار درخت و مشعل کرم‌شب‌تابی‌ام را جلو می‌برم. درخشش نور از دو چشم زرد منعکس می‌شود.
این بار آن‌قدر نزدیک است که بتوانم واضح ببینمش. شاید سه متر از من فاصله داشته باشد. میمون یا جانور جونده‌ای نیست که از درخت بالا رفته باشد. یک گربه‌سان غول‌پیکر است؛ به سیاهی شب. با گوش‌های گرد و کوچک، جمجمه و آرواره‌ی پهن، دماغ تخت، سبیل‌های کنار صورت و پنجه‌های خیلی بزرگ. آن چشم‌ها، از زیر پلک‌های افتاده‌اش، به من خیره شده‌اند.
یک جگوار.
قسمتی از ذهنم، ساقه‌ی مغزم، همان قسمت دختر غارنشین، چراغ قرمز خطر را روشن کرده و آژیر می‌کشد. تعقیبت کرده! کشنده‌ترین جانور جنگل تعقیبت کرده! فرار کن! قایم شو! بجنگ!
اما قسمت رؤیایی ذهنم میخکوب شده و به او خیره می‌شود. این قسمت آرام ذهنم جادوها، ارتباطات و اتفاقاتی فراتر از کلمات و ترس را می‌فهمد.
جگوار به من خیره شده است.
من هم به او خیره شده‌ام.
«کوکو! کوکو! کوکو!»
کسی دارد اسمم را فریاد می‌زند. ابتدا صدایش کم است، بعد بلندتر و نزدیک‌تر می‌شود. صدا توی جنگل می‌پیچد، از جیرجیر حشرات بلندتر می‌شود. یک‌دفعه چند صدا اسمم را فریاد می‌زنند.
داد می‌زنم: «من اینجام! کنار سیبا!»
در عرض چند ثانیه صدایی از سمت راستم بلند می‌شود، بوته‌ها زیر پا له می‌شوند، به گیاهان رونده و شاخه‌ها با قمه ضربه زده می‌شود. ایسا است، تلوتلوخوران به‌سمتم می‌آید، چراغ‌قوه‌اش را به‌طرف زمین می‌گیرد. او را نگاه می‌کنم، بعد هم جگوار را، اما رفته است.
از شقیقه‌هایش عرق می‌چکد و چند قطره عرق هم روی لب بالایش است.
«کوکو! حالت خوبه؟»
سرم را تکان می‌دهم، هنوز بهت‌زده‌ام، هنوز کرم‌های شب‌تاب توی

دستانم هستند.
ایسا فریاد می‌زند: «پیداش کردم!» به نفس‌نفس افتاده است. بریده‌بریده می‌گوید: «ردپات رو دیدم، ولی بعدش ردپای یه جگوار رو دیدم. تازه بود.»
با نگرانی نور چراغ‌قوه‌اش را روی درختان می‌تاباند.
می‌گویم: «نکشینش.»
«معلومه که نمی‌کشیمش. ما هیچ‌وقت یه جگوار رو نکشته‌ایم.»
«چرا؟»
«شاید اجداد کسی باشه، روح یه عزیز.»
می‌خواهم درباره‌اش بیشتر بپرسم، اما حالا لئو نفس‌نفس‌زنان پیدایش می‌شود. نور چراغ‌قوه‌اش را رویم می‌گیرد و می‌پرسد: «کوکو خوبی؟»
«خوبم.»
حالا آلما هم دارد قمه‌به‌دست از لای شاخه‌ها با عجله عبور می‌کند و مامان و نیه‌وز هم پشت سرش می‌آیند.
مامان خودش را مثل توپ فوتبال توی بغلم می‌اندازد. دستانم را دورش حلقه می‌کنم و کرم‌های شب‌تاب را رها می‌کنم. یک دقیقه‌ی تمام بغلم می‌کند. «حالت خوبه؟» صورتش را اشک پوشانده است. دست و پایش پر از خراش‌های سرخ است. چین‌های روی بلوز گل‌گلی و نخی هندی‌اش پاره شده است.
می‌گویم: «آره.» یک‌دفعه خجالت می‌کشم. چه فکری می‌کردم؟ «متأسفم، مامان. واقعاً متأسفم.»
«هیچ معلومه اینجا چی کار می‌کردی؟»
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. «هیچی. فقط... فقط داشتم اینجاها رو می‌گشتم.»
لئو به من زل زده است. می‌توانم احساسش کنم: می‌داند دارم دروغ می‌گویم. یک موضوع دیگر هم هست. حالا فهمیده من هم همان رؤیا را داشته‌ام.
لئو به درخت زل زده است. دارد روی ریشه‌های سیبا دست می‌کشد و با دقت فضای بین ریشه‌هایش را نگاه می‌کند؛ درست مثل من. فقط او یک چراغ‌قوه‌ی سالم دارد که خیلی هم به‌دردبخورتر است. در نور چراغ تازه می‌فهمم که این درختِ مادر چقدر باعظمت است. قطر تنه‌اش حدود سه متر می‌شود؛ یعنی اندازه‌ی دوتای من در حالت درازکش، از فرق سر تا نوک پا. آن‌قدر بزرگ است که اگر داخلش خالی بود، می‌توانستی خانه‌ی کوچکی آنجا بسازی.

لئو نور را آرام و منظم می‌تاباند. یک عالمه حشره و خزه و گیاه کوچک و گُل و قورباغه، از هر شکل و نوعی، به چشممان می‌خورد. دنیاهای کوچکی که درست همین‌جا، بین ریشه‌ها، وجود دارند.
همین‌ها هم مثل معجزه‌اند، اما هیچ گنج واقعی‌ای وجود ندارد. پیام واضح بود: میان ریشه‌هایم گنجی در انتظار توست. این نمی‌تواند درخت رؤیای من باشد. باید باز هم به‌دنبالش بگردم.
ایسا دارد با کنجکاوی هر دوی ما را نگاه می‌کند. می‌داند اتفاقی افتاده است.
در همان حال احساس آرامش مامان به خشم تبدیل می‌شود. «کوکو، بعد از همچین شاهکاری اگه می‌تونستم مستقیم می‌فرستادمت هارت‌بیت اسپرینگز. تنها دلیلی که این کار رو نمی‌کنم اینه که اینجا گیر افتاده‌ایم. لااقل تا هفته‌ی بعد که هواپیما بیاد.»
مامان صورتم را محکم بین دست‌هایش می‌گیرد و به چشمانم زل می‌زند. «خیلی وقته این‌طوری رفتار نکرده بودی. از وقتی... چه می‌دونم، از وقتی بچه‌ی نوپا بودی. با خودت چه فکری می‌کردی؟»
می‌خواهم حقیقت را به او بگویم: که من این کار را به‌خاطر خودمان کردم، برای اینکه از زندگی‌مان در کنار هم محافظت کنم، اما نمی‌توانم توضیح بدهم، الان نه، نمی‌خواهم دستم را برای لئو رو کنم. زیرلب می‌گویم: «واقعاً متأسفم.»
«قول بده دیگه تنها اینجاها نچرخی.»
«قول می‌دم مامان.»
نیه‌وز پسرش را می‌بیند که دارد زمین و ریشه و شاخه و تنه را بررسی می‌کند. می‌گوید: «تو هم همین‌طور لئو.»
وقتی داریم سیبا را ترک می‌کنیم، تقریباً می‌توانم چشمان طلایی جگوار را حس کنم که رفتنم را تماشا می‌کند.
وقتی از کنار سایه‌های تاریک درختان کاکائو رد می‌شویم، نیه‌وز تک‌تک خطرهایی را برایم می‌شمرد که ممکن بود برایم پیش بیاید؛ خطرهایی مثل نیش عقرب، عنکبوت‌های مرگ‌بار، مارهای سمی و مار بوآی کانستریکتور، و البته جگوار. به حالت وکیل‌گونه‌ی خودش برگشته، دلایل محکمه‌پسندی ارائه می‌کند که بگوید تنهایی پرسه زدن توی جنگل با چراغ‌قوه‌ی خراب کار وحشتناکی است.
برای بار دهم می‌گویم: «می‌دونم، متأسفم. قول می‌دم دوباره این کار رو نکنم.»

نیه‌وز بغلم می‌کند که شب به‌خیر بگوید و لئو هم شل و ول برایم دست تکان می‌دهد و بعد به‌سمت کلبه‌شان می‌روند. آلما به کلبه‌اش برمی‌گردد تا به بچه‌کوچولوها سر بزند، اما مامان، به‌طرز خجالت‌آوری، تا به کلبه‌مان برسیم دستم را محکم می‌گیرد.

وقتی مامان داخل می‌رود، آن بیرون توی ایوان، ایسا را کنار می‌کشم و آهسته می‌گویم: «ممنون.»

می‌توانم نگاه مامان را از پشت توری روی خودم احساس کنم.

ایسا هم آهسته می‌گوید: «استفاده از کرم‌های ابریشم حرکت هوشمندانه‌ای بود. ما هم وقتی باتری‌هامون تموم می‌شه، این کار رو می‌کنیم.» لبخند می‌زند. «گوش کن، اگه می‌خوای جایی بری، کافیه بهم بگی. می‌برمت اونجا.»

سرم را کج می‌کنم، تُن صدایم را باز هم پایین می‌آورم. «ایسا، این اطراف باز هم درخت سیبای غول‌پیکر هست، آره؟»

سرش را تکان می‌دهد. «هر منطقه کنار رود شیریپونو با درخت سیبای خودش شناخته می‌شه.»

«می‌تونی من رو ببری پیش اون‌ها؟»

ایسا با تعجب و دقت من را نگاه می‌کند. «می‌تونم فردا با کرجی ببرمت.»

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «واپونی!» به اطراف نگاهی می‌اندازم تا مطمئن شوم لئو صدایمان را نمی‌شنود. آنجاست؛ توی کلبه‌اش. سایه‌اش را در برابر نور زرد می‌بینم. «ایسا، می‌شه فقط من و تو بریم؟»

حالت صورتش نشان می‌دهد گیج شده است. «باید برادرها و خواهرهام رو هم با خودم بیارم.»

«ولی لئو رو نه، باشه؟»

ایسا مکث می‌کند. «پس اون چی کار کنه؟»

«به مامان‌ها کمک می‌کنه.»

به نظر می‌رسد موافق نیست. به نظر می‌رسد مشکوک شده است. انگار از من خوشش نمی‌آید. با ملایمت می‌گوید: «به نظرم لئو مهربونه. خیلی هم درباره‌ی جنگل ما می‌دونه.»

«چون همه‌ی کتاب‌ها رو برای خودش برداشته بود!»

شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «تازه اون حقه‌هاش هم خیلی باحاله.»

«من هم می‌تونم سرگرمت کنم ایسا. من هم داستان‌های زیادی درباره‌ی تاریخ شکلات می‌دونم.»

ایسا آه می‌کشد. «و تو هم براش مهمی. اون اولین نفری بود که متوجه شد تو نیستی.»

«واقعاً؟»

«باید قیافه‌ش رو می‌دیدی. تقریباً اندازه‌ی مامانت ناراحت بود.» ایسا مکث می‌کند، گردن‌بند دندانی‌اش را دور انگشتانش می‌پیچد. «چه مشکلی باهاش داری؟»

نمی‌توانم به او بگویم برای پیدا کردن گنج با هم در رقابتیم. که من باید اول پیدایش کنم تا ال کورازون را نجات بدهم. موقع جواب دادن صدایم می‌لرزد. «وقتی کلرادو بودیم، ترکم کرد.»

درست هم هست. شاید مدرسه‌ی راهنمایی هارت‌بیت اسپرینگز دقیقاً خود جنگل آمازون نباشد و شاید خطرهایش با مار بوآ و عقرب یکی نباشد، اما احساس می‌کردم او من را وسط جنگل رها کرده است. یعنی اگر کیتلین و رفقایش با کلماتشان، خنده‌هایشان، تحقیرهایشان و بدتر از همه، با نداشتن هیچ‌گونه علاقه‌ای به من و دنیایم من را تکه‌وپاره می‌کردند، برایش مهم نبود.

ایسا این موضوع را مطرح می‌کند. «آدم‌ها اشتباه می‌کنن. شاید عوض شده باشه.»

می‌گویم: «خب، شاید من عوض شده باشم.»

ایسا مدتی طولانی به من نگاه می‌کند. «خوشحالم که شما برای کمک به ما اینجایین، اما من هم نگرانم.»

شک می‌کنم که شاید یک‌جورهایی از نقشه‌ام برای پیدا کردن گنج خبردار شده است. با احتیاط می‌پرسم: «چرا؟»

«چون ممکنه ما رو رها کنین.»

«درباره‌ی چی حرف می‌زنی ایسا؟»

«حتماً یه هفته می‌مونین و خوش می‌گذرونین و با زندگی‌مون آشنا می‌شین و یه چیزهایی برمی‌دارین و برمی‌گردین خونه‌تون و ما رو فراموش می‌کنین. همون کاری که داوطلب‌های دیگه کرده‌ان.»

می‌دانم که نگاه کردن به این‌طرف و آن‌طرف نشانه‌ی قدیمی دروغ گفتن است، به همین دلیل صاف توی چشمانش نگاه می‌کنم، تقریباً مثل دیوانه‌ها، و می‌گویم: «من این کار رو نمی‌کنم.» وقتی کلمات از دهانم خارج می‌شوند، ردی از خودشان به جا می‌گذارند؛ تیری کوچک. قطره‌ای زهر. شرم.

بعد یاد حرفی می‌افتم که آلما قبلاً زده بود. «اما منظور مامانت چی

بود که گفت شاید داوطلب‌ها ترسیده‌ان و رفته‌ان؟»
ایسا نگاهش را پایین می‌اندازد. «چندتا انفجار شد. پترولروس این‌طوری تصمیم می‌گیرن کجا رو حفر کنن.»
انفجار؟ دهانم خشک می‌شود و سعی می‌کنم چند کلمه بگویم، اما او ادامه می‌دهد: «باز هم هست. وقتی سعی کردیم جلوشون رو بگیریم... اتفاق بدی افتاد.»
می‌خواهم بیشتر از او بپرسم، اما چانه‌اش می‌لرزد. اول صورتم را برمی‌گردانم، چون خیلی وحشتناک است ببینی کسی سخت تلاش می‌کند جلوی گریه‌اش را بگیرد، مخصوصاً کسی که زیاد او را نمی‌شناسی. اما بعد دوباره نگاهش می‌کنم و به‌طرفش می‌روم تا دستش را بگیرم یا آرامش کنم، یا هر کار دیگری.
در توری با صدای قیژقیژ باز می‌شود. مامان لباس اژدهایی‌اش را دور کمرش بسته و می‌گوید: «بیا کوکو. بیا بخوابیم.»
دستم را بالا می‌برم و برای ایسا تکان می‌دهم. «واپونی. به‌خاطر همه‌چی.»
از توی کلبه، از پشت تور، سایه‌اش را می‌بینم که در تاریکی شب محو می‌شود و به‌طرف خانه‌اش در پایین رود می‌رود. ایسا؛ محافظ جنگل.
کمی بعد توی تختم هستم. با جیرجیر میلیون‌ها جیرجیرک و امواج صدا احاطه شده‌ام و تمام شب در دریایی از آواز حشرات شناورم و یک جایی آن بیرون، جگواری هست که ممکن است بخواهد من را بخورد یا نخواهد، و یک جایی آن بیرون، درخت رؤیای من در انتظارم است.
امواج پرسش‌های رؤیا مثل برگردان شعر برایم تکرار می‌شود:
چطور می‌توانم بی‌آنکه به جنگل یا کسی خیانت کنم، گنجم را بردارم؟
چطور می‌توانم هم به ایسا کمک کنم که محافظ جنگل باشد، هم گنجم را بردارم؟
چطور می‌توانم بی‌آنکه لئو را با خودم دشمن کنم، گنجم را بردارم؟
چطور می‌توانم بی‌آنکه تیرهای بیشتری را در قلبم جا بدهم، گنجم را بردارم؟

درخت سیبا

جنگل بارانی آمازون

طی قرن‌ها موجودات بسیاری درون حفره‌های ریشه‌هایم لانه کرده‌اند؛ خزه و قارچ، گل و استخوان. بیشتر استخوان‌های جانوران کوچک مثل بچه‌گراز و سمور آبی که جگوارها گوشتشان را خورده‌اند و استخوان‌هایشان با ملایمت روی زمین افتاده.

استخوان‌های انسان هم در ریشه‌هایم آرامیده‌اند. اسکلت دوست انسانمان، درمانگری پیر که به گیاهان و شکوفه‌های درمانی که در دامانم بود رسیدگی می‌کرد. او از کهولت سن مُرد و نه در چنگال شکارچی یا با گلوله‌ی تفنگ. او بازمانده‌ی آخر از یک نسل درمانگر بود؛ هرکدامشان را سیصد سال بود می‌شناختم. وقتی احساس می‌کردم دارد به خاک زیر شکوفه‌هایی تبدیل می‌شود که روزی خودش آن‌ها را پرورش داده بود، برایم آرامش‌بخش بود؛ مواد مغذی‌اش خیلی آرام در من و جنگل به حرکت درمی‌آمد.

هنوز هم دلتنگش می‌شوم. دلتنگ اینکه چگونه خودش و اجدادش الیاف ابریشمی‌ام را برای آتش جمع می‌کردند و از برگ‌هایم برای درمان استفاده می‌کردند. اینکه چقدر گیاهان رونده و شفابخش را عمیقاً می‌شناختند. اینکه چگونه این دانش را به بقیه منتقل می‌کردند، تقریباً همان‌طوری که من دانش خودم را به درختان جوان انتقال می‌دهم. دلتنگ دستان مهربان و خردمند این درمانگران هستم، دلتنگ اینکه چطور نوک انگشتانشان را روی پوسته‌ام می‌کشیدند و میان حفره‌های ریشه‌ام چرت می‌زدند و رؤیا می‌دیدند و می‌شنیدند و از من می‌خواستند از گنج محافظت کنم.

اما حالا آن‌ها رفته‌اند و گنج فراموش شده است. حالا تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که حقیقتم را زمزمه کنم و امیدوار باشم به گوش کسی برسد که آن را با دقت می‌شنود.

دی‌ان‌ای و کهکشان راه شیری

جانوران این جنگل یک ارکستر سمفونیک غول‌پیکر را شکل داده‌اند، آن‌قدر غول‌پیکر که به سالن کنسرتی به بزرگی یک‌ونیم میلیارد هکتار نیاز دارند. در تمام طول شب حیوانات، هرکدام شبیه یک ساز، با ضرب‌آهنگ و آهنگ و تک‌نوازی به اجرای ترانه می‌پردازند. هزاران آهنگ در هم تنیده می‌شود، درون و بیرون، پایین و بالا، پشت و رو. از بین همه‌ی این‌ها، باران مثل ملایم‌ترین ساز کوبه‌ای ضرب می‌گیرد؛ گاهی آهسته و یکریز، گاهی بلندتر و گاهی آهسته‌تر.

شب‌هنگام در جنگل بارانی صداها این‌طور به گوش می‌رسد.

تمام شب، در پرسش‌ها و رؤیاها و ترانه‌ها غرق می‌شوم. با صدای تک‌نوازی قورباغه‌ای از یک‌سو، و بعد با تک‌نوازی جیرجیرکی از سوی دیگر بیدار می‌شوم. کمی به آن‌ها گوش می‌کنم و دوباره غرق در خواب می‌شوم و کمی بعد با ترانه‌ای دیگر بیدار می‌شوم.

این موسیقی جنگلی را فقط حیوانات و قطره‌های باران در ذهنم نمی‌نوازند، بلکه درختان و گیاهان و رودخانه‌ها هم هستند. همگی برایم پیام‌هایی دارند. من هم گوش می‌کنم. نمی‌توانم درست بفهمم چه می‌گویند. باز هم گوش می‌کنم.

پیامی با صدای بلند و واضح به گوشم می‌رسد، پیامی که سرتاپا و پشت و رویش را می‌شناسم: میان ریشه‌هایم گنجی در انتظار توست.

اما پیام‌های بیشتری هست، خیلی بیشتر...

وقتی بیدار می‌شوم به‌طرز عجیبی سرحالم و آماده‌ام اولین روز کامل در جنگل را سپری کنم. جهان در آن‌سوی دیوارهای توری، در هوای نیمه‌روشن، سبز و مه‌آلود به نظر می‌رسد. اینجا دراز می‌کشم، حس می‌کنم ضرب ترانه‌ی جنگل با نفسم هماهنگ می‌شود.

مامان هنوز روی تختخواب یک‌نفره‌ی کنار من خوابیده است. راستش در خواب روی صورتش لبخند دارد، آرام، بدون اجبار و برای خودش؛ نه برای هیچ‌کس دیگر. چند ثانیه‌ای نگاهش می‌کنم، بعد پاورچین‌پاورچین به دست‌شویی می‌روم و بلوز سبز نعنایی و شلوارک خرمایی‌ام را می‌پوشم. موهایم را دوباره می‌بافم و یادداشتی روی تختم می‌گذارم.

صبح به‌خیر مامان. برای صبحانه می‌رم کلبه‌ی غذاخوری.

دوستت دارم.

نمی‌دانم چرا آن قسمت آخر را به یادداشت اضافه کردم. شاید چون

اینجا بیدار شده‌ام، زنده، توی این مکان عجیب و پر از شگفتی و چون امروز ماجراجویی خواهیم داشت، آن را در رگ‌هایم حس می‌کنم که نفس درخت در آن‌ها جریان دارد. سرتاپایم را غرق در کرم ضدآفتاب و اسپری ضدحشره‌ی گیاهی می‌کنم، چکمه‌های گل‌آلودم را می‌پوشم و گروپ گروپ مسیر کلبه‌ی غذاخوری را در پیش می‌گیرم.

آن بیرون، رودخانه اسرارآمیز به نظر می‌رسد. تمامش نقره‌ای است. با مه صبحگاهی هوا هم خنک و مرطوب و مرموز است. نوک انگشتانم را می‌کشم روی برگ‌هایی که ازشان شبنم می‌چکد و همین‌طور گلبرگ‌های ضخیم. بله، امروز گنجم برایم آماده است.

ایسا و مامانش و عمویش از قبل آنجا هستند و صبحانه را آماده می‌کنند. بوی آشنا و خانگی تخم‌مرغ هم‌زده به مشام می‌رسد. «به‌به.»

از پشت تور برایشان دست تکان می‌دهم و می‌گویم: «واپونی.»

آن‌ها هم در جوابم با مهربانی و صدای بلند می‌گویند: «واپونی.»

وقتی از در توری آشپزخانه وارد می‌شوم، به نظر می‌رسد خوشحال‌اند و خیالشان راحت شده. انگار نگران بوده‌اند شب غیبم بزند.

داوطلب می‌شوم پاپایا را خرد کنم. کار باحالی است. دلم برای انجام کارهای هنری روی خوراکی‌ها تنگ شده است. میوه را با برش‌های ذوزنقه‌ای شکل می‌دهم و با دقت آن را توی بشقاب می‌چینم، به‌سمت داخل و به‌شکل مارپیچ؛ درست همان‌طوری که ترافل‌های شکلاتی را در ال کورازون می‌چینم؛ مارپیچ دی‌ان‌ای. نیمی از دی‌ان‌ای ما با درختان مشترک است. و این بیرون، که با این‌همه درخت احاطه شده‌ایم، می‌توانم آن پنجاه درصد را توی استخوان‌هایم حس کنم؛ استخوان‌هایی که یک‌جورهایی شبیه شاخه و تنه و ریشه‌اند.

می‌خواهم این حقیقت جالب را برای ایسا تعریف کنم، اما یادم نمی‌آید دی‌ان‌ای به زبان اسپانیایی چه می‌شود. سرواژه‌های اسپانیایی معمولاً با انگلیسی متفاوت‌اند. شاید ای‌ان‌دی، ان‌دی‌ای، دی‌ای‌ان یا ای‌دی‌ان باشد... کسی چه می‌داند.

خوزه سرش را به‌نشانه‌ی تحسین کارم تکان می‌دهد. «ما هم توی هتل میوه‌ها رو این‌طوری تزیین می‌کردیم. خیلی قشنگه.»

با خوشحالی می‌گویم: «واپونی.»

ایسا هم از مارپیچ میوه‌ام تعریف می‌کند، بعد یک دسته بابونه‌ی تازه را داخل یک ظرف آب‌جوش می‌ریزد. نمی‌دانم باید از او درباره‌ی آن اتفاق بدی که بعد از انفجار پترولروس افتاد بپرسم یا نه، اما

امروز صبح خیلی سرحال به نظر می‌رسد و نمی‌خواهم دوباره ببینم چانه‌اش آن‌طوری بلرزد. درعوض لبخندی گنده و دلگرم‌کننده به او می‌زنم.
او هم به من لبخند می‌زند. بلوز نرم و سفیدی پوشیده است با طرح یکی از آن گربه‌های شانس ژاپنی که قرمز و سیاه و طلایی‌اند. گربه کوچولو یکی از پنجه‌هایش را برای سلامی با روی باز بالا برده و روی گوشش دندان بزرگ، تیز و براقی قرار دارد که از گردن‌بند مهره‌ای ایسا آویزان است. «چه خوابی دیدی کوکو؟»
پلک می‌زنم، برشی از پاپایا در دستم است، سعی می‌کنم جزئیات را به یاد بیاورم. «خواب موسیقی جنگل و پیام‌ها.»
سرش را تکان می‌دهد و دم‌اسبی موهای سیاهش را صاف می‌کند.
«تو چطور؟» من هم از او می‌پرسم تا ادب را رعایت کرده باشم، شاید مردم اینجا صبح‌ها این‌طوری با هم معاشرت می‌کنند.
«من خواب یه درخت رو دیدم.»
وسط چیدن مارپیچ متوقف می‌شوم، عضلاتم یک‌دفعه منقبض می‌شود.
«چه‌جور درختی؟»
ایسا چای را هم می‌زند، بخارش را که بوی شیرینی می‌دهد نفس می‌کشد و می‌گوید: «سیبا.»
نگاه خیره‌ام را از او برمی‌دارم، حس می‌کنم تمام بدنم را برق گرفته است. سعی می‌کنم خودم را خونسرد نشان بدهم، اما ضربان قلبم دیوانه‌وار بالا رفته است. «خب توی خوابت چه اتفاقی افتاد؟»
ایسا با لحنی که انگار جوابم خیلی واضح است، می‌گوید: «درخت باهام حرف زد.»
عادی باش کوکو. «چی گفت؟»
ایسا به آن‌طرف پنجره‌ی توری، به رودخانه، نگاه می‌کند. «که دور نیست. که اون هم پیش این رودخونه زندگی می‌کنه. رود شیریپونو. و منتظر ماست.»
کم مانده زانوهایم شل شود. با دستانی که با پاپایا لزج شده پیشخان چوبی را محکم می‌گیرم.
ایسا کمی بعد می‌پرسد: «نظرت درباره‌ی خوابم چیه؟»
آب دهانم را به‌سختی قورت می‌دهم، با او چشم در چشم نمی‌شوم. پس او هم فریاد درخت را شنیده؟ او هم درباره‌ی گنج می‌داند؟ امیدوارم این‌طور نباشد. «نظر خاصی ندارم. یعنی، شاید چون دیروز ازت خواستم من رو پیش چندتا سیبا ببری این خواب رو دیدی.»

ایسا لبخند متفکرانه‌ای می‌زند. «شاید. شاید هم نه.»
گلویم را صاف می‌کنم. دهانم مثل کویر خشک است. می‌پرسم: «چرا درخت منتظر بود؟» امیدوارم حرفی از گنج نزند. جنگیدن با ایسا بر سر گنج اولویت من نیست.
«فکر کنم سیبا به کمک نیاز داشت.» مکث می‌کند. «اولین بار نیست که فریادش رو می‌شنوم.»
به آن قسمت‌هایی از رؤیایم فکر می‌کنم که تصمیم گرفته بودم نادیده بگیرمشان. آن‌قدر حواسم فقط به گنج و نجات دادن خانه‌مان بود که به خواهش‌های از روی درماندگی سیبا توجهی نکرده بودم. گذاشته‌ام خواهش‌ها در پس ذهنم محو شوند؛ درحالی که گنج درخشان و طلایی توی تخیلم آن‌قدر بزرگ است که فریادهای کمک را پس می‌زند. «چه‌جور کمکی؟»
وقتی ایسا حرف می‌زند چهره‌اش آزرده به نظر می‌رسد. «درخت‌برها دارن نزدیک می‌شن، دارن تمام درخت‌ها رو قطع می‌کنن تا برای سکوهای نفتی جاده درست کنن. دارن جنگل ما رو می‌کشن، حتی درخت‌های مقدسمون رو. باید راهی پیدا کنیم که جلوشون رو بگیریم.»
خوزه دستانش را با حوله خشک می‌کند و آن‌ها را روی شانه‌های ایسا می‌گذارد. «درست مثل پدرتی. بهت افتخار می‌کنه.»
یک لحظه هیچ‌کس حرفی نمی‌زند. چشمانشان برق می‌زند.
بالاخره من می‌گویم: «خب، این فقط یه رؤیاست.»
مامان ایسا به خودش می‌آید و به هم زدن تخم‌مرغ ادامه می‌دهد. «آه، رؤیا فراتر از این حرف‌هاست. ما اینجا هر روز صبح درباره‌ی رؤیامون با هم حرف می‌زنیم.»
«چرا؟»
ایسا می‌گوید: «رؤیاهامون به ما اطلاعاتی می‌دن. اون‌ها مسائلی رو می‌دونن که ما نمی‌دونیم. اون‌ها جاهای خوب برای شکار یا پیدا کردن گیاه‌ها یا ماهی رو بهمون می‌گن.»
آلما هم می‌گوید: «بعضی اوقات هم باید رؤیای افراد مختلف رو کنار هم ببینی تا معنی‌ش رو بفهمی.»
ایسا نگاه معناداری به من می‌اندازد. «به همین دلیله که با هم درباره‌شون حرف می‌زنیم.»
چه کسی صاحب رؤیاست؟ وقتی مامان از مسیر بالا می‌آید و به گالی هم، که با سرعت حلزون راه می‌آید، کمک می‌کند، به این موضوع فکر می‌کنم.
پشت سرشان لئو و نیه‌وز هستند. ماهی‌ها با صدای بلند

می گویند: «بوئنوس دیاس[۵۳]!» و از در کلبه‌ی غذاخوری وارد می‌شوند و با خودشان بوی اسپری حشره‌کش و کرم ضدآفتاب می‌آورند.
«هممم... تخم‌مرغ؟» نیه‌وز حدس می‌زند و بعد سربند مشکی روی موهای براقش را مرتب می کند.
می گویم: «و پاپایا.»
«آخ‌جون!» نگاه نیه‌وز پر از احساس است.
مامان پیشانی‌ام را می‌بوسد و می گوید: «از یادداشتت ممنونم کوکوی شیرینم.» مامان یک فرقی کرده است. دیگر زیر چشمانش سیاه نیست. با اینکه آرایش ندارد، گونه‌هایش هم قرمز به نظر می‌رسد. دوتا گیسش، مثل پی‌پی جوراب‌بلند[۵۴]، روی شانه‌هایش افتاده. لباس عروسکی نخی با شلوار کشی پوشیده است؛ لباسش زیاد برای جنگل بارانی مناسب نیست، اما با این لباس بامزه و سرحال‌تر به نظر می‌آید.
به ایسا و آلما کمک می کنم تخم‌مرغ و نان تست و چای و پاپایا را آماده کنند. موقع صبحانه خوردن، خوشبختانه، کسی دوباره موضوع رؤیاها را پیش نمی کشد. نمی‌خواهم لئو هم از آن باخبر بشود.
در حال حاضر برادرها و خواهرهای کوچک ایسا مثل یک دسته جوجه‌غاز دور لئو را گرفته‌اند. آن‌ها می‌خندند و لئو سکه‌ای را از پشت گوش یکی‌شان بیرون می کشد. بعد سه‌تا مدادشمعی از جیبش بیرون می‌آورد و از بچه‌ها می‌خواهد هر رنگی را که دوست دارند، انتخاب کنند.
به اصرار مامان‌ها گالی می گوید پیش از شروع مأموریت اسرارآمیزش امروز هم استراحت می کند. گالی چند راز خوشحالی صبح زود را برایمان می گوید: خوابیدن با صدای جیرجیرک‌ها، بیدار شدن با صدای رودخانه، گفت‌وگو با درختان. نگاهی می‌اندازد به مارپیچ پاپایایی که درست کرده‌ام و می گوید: «هنرآفرینی با غذا.»
مامان هم با جیغ می گوید: «و برداشت شکلات!» دستانش را به هم می‌زند؛ دستانی که آن‌ها را با زیورآلاتی فیروزه‌ای آراسته که حتماً از ته جعبه‌ی جواهراتش در خانه پیدا کرده است. چون امروز می‌خواهد غلاف‌های کاکائو را جمع کند، بی‌اندازه هیجان‌زده است. وقتی آلما قمه‌های اضافه‌ای را نشان می‌دهد که برایشان خریده، عملاً آب دهانش راه می‌افتد.
نیه‌وز می‌پرسد: «بچه‌ها شما می‌خواین برای برداشت کاکائو بهمون کمک کنین؟»
سریع به انگلیسی می گویم: «راستش ایسا می‌خواد من رو با قایق ببره

بیرون.» نگاهم را برمی گردانم، نمی‌دانم کجا را نگاه کنم، فقط به تخم‌مرغ‌هایم زل می‌زنم. دل و روده‌ام به توده‌هایی از عذاب‌وجدان تبدیل شده است.

نیه‌وز می گوید: «اِکسِلِنته [۵۵]! لئو به نظرت باحال نیست؟»

حرارت صورتم بالا می‌رود. پس فکر می کند لئو هم دعوت است.

خودم را جمع می کنم، لئو را می‌بینم. دارد به تخم‌مرغ‌های روی هم انباشته‌شده‌ی خودش نگاه می کند. می‌داند منظورم چه بود. خودش می‌فهمد که دعوت نیست. این جزء درس‌های مهارت‌های اولیه در دوره‌ی دبیرستان است.

من هم در جایگاه او بوده‌ام. هفته‌ها طول کشید تا بفهمم دعوت نشدن به جایی یعنی چه. هنوز هم می‌توانم دردی را که شش ماه از آن می گذرد احساس کنم؛ وقتی فهمیدم لئو من را به‌خاطر کیتلین و رفقایش پس زده. قسمتی از وجودم می خواهد لئو بفهمد کنار گذاشته شدن چه حسی دارد. بعدش هم دلیل اصلی این است که باید گنج زیر درخت سیبا را زودتر از او پیدا کنم. می‌توانستم ناراحتی‌اش را نادیده بگیرم، تنهایش بگذارم و با ایسا به رودخانه بروم.

یا می‌توانستم دهانم را باز کنم و بگویم اوه، البته که می خوایم تو هم باهامون بیای!

درعوض او را می‌بینم که تندتند پلک می‌زند و تحقیر شده است.

لئو با صدایی گرفته به نیه‌وز می گوید: «همین جا می‌مونم و به شماها کمک می کنم.»

شرم از سر و رویم می‌ریزد، مثل مایع لزج قدیمی و سیاه و سبز. من هم کیتلین بلاند شده‌ام. فقط نوعی از کیتلین بلاند که خودش می‌داند چقدر بدجنس است و درد قربانی‌اش را احساس می کند.

زیرلب می گویم: «تو باید بیای.»

نیه‌وز می‌پرسد: «چی می گی کوکو؟»

با صدای کمی بلندتر می گویم: «لئو باید باهامون بیاد.»

لئو به من نگاه می کند، حالت صورتش ترکیبی از گیجی و ناراحتی و غرور است.

مسخره است.

سرش را کمی تکان می‌دهد و با چنگال باز هم پاپایا توی بشقابش می گذارد. خیلی آهسته می گوید: «کهکشان راه شیری قشنگیه.»

حتماً منظورش پاپایاهای مارپیچی من است. حرفش را اصلاح می کنم:

«درواقع دی‌ان‌ایه.»
«پس به‌جای نجومی، میکروسکوپی رو انتخاب کرده‌ای.»
گفت‌وگویمان با پچ‌پچ و به زبان انگلیسی است.
می گویم: «آره.»
بقیه دارند پاپایا و تخم‌مرغ توی دهانشان می چپانند. هیچ کس نمی‌داند داریم درباره‌ی چه حرف می‌زنیم. قبلاً همین‌طوری بود. زبان رمزی خودمان. شبیه آن زبان درختیِ زیرزمینی که دیروز مدام درباره‌اش حرف می‌زد.
و حالا، با زبان رمزی خودمان، معذرت‌خواهی بی‌صدایی بینمان ردوبدل می‌شود. معذرت‌خواهی‌ای که به‌اندازه‌ی کیهان بزرگ است و تقریباً آن‌قدر کوچک که دیده نمی‌شود.
وقتی لئو پاپایایش را می جود، گوشه‌ی سمت چپ دهانش بالا می‌رود.
گوشه‌ی سمت چپ دهان من هم بالا می‌رود.
ایسا متوجه می‌شود. از کارمان راضی است. نگاهش مدام بین ما در چرخش است، مستقیم به ما لبخند می‌زند.
یک‌دفعه وجودم پر می‌شود از محبت به لئو و ایسا و همه‌ی کسانی که دور میز نشسته‌اند. دهانم را باز می کنم تا همه‌ی ماجرا را درباره‌ی رؤیاهای درخت تعریف کنم، اما دوباره می‌بندمش. نیروی میل به حفاظت از خودم پیروز می‌شود... حفاظت از قلبم و خانه‌ام. هنوز تیر زهرآلود زیاد دردآور نیست.
ایسا با برقی در چشمانش می‌پرسد: «آماده‌ی سفر اکتشافی هستین؟»

پارک بازی واقعی

سوار بر کرجی به‌طرف پایین رودخانه می‌رویم؛ من، لئو، ایسا و دارودسته‌ی خواهر و برادرانش. ایسا با چوب بامبویی در دستش با شکوه جلوی کرجی ایستاده است و قایق را در آب آرام می‌راند. درحالی که پسرهای کوچولو وقت‌گذرانی می‌کنند، او هم با خواهرش به زبان هائورانی حرف می‌زند. من و لئو به انگلیسی حرف می‌زنیم، انگار صدایمان زنگ زده و قژقژ می‌کند، انگار سال‌هاست با هم به این زبان حرف نزده‌ایم. لئو از بطری‌اش چند قلپ آب می‌نوشد و می‌پرسد: «خب کجا داریم می‌ریم؟»

نمی‌توانم چشمانش را از زیر عینک آفتابی‌اش ببینم، اما به نظر می‌رسد کاملاً بی‌منظور پرسیده است. می‌گویم: «می‌ریم چندتا درخت سیبا ببینیم.»

مدتی سکوت می‌شود. کاش می‌توانستم چشمانش را ببینم. لئو بالاخره می‌گوید: «کوکو، گوش کن.»

وای نه، اگر او اول بگوید چه؟ می‌خواهد ادعای گنج را بکند؟ سریع می‌گویم: «هرچی زیر سیبا باشه مال منه لئو.»

سکوت طولانی‌تری برقرار می‌شود.

لئو می‌گوید: «البته، باشه.»

واقعاً؟ به همین آسانی بود؟ یا دارد سعی می‌کند گولم بزند؟ می‌خواهد الکی به من حس اطمینان بدهد؟ برای دفاع از خودم می‌گویم: «من باید ال کورازون رو نجات بدم.»

سرش را کج می‌کند. «منظورت چیه؟»

«اگه خیلی زود پول زیادی جمع نکنیم، مجبوریم شکلات‌فروشی رو ببندیم...» سعی می‌کنم لرزش صدایم را کنترل کنم. گریه نکن کوکو. لطفاً گریه نکن. «... و از هارت‌بیت اسپرینگز بریم.»

«چی؟» نزدیکم می‌شود و مشتش را جلوی دهانش می‌گذارد. «نمی‌شه که برین!»

از واکنش شدیدش یکه می‌خورم. انگار واقعاً برایش مهم هستم.

«برای همینه که گنج رو می‌خوام لئو.»

لئو می‌گوید: «صبر کن، پس تو فکر می‌کنی چیزی که زیر سیباست... پول یا همچین چیزیه؟»

«یا طلا، یا جواهر، یا سکه‌های باستانی...»

«و می‌خوای بفروشی‌ش و پولش رو برای شکلات‌فروشی خرج کنی؟»

گردن‌بند کریستالی‌ام را دور انگشتانم پیچ می‌دهم و اعتراف می‌کنم: «آره.»
«چی شد که همچین فکری کردی؟» لحن صدایش خنثی می‌شود، انگار خودش جواب را می‌داند.
آب دهانم را به‌سختی قورت می‌دهم و گردن‌بند کریستالی را روی سینه‌ام رها می‌کنم. «یه رؤیا.»
لئو کلاه بیس‌بالش را از سرش برمی‌دارد، دستانش را لای موهایش می‌کشد و دوباره کلاه را روی سرش می‌گذارد. «کمکت می‌کنم کوکو.»
گیج‌ومنگ به او زل می‌زنم. رؤیا درونم شبیه موجودی است که خودش جان دارد و درآمیخته با رگ‌هایم بزرگ می‌شود و فشار می‌آورد و وادارم می‌کند حقیقتش را برملا کنم.
اگر رؤیای من قطعه‌ای از یک جورچین باشد چه؟ و رؤیای لئو قطعه‌ای دیگر؟ اگر قرار باشد ما نه در برابر هم، بلکه در کنار هم کار کنیم چه؟
درست همان موقع ایسا به کنار رودخانه، به‌سمت راستمان، اشاره می‌کند و می‌گوید: «سیبا. می‌خواین قایق رو کنار بزنیم و ببینیمش؟»
چطور می‌توانم از دستش بدهم؟ «بله، واپونی!»
لئو اول از همه بیرون می‌پرد و بچه‌های کوچک را بلند می‌کند و روی خشکی می‌گذارد. وقتی دارم چکمه‌های پلاستیکی‌ام را روی گِل می‌گذارم، اجازه می‌دهم کمکم کند.
به ایسا کمک می‌کنیم کرجی را تا کنار رودخانه بکشد. بعد از مسیرهای چندشاخه، زیر سایه‌روشن نور، به‌سمت سیبا می‌رویم. وقتی به عمق شاخ‌وبرگ درختان می‌رسیم، لایه‌های چتر برگ‌ها آسمان را می‌پوشاند و دیگر نمی‌توانم رد سیبا را بگیرم.
ایسا، که انگار فکرم را خوانده است، می‌گوید: «نگران نباش، می‌دونم چطوری بریم اونجا.»
اعتراف می‌کنم بدون ایسا هیچ‌وقت نمی‌توانستیم آن درخت را پیدا کنیم. همین هم باعث می‌شود احساس کنم چیزی به او بدهکارم، مثلاً تعریف کردن رؤیایم برای او؛ یا پیشنهاد تقسیم گنج با او. اما اگر برای نجات شکلات‌فروشی تمام گنج را نیاز داشته باشم چه؟ برای همین به اینجا آمده‌ام.
به خودم می‌گویم هیچ کار اشتباهی نمی‌کنی. اما قلبم می‌پرسد پس چرا احساس می‌کنم تیر جدیدی آنجا گیر کرده؟ تیری که از آن مایعی لزج

می‌چکد.
گردن‌بندم را روی انگشتانم به عقب و جلو می‌چرخانم. از چه راه دیگری قرار است آنچه را عاشقش هستم نجات بدهم؟
همان‌طور که به‌طرف سیبا می‌رویم، بچه‌های کوچک با جنگلشان خودنمایی می‌کنند؛ جنگلی که مثل پارک بازی خیلی بزرگی در حیاط پشتی خودشان است.
مارکوس به میوه‌ای در ارتفاع خیلی بالا اشاره می‌کند و می‌دود و از تنه‌ای بلند و باریک بالا می‌رود تا آن را بگیرد. لی‌لی هم درخت کناری‌اش را انتخاب می‌کند و به‌سرعت بالا می‌رود. همه‌چیز خیلی سریع اتفاق می‌افتد. دارند جاذبه را زیر پا می‌گذارند. در عرض بیست ثانیه، پانزده متر بالاتر روی شاخه‌ها هستند و دارند نوعی میوه می‌چینند که قبلاً آن را ندیده‌ام. آن را به پایین درخت پرت می‌کنند و با فریاد جمله‌ای می‌گویند که فکر می‌کنم به زبان هائورانی یعنی مواظب باش!
میوه کنارمان می‌افتد، هلویی‌رنگ است و پوست نرمی دارد و تقریباً هم‌اندازه‌ی یک آووکادوی بزرگ است. داخلش بیشتر پر از هسته‌های سفید و بزرگ است که با شیره‌ای چسبناک و ترش و شیرین به هم چسبیده‌اند. ایسا و دَنی کوچولو بهمان نشان می‌دهند که چطور هسته‌ها را از قسمت خوراکی جدا کنیم و آن‌ها را از دهانمان بیرون بیندازیم.
اگر گالی همراهمان بود، امتحان کردن میوه‌ی جدید و تازه‌چیده‌شده‌ای را که در زبان انگلیسی اسمی ندارد، به رازهای خوشحالی‌اش اضافه می‌کرد.
وقتی بچه‌ها پایین می‌آیند، شگردشان را با حرکات آهسته به ما یاد می‌دهند. بازوهایشان را دور تنه‌ی باریک حلقه می‌کنند، بعد پاشنه‌ی پای برهنه‌شان را روی تنه قرار می‌دهند و بالا می‌روند. بعد تنه را با پاهایشان بغل می‌کنند و خودشان را صاف بالا می‌کشند، بعد دستشان را به نقطه‌ی بالاتری روی درخت می‌گیرند و چند قدم دیگر بالا می‌روند.
با هیجان به ما اصرار می‌کنند. «حالا نوبت شماست!»
من و لئو نگاهی به همدیگر می‌اندازیم، چکمه‌هایمان را درمی‌آوریم و پاهای برهنه و عرق‌کرده‌مان نمایان می‌شود. فقط می‌توانیم چند متری بالا برویم، بعد با خنده روی زمین می‌افتیم. من همیشه به خودم افتخار می‌کردم که خوب می‌توانم از درخت بالا بروم... البته به شرطی که شاخه‌هایی باشند که بشود ازشان کمک گرفت، نه تنه‌ی درختی لاغر و باریک. این بچه‌ها هم پاهایشان را به چسبیدن به تنه‌ی درخت عادت داده‌اند، طوری که انگار یک جفت دست دیگر هم دارند. درحالی که

پاهای من فقط به راه رفتن با کفش روی سطوح صاف و مسطح عادت دارد. شرط می‌بندم آن قسمت از مغزشان که مخصوص پاشنه‌ی پاهایشان است هزاران هزار ارتباط عصبی دارد که دیوانه‌وار جرقه می‌زنند.
وقتی من و لئو با قبول شکست چکمه‌هایمان را به پا می کنیم، بچه‌ها خنده‌شان را فرومی خورند.
ایسا با مهربانی می گوید: «فقط به تمرین ادامه بدین.»
از بچه‌ها می‌پرسم: «از کجا یاد گرفتین این کار رو بکنین؟»
لی‌لی می گوید: «بابامون بهمون یاد داده.»
مارکوس سرش را موقرانه تکان می‌دهد. «قبل از اینکه کشته بشه.»
قلبم مچاله می‌شود و نفسم بند می‌آید. «آخ. متأسفم.»
لئو آرام می گوید: «من هم همین‌طور.» صدایش خش دارد؛ صدای جدید و عجیب و بم او.
ایسا دستش را دور مارکوس می‌اندازد و می گوید: «سه سال پیش اتفاق افتاد.»
به مارها و جگوارها فکر می کنم، جرئت می کنم و می‌پرسم: «چطور؟»
ایسا می گوید: «به سینه‌ش شلیک کردن.»
حرف‌های دیشبش یادم می‌آید: اتفاق بدی افتاد. می خواهم باز هم سؤال کنم، اما حالا لی‌لی وسیله‌ای پیدا کرده که می خواهد نشانمان بدهد.
می گوید: «شونه‌ی میمون!» غلاف قهوه‌ای‌رنگ دانه‌ای را بالا می‌آورد که با دندانه‌هایی شبیه میخ کوچک پوشانده شده است. موهایش را با آن شانه می کند و بعد می‌دهدش به من. «امتحانش کن، میمون‌ها هم ازش استفاده می کنن!»
بافت موهایم را باز می کنم و شانه‌ی میمون را روی موهایم می کشم.
گویا بچه‌ها می خواهند ظاهرمان را تغییر دهیم چون پسرها کمی خاک رس خیس پیدا کرده‌اند و دارند روی گونه‌هایشان می‌مالند. «حالا نوبت شماست!»
من و لئو زانو می‌زنیم و می گذاریم بچه‌ها روی استخوان گونه‌مان با گل رسِ ماسه‌ای‌رنگ خط‌هایی بکشند. اولش خیس و خنک است و بعد کم‌کم خشک می‌شود و ترک می خورد.
لی‌لی ساک بافتنی ایسا را می کشد و به هائورانی آهسته حرفی می‌زند که خواهر بزرگ‌ترش با شنیدنش لبخند می‌زند. ایسا می گوید: «بوئنو.» بعد کدوی کوچکی را بیرون می‌آورد و دانه‌های قرمز داخلش را کف دستش می‌ریزد. می گوید: «دونه‌های آناتو.» و آن‌ها را به‌سمت ما

می‌گیرد تا ببینیمشان.
ایسا آن‌قدر دانه‌ها را به هم می‌مالد تا دستانش با رنگ نارنجی-قرمز روشنی پوشیده می‌شود. بعد با نوک انگشتانش با دقت دور چشمانمان دایره می‌کشد؛ یک‌جورهایی شبیه چشم‌های راکون می‌شود.
ایسا می‌خندد و می‌گوید: «عالی شد.» بعد صورت خودش و خواهر و برادرانش را نقاشی می‌کند. کمی بعد بچه‌کوچولوها چندتایی دانه برمی‌دارند و دنبال هم می‌دوند و سرتاپای هم را رنگی می‌کنند.
جیغ‌جیغ و خنده‌ی بچه‌ها جای فضای سنگین صحبتمان درباره‌ی مرگ پدرشان را می‌گیرد. تصمیم می‌گیرم بگذارم همان‌طور بماند، و فضای زنده‌ی آنجا را در آغوش می‌گیرم. به‌هرحال فکر نمی‌کنم این اتفاق غم‌انگیز موضوعی باشد که ایسا دلش بخواهد جلوی بچه‌ها درباره‌اش صحبت کند.
چند دقیقه‌ی دیگر هم راه می‌رویم، سعی می‌کنیم بچه‌ها را یک‌جا جمع کنیم، اما بعدش حواسشان پرت گیاهی رونده می‌شود که به‌شکل تاب از درختی آویزان شده است. «نخل راه‌رونده» اسمی است که برای درخت به کار می‌برد. اول فکر کردم به این دلیل است که تنه‌اش چندتکه است و شبیه پا است، اما ایسا توضیح می‌دهد که این درخت به‌دنبال نور آفتاب خیلی کمی که از بین چتر درختان رد می‌شود، حرکت می‌کند.
همگی به‌نوبت سوار آن گیاه رونده می‌شویم. وقتی بعد از بچه‌های کوچولو نوبت من می‌شود، لئو آن‌ها را با سه‌تا پوست گردو روی یک سنگ صاف سرگرم می‌کند، پوست گردوها را جابه‌جا می‌کند و از تماشاچیان می‌خواهد حدس بزنند دانه‌ی قرمز داخل کدام پوست گردوست. لئو باید برای این یکی خیلی تمرین کرده باشد. دستانش را سریع و غیرقابل‌تشخیص حرکت می‌دهد، بااین‌حال خودش همیشه می‌داند دانه زیر کدام یکی است.
چشمانم را می‌بندم و به عقب و جلو پرواز می‌کنم. خوشحالی. توی ذهنم یادداشتی ثبت می‌کنم که چند راز خوشحالی را به گالی بگویم: تاب‌سواری روی گیاه رونده، پابرهنه بالا رفتن از درخت‌ها، نقاشی کردن صورتت.
تاب می‌خورم، عقب و جلو، عقب و جلو، به یاد می‌آورم که لئو درباره‌ی اینکه جنگل مغز گروهی مخصوص به خودش را دارد، چه می‌گفت. حالا که اینجا آویزانم، احساس می‌کنم جزئی از درختم، شبیه یکی از گیاهان رونده یا گل‌ها یا قارچ‌هایی که در دنیای او زندگی می‌کنند. هوای مرطوب را با نفس به درونم می‌کشم و گرمش می‌کنم و می‌گذارم اکسیژنش ریه‌هایم را باز کند و وارد جریان خونم شود و درون قلبم به حرکت بیفتد. بعد، وقتی پر از دی‌اکسیدکربن شد، دوباره نفسم را

بیرون می‌دهم. من قسمتی از این جنگلم و نفسم با نفس این درخت آمیخته می‌شود و این احساس عجیبی است.
لئو کنارم می‌آید و گیاه رونده را به‌آرامی هل می‌دهد.
بالاتر تاب می‌خورم. یک‌جورهایی این احساس که قسمتی از این جنگل بزرگ هستم و شنیدن مشکلات بزرگی مثل به قتل رسیدن یک پدر... باعث می‌شود فاصله‌ی بین من و لئو کمتر به نظر برسد و برقرار کردن ارتباط آسان‌تر شود.
یک بار دیگر هم هلم می‌دهد و باز هم بالاتر می‌روم. الان با خط‌های رسی و چشمانی با ماسک قرمز شبیه آدم دیگری شده است. شاید به همین دلیل جرئت می‌کند از من سؤالی جدی کند. شاید او هم احساس می‌کند فاصله‌ی بینمان کم شده است. معلوم نیست، اما می‌پرسد: «حال دلت چطوره؟»
می‌گویم: «دلم داره با این درخت مولکول‌ها رو عقب و جلو می‌کنه.»
لئو می‌گوید: «قشنگه.» انگار این حرف را از ته دلش می‌زند، انگار دقیقاً دنبال چنین جوابی بود.
از تاب پایین می‌پرم و می‌گویم: «بیا، امتحانش کن.»
وقتی دارد تاب می‌خورد، هلش می‌دهم تا بالاتر برود، پلک‌های قرمز رنگ‌شده‌اش را می‌بندد و نفسش را طولانی و عمیق داخل می‌کشد و بیرون می‌دهد، نمی‌دانم قلب او هم مولکول‌ها را حس می‌کند یا نه.
لئو، برخلاف من، به‌طور ذاتی خونسرد است. حتی وقتی توی جنگل با چکمه‌های پلاستیکی گروپ گروپ راه می‌رود و صورتش قرمز شده است، باز هم خونسردی از وجودش می‌بارد. به‌شکل خاصی آرام دست‌هایش را تاب می‌دهد، با قدم‌های بلند راه می‌رود و جست‌وخیز می‌کند. نمی‌شود گفت با غرور راه می‌رود، اما هرجا باشد با اعتمادبه‌نفس کافی قدم برمی‌دارد.
همین‌طور موهایش طوری است که بی‌هیچ زحمتی روی یکی از چشمانش می‌ریزد و همیشه یک کاری دارد که با دست‌هایش انجام بدهد؛ آن هم کنار زدن موها از روی صورتش است.
می‌توانم دوباره به این پسر اعتماد کنم؟ واقعاً می‌گذارد گنج مال من باشد؟ یا به من خیانت می‌کند؟
کورکورانه به ایسا اعتماد می‌کنم؛ بی‌هیچ تردیدی. هرچه بیشتر به اعماق جنگل می‌رویم، بیشتر مجبورم که به او اعتماد کنم. بدون او درمانده می‌شوم، گم می‌شوم. زیاد مطمئن نیستم اگر نگذارد گنج را بردارم چه‌کار می‌کنم؛ یا اگر خودش بخواهد گنج را بردارد. مغزم

نمی‌خواهد تا آنجا پیش برود.
همان‌طور که داریم راه می‌رویم، خواهر و برادر ایسا سه تفک را از ساک بیرون می‌آورند. آن‌ها از بامبو درست شده‌اند، طولشان در حدود یک متر و قطرشان اندازه‌ی مچ من است. بچه‌ها ته آن‌ها را با استفاده از چوب با کمی الیاف نخی پر می‌کنند.
ایسا می‌گوید: «ابریشمِ درختان سیباست. دونه‌ها رو نگه می‌داره.» برایم توضیح می‌دهد که این‌ها مناسب بچه‌هاست و اسمشان سِرباتانا است. آن‌هایی که مناسب بزرگسالان است طولشان به سه متر می‌رسد و داخلشان تیرهایی است که نوکشان به نوعی سم خاص آغشته شده که از گیاهی رونده تهیه می‌شود. خوشبختانه بچه‌ها به همدیگر بذر درخت پرتاب می‌کنند، نه تیرهای زهرآلود. دیوانه‌وار جیغ‌وداد می‌کنند و می‌خندند و به این‌طرف و آن‌طرف می‌دوند. مدل جنگلی بازی من و لئو با تفنگ آب‌پاش توی حیاط؛ وقتی هم‌سن آن‌ها بودیم.
مارکوس سرباتانای خودش را به لئو می‌دهد. لئو با لبخندی گل‌وگشاد آن را می‌گیرد و سعی می‌کند بذری را به‌طرف من فوت کند. بذر چند متر آن‌طرف‌تر جلوی پایم می‌افتد.
می‌خندم. دنی سرباتانای خودش را به من می‌دهد. روی زمین دست می‌کشم، دانه‌ی قرمز درختی را کف جنگل پیدا می‌کنم، با کمی ابریشم سیبا می‌گذارمش ته لوله و لئو را نشانه می‌گیرم.
لئو با خوشحالی از پشت ماسک قرمز آناتویش دانه را نگاه می‌کند که از روی چکمه‌اش به آن‌طرف می‌افتد. طولی نمی‌کشد که بچه‌ها دنبالمان می‌افتند و ما جیغ می‌زنیم، به این‌طرف و آن‌طرف می‌دویم و فریاد بازی جنگی‌مان به هوا بلند می‌شود.
مشغول انجام همین کار هستیم که ایسا می‌گوید: «این همون درخته.»
سرم را بلند می‌کنم و فضایی باز و دایره‌ای از ریشه‌های غول‌پیکر را می‌بینم؛ شبیه رشته‌کوه هستند، حتی از یک مرد قدبلند هم بلندترند. تنه‌ی کلفتش از همه‌ی درخت‌ها بلندتر است. آن بالا، بالای بالا، می‌توانم از بین لایه‌های شاخ‌وبرگ درخت‌های دیگر، کمی از تاجش را ببینم که مثل چتر باز شده است. برگ ندارد، چون برگ‌های سبزش به‌خاطر فصل خشک ریخته است. روی ریشه‌ها و تنه و شاخه‌هایش همه‌جور گیاهی روییده است؛ ارکیده، گیاه رونده، گل‌سنگ و خزه، در هر شکل و اندازه و درخششی. او درون خودش دنیایی دارد.
شترق. دانه‌ای به سرم می‌خورد. درد ندارد، اما داد می‌زنم: «آی!»

برمی‌گردم و لئو را می‌بینم که زیر ماسک قرمز چشمش، از سر گناهکاری می‌خندد.
سرباتانایش را پایین می‌آورد. «ببخشید کوکو. نمی‌تونستم این فرصت رو از دست بدم.» بعد به انگلیسی با ملایمت می‌گوید: «پس این گنج کجاست؟»
شانه بالا می‌اندازم. «حدس می‌زدم وقتی ببینمش می‌فهمم.» وقتی جلوی ایسا به انگلیسی درباره‌ی رازها حرف می‌زنم، احساس خیلی بدی دارم.
بدون او حتی نمی‌توانستیم اینجا بیاییم. ایسا به یکی از ریشه‌های گنده تکیه داده و دارد با دست‌های فرزش چند تار را از برگ‌های نخل خشک‌شده جدا می‌کند.
لئو هم به ایسا نگاه می‌کند، معذب به نظر می‌رسد، بعد بین ریشه‌های مقابل او را می‌گردد. «تا حالا بهش درباره‌ی این گفته‌ای؟»
سرم را تکان می‌دهم.
«نباید بهش بگیم؟»
حرفی نمی‌زنم. حالا ایسا دارد با مهارت تارهای نخل را به هم می‌بافد.
لئو اصرار می‌کند. «آخه، اینجا جنگل اونه، مگه نه؟»
«فکر کنم، اما...» نمی‌دانم چطور جمله‌ام را تمام کنم. نگاهم را پایین می‌اندازم و پایه‌ی درخت را بررسی می‌کنم.
لحظه‌ای بعد لئو می‌گوید: «این به همه‌مون مربوطه کوکو.»
بچه‌ها متوجه می‌شوند ما دنبال چیزی می‌گردیم. از پایین ریشه‌های شیاردار بالا می‌روند و با کنجکاوی لابه‌لای ریشه‌ها را نگاه می‌کنند.
من و لئو آهسته دایره‌وار دور درخت حرکت می‌کنیم و تک‌تک حفره‌ها را می‌گردیم. کاش می‌دانستم دقیقاً دنبال چه هستم و این گنج دقیقاً چیست؛ و دقیقاً برای لئو چه اتفاقی افتاده است، بیشتر برای اینکه بفهمم چرا اینجا با من است. ماسک قرمز و خط‌های رسی بهم جرئت می‌دهند.
وقتی آن‌طرف درخت هستیم و از ایسا دوریم، می‌پرسم: «راستی لئو تو چرا می‌خواستی بیای اینجا؟ چرا توی مسابقه شرکت کردی؟ چرا بهم گفتی فکر می‌کنی باید شرکت کنی؟»
دستش را لای موهایش می‌کشد. «ماه پیش، یه روز که منتظر بودم مامانم کارش رو تموم کنه، یه‌جورهایی روی صنوبر خوابم برد و یه رؤیای عجیب دیدم.»
مکث می‌کند. برای تعریف کردن بقیه‌اش اشتیاقی ندارد. تشویقش

می‌کنم. «ادامه بده.»
«یه درختی بود که باهام حرف می‌زد. فهمیدم سیباست. شبیه همونیه که توی عکس قدیمی توی ال کورازون آویزونه. همونی که گالی توشه.»
اون مردِ توی عکس، گالی است؟ می‌خواهم درباره‌اش سؤال کنم، اما بیشتر دلم می‌خواهد رؤیای لئو را بشنوم. ساکت می‌مانم و گوش می‌کنم.
لئو به‌آرامی ادامه می‌دهد و هرازگاهی مکث می‌کند. «به‌هرحال تو هم پیش سیبای توی رؤیام بودی. داشتی دنبال چیزی می‌گشتی. و درخت بهم گفت 'میان ریشه‌هایم گنجی در انتظار توست.'» لئو مکث می‌کند. «بعد یه جگوار پشت سرت راه می‌اومد. می‌ترسیدم بهت حمله کنه. دویدم به‌طرفت... و بعد از خواب پریدم.»
چشمانم از تعجب گرد می‌شود. «جگوار... ایده‌ی سازه‌ی شکلاتی ماجراجویی شیرین هم این‌طوری به ذهنت رسید؟»
با تکان دادن سر حرفم را تأیید می‌کند. بعد آن‌قدر آهسته که به‌زحمت می‌توانم بشنوم، می‌گوید: «کوکو، من می‌خواستم با تو اینجا باشم. به‌خاطر تو، که مراقبت باشم یا هر کار دیگه‌ای.»
دستم می‌رود بالای سینه‌ام و کریستال گردن‌بندم را می‌گیرد. «پس اومدی اینجا... که به من کمک کنی؟»
«آره. یه‌جورهایی. یعنی، نمی‌دونستم چطور این کار رو بکنم. می‌دونستم تنها راهی که ما رو به آمازون می‌رسونه برنده شدن یکی از ما توی مسابقه‌ی شکلاته. فکر کردم اگر من ببرم، تو رو به‌عنوان مهمون می‌آرم و امیدوار بودم که اگر تو ببری، من رو بیاری.»
افکار توی سرم دوباره منظم می‌شود. «ولی... لئو. تو بهم گفتی دور بمونم.»
لئو به ریشه‌ی غول‌پیکری که بالای سرش شبیه به طاق شده تکیه می‌دهد. «متأسفم. اشتباه کردم. یعنی... بدجنسی کردم. فکر کنم می‌خواستم یه موقعیت متفاوت رو امتحان کنم. به همین دلیل هم با اون‌ها وقت می‌گذروندم... اما بعدش... اصلاً به نظر نمی‌رسید درست باشه. فکر کردم اگه بتونیم بریم آمازون، همه‌چی خودش درست می‌شه. همون‌طور که گالی می‌گه؛ سرنوشت.»
سعی می‌کنم حرف‌هایش را هضم کنم؛ این فکر دیوانه‌کننده را که لئو درواقع می‌خواسته تمام مدت با من باشد. دلم می‌خواهد از خوشحالی بالا و پایین بپرم، اما در عوض می‌پرسم: «فکر می‌کردی اون گنج چی باشه لئو؟»

لبش را گاز می‌گیرد و به‌طرز عجیبی با کم‌رویی نگاهم می‌کند. «تو.»
لحظه‌ای جا می‌خورم. من؟
«می‌خواستم... می‌خوام... دوباره دوستت باشم کوکو. فکر کردم اگه با تو بیام اینجا... شاید اتفاق بیفته.»
میلیون‌ها سؤال برای پرسیدن و حرف برای گفتن و کار برای انجام دادن هست، اما خلاصه‌اش می‌کنم به: «واپونی آمیگو.»
او هم می‌گوید: «واپونی آمیگو.» بعد، خجالت‌زده، به‌طرف حفره‌های دیگر ریشه راه می‌افتد. «خب، اینجا هم گل سفید نیست.»
هنوز هم دارم ذهنم را، درباره‌ی اینکه او فکر می‌کرده من آن گنج بوده‌ام، جمع‌وجور می‌کنم. به همین دلیل فقط می‌توانم حرفش را تکرار کنم. «گل سفید؟»
«توی رؤیای من یه عالمه گل سفید پای ریشه‌ها بود. توی رؤیای تو هم همین‌طور بود؟»
خودم را مجبور می‌کنم تمرکز کنم و حافظه‌ام را جست‌وجو می‌کنم.
«متوجهشون نشدم، شاید هم یادم نمی‌آد.»
تا آن موقع دیگر دورتادور تنه‌ی گنده را گشته‌ایم و به جای اولمان رسیده‌ایم.
ایسا هم تازه بافتن دستبند نخلی را که وسطش دانه‌ی قرمز درخت است تمام کرده. می‌گوید: «مال توئه کوکو.»
صورتم داغ می‌شود، به او اعتراض می‌کنم: «وای، نباید هیچ هدیه‌ای به من بدی.»
اما مچ دستم را می‌گیرد و دستبند را با دو گره می‌بندد.
با مهربانی می‌گویم: «واپونی.» من لایق مهربانی یا هدیه‌های او نیستم. آب دهانم را به‌سختی قورت می‌دهم و جرئت می‌کنم بگویم: «ایسا، تو یه درخت سیبا می‌شناسی که پای ریشه‌هاش گل سفید باشه؟»
به فکر فرومی‌رود و ابروهایش را درهم می‌کشد. «نمی‌دونم، ولی می‌تونیم به گشتن ادامه بدیم. آماده‌این؟»
لئو سرش را تکان می‌دهد، اول به دستبند و بعد به من نگاه می‌کند. چشمانش می‌گویند بهش بگو. بهش بگو.
وقتی داریم به‌طرف قایق برمی‌گردیم، متوجه ردپای بزرگ حیوانی می‌شوم که قبلاً ندیده بودمش. می‌گذارم بقیه جلو بروند و من برمی‌گردم عقب تا بتوانم بهتر ببینم. پنجه‌ی قلب برعکس با چهار انگشت، هم‌اندازه‌ی یک زیرلیوانی؛ ردپای تازه‌ی جگوار روی گِل.

می‌دوم جلو و آنچه را دیده‌ام پیش خودم نگه می‌دارم.
هرچه بیشتر به‌سمت پایین رودخانه می‌رویم، رفتار ایسا عجیب‌غریب‌تر می‌شود.
هنگام ظهر لبش را گاز می گیرد و می گوید: «باید الان برگردیم.»
کنار دو درخت سیبای دیگر هم توقف کرده‌ایم؛ هیچ کدام گل سفید یا گنج نداشتند. اما بهمان خوش گذشته است، پابرهنه بالا رفتن از درخت را تمرین کردیم و باز جنگ‌های یکهویی با تفک راه انداختیم. ایسا با هر توقفمان پریشان‌تر می‌شود. نکند فهمیده من و لئو رازهایی را از او مخفی می کنیم. یا شاید نگران است که جگوار دنبالمان کند.
لئو با دقت به صورت ایسا نگاه می کند که دیگر رنگ و گِلی ندارد. همگی بعد از درخت سیبای دوم توی رودخانه کمی شنا کردیم و ماسکی را که روی صورتمان پخش شده بود، شستیم. «ایسا خوبی؟»
ایسا با حالتی نامطمئن سرش را تکان می‌دهد. او قایق را به‌طرف خشکی برده، اما همگی داخلش نشسته‌ایم. هنوز هم چوب بامبو به دست دارد و جلوی قایق است. «باید دور بزنیم.»
اصرار می کنم: «بیا یه کم بریم جلوتر. اون پایین دیگه سیبا نیست؟»
«فکر خوبی نیست.» لحن صدایش به‌طرز عجیبی قاطع است.
چشم‌هایم را ریز می کنم و به دوردست‌ها نگاهی می‌اندازم، تاج نمایان و بی‌برگ یک سیبا را می‌بینم که به نظر می‌رسد کمتر از یک‌ونیم کیلومتر با ما فاصله داشته باشد. اگر این سیبای من باشد چه؟ اگر این مسیر دور را آمده باشم و درست موقعی که گنجم به این نزدیکی است، دور بزنم چه؟
«بی خیال ایسا، فقط یه کم جلوتر، لطفاً.»
«جلوتر خطر در پیشه.»
به همه‌ی حیوانات شکارچی، زهرآلود و تیزدندانی فکر می کنم که در مسیرمان هستند. دلم می خواهد خطرش را بپذیرم. یعنی اگر قرار است بمیرم، مرگ با جگوار راه خیلی باحالی برای مردن خواهد بود. دست‌کم این حرفی است که به خودم می گویم.
از او می‌پرسم: «نگران جگواری؟»
سرش را تکان می‌دهد: «تا وقتی با هم باشیم، هیچ جگواری بهمون حمله نمی کنه.»
«پس بیا به راهمون ادامه بدیم ایسا.» وقتی این را می گویم، لئو را نگاه می کنم. حالت صورتش می گوید فکر بدیه. نگاهی به بچه‌های کوچک می‌اندازد و می‌دانم دارد به چه فکر می کند: آن‌ها را به خطر

می‌اندازیم.
اما تا اینجا آمده‌ام. و اوضاع به این بستگی دارد که سیبا را پیدا کنم یا نه. اگر این یکی سیبای من باشد چه؟ اگر باشد و اگر گنج آن‌قدری باشد که بتوانیم با بخشی از آن بدهی ال کورازون را پرداخت کنیم، خب گنج را با او تقسیم می‌کنم. برای همه برد-برد می‌شود؛ حتی اگر ایسا از آن خبر هم نداشته باشد. «بجنب ایسا.»
ایسا حرفی نمی‌زند، فکش مثل سنگ سفت به هم چسبیده است.
خیالش را راحت می‌کنم. «مواظبیم. لطفا، ما رو می‌بری؟»
سرش را تکان می‌دهد.
با دلخوری نفسم را بیرون می‌دهم. «پس شماها اینجا منتظرم باشین. خودم قایق رو می‌برم اونجا.»
چهره‌اش در هم می‌رود. «باشه. می‌برمت.»
با اینکه هوا گرم است، می‌لرزم. احساس می‌کنم اشکالی در کار است، بچه‌های کوچک بی‌سروصدا پهلوی هم چپیده‌اند. لئو با من چشم در چشم نمی‌شود. وقتی ایسا با چوب در دستش در سینه‌ی قایق ایستاده و با ناراحتی ما را به‌طرف رودخانه می‌کشد، شبیه استیکس[۵۶] می‌شود؛ الهه‌ای که ما را به آن پایین، به‌طرف سرزمین مردگان، می‌برد.
دارم چه بلایی سر خودمان می‌آورم؟

درخت سیبا

جنگل بارانی آمازون

چه فکر عجیبی است که صاحب قسمتی از زمین باشی، یا صاحب آنچه روی زمین است؛ مثلاً یک درخت. یا صاحب آنچه باشی که توی زمین است؛ مثل نفت یا سنگ. عجیب است که حتی به تصاحب بدن یک نفر فکر کنی با وجود یک عالمه موجود ریزه‌میزه‌ای که داخلش زندگی می کنند. مثل این است که بخواهی هوا را صاحب شوی، یک رؤیا را صاحب شوی.

ما برای خودمان دنیایی هستیم؛ ما درخت‌ها، شما انسان‌ها. ما شبکه‌ای از موجودات زنده‌ایم، مهم نیست چقدر باهوشیم، هیچ‌وقت نمی‌توانیم راه‌های بی‌شماری را درک کنیم که ما را به هم وابسته می کند.

هیچ‌وقت نمی‌توانی واقعاً صاحب چیزی باشی، می‌توانی؟

همین الان قورباغه‌ی کوچولویی دارد توی یکی از آناناسیان در یک طرف تنه‌ام آب‌تنی می کند. یک جگوار دارد روی ریشه‌های شیاردارم چرت می‌زند و میمونی بازیگوش بالای سرش تاب می خورد. یک طوطی دارد آن بالا بالاها به بچه‌هایش رسیدگی می کند. نخ‌های کوچک قارچ‌ها مواد مغذی را از نوک ریشه‌هایم، به بیرون و درون، جابه‌جا می کنند.

من صاحب این موجوداتم؟ آن‌ها صاحب من هستند؟ یا ما برای هم جایگاه بالاتری داریم؟

قتل‌عام

پیش از اینکه ببینمش، صدایش را می‌شنوم؛ قژقژ و زوزه و ناله‌ی دستگاه‌ها را، سنگین و گوش‌خراش، شبیه هزارتا قمه که دارند موسیقی جنگل را خرد می‌کنند. هرچه سوار بر قایق جلوتر می‌رویم، صدای پرندگان و جیرجیرک‌ها کم می‌شود و فقط چند آهنگ تنها در میان صداهای گوش‌خراش موتورها جان سالم به در می‌برند.

بعد بوی گندی می‌آید؛ بوی سوختگی. یک بوی حال‌به‌هم‌زن. و بعد تا مغز استخوانم احساس می‌کنم یک جای کار ایراد دارد. به‌خاطر این صدا و بو و یک موضوع دیگر... پر می‌شوم از احساس وحشت، خالی بودن، تاریکی. خیلی دیر است که به ایسا بگویم برگردیم.

از پیچی عبور می‌کنیم و می‌بینیمش: قتل‌عام.

درخت‌ها سلاخی شده و مثل جنازه روی زمین پخش شده‌اند؛ خاک اره و تراشه‌های چوب، بوته‌های خردشده و گُل‌های له‌شده. خط شیارها و رد لاستیک‌های کامیون‌ها روی خاک است. ویرانگری گسترده؛ آسمان برخلاف همیشه دیده می‌شود و ابرهای خاکستری و شومی در ارتفاع پایین معلق‌اند.

به دنیای درون تک‌تک درختانی فکر می‌کنم که بریده شده‌اند، هزاران گیاه و حشره و گل‌سنگ و خزه و پرنده و ارکیده و گیاه رونده‌ای که میان شاخه‌هایشان خانه کرده بودند. حالا به گورستان تبدیل شده است.

وسعت خاک بی‌گیاه از زمین فوتبال هم بزرگ‌تر است و اطرافش پر از درختان مرده‌ای است که روی زمین افتاده‌اند. زمین آن وسط از خاک رس قهوه‌ای-قرمز است و علف‌های هرزش از ریشه کنده شده؛ زندگی از ریشه کنده شده است. برجی در آن بالا پدیدار می‌شود و نوکش شعله‌ای، شبیه شمعی غول‌پیکر، روشن است و دود سیاهی به آسمان خاکستری می‌فرستد.

نزدیک آن دو آبراه بسیار بزرگ هست که لبالب پر از مایعی تیره هستند؛ یکی‌شان براق و بنفش-سیاه است و آن یکی مایعی لزج به رنگ قهوه‌ای و نارنجی رنگین‌کمانی.

چندتایی بولدوزر و کامیون با سروصدای بلند این‌طرف و آن‌طرف در حرکت‌اند و از میان اتاقک‌های فلزی موج‌دار کوچک و تعداد کمی لوله و مخزن‌هایی به‌شکل قوطی عبور می‌کنند. یک سکوی نفتی شبیه ربات فضایی غول‌پیکری نفت را بالا و پایین می‌کند.

مردهایی با لباس سرهمی نارنجی با لکه‌های سیاه نفت و چکمه‌هایی

پوشیده از گِل دارند یکی از لوله‌هایی را جوشکاری می‌کنند که به‌طرف جنگل می‌رود. بقیه‌شان اطراف ایستاده‌اند و تلمبه‌ای را نگاه می‌کنند که نفت استخراج می‌کند. بعضی‌هایشان کلاه و عینک ایمنی دارند و دستکش‌های پلاستیکی تا آرنج به دست کرده‌اند... همه‌جا لجن پاشیده شده است.

و آنجا، درست در حاشیه‌ی همین زمین، سیبا قرار دارد؛ سر به فلک کشیده است، اما به بلندی سکوی نفتی یا شعله‌ی آتشین نیست. توی جنگل، سیباها باشکوه و ویران‌نشدنی به نظر می‌آیند، اما این سیبا در اینجا بی‌پناه و آسیب‌پذیر به نظر می‌رسد. کامیونی در نزدیکی آن، بسیار نزدیک، روشن است اما کار نمی‌کند.

ایسا قایق را به‌طرف خشکی برده است، اما بیرون نمی‌آید. با صدایی لرزان می‌گوید: «حالا که دیدی‌ش، بیا برگردیم.»

برمی‌گردم و نگاهی به لئو می‌اندازم. از ترس خشکش زده و چشمانش برق می‌زند. صورتش را می‌پوشاند، انگار صحنه‌ی ناراحت‌کننده یا ترسناک و غیرقابل‌تحمل یک فیلم است. می‌گوید: «آره.» صدایش تغییر می‌کند.

«برگردیم.»

من هم احساس می‌کنم حالت تهوع دارم یا می‌خواهم گریه کنم، اما اگر این سیبای من باشد چه؟ پای درخت گل‌های سفید هست؟ باید بروم نزدیک‌تر تا ببینم. «می‌خوام برم ببینمش.»

ایسا می‌گوید: «کوکو، نه. خیلی خطرناکه.»

«پس شماها بمونین همین‌جا.»

پیش از اینکه جوابم را بدهند، با دست و پا از کنار رودخانه بالا می‌روم و از بین دسته‌ای گیاه خردشده و نخل‌هایی تُنُک رد می‌شوم. زیر پایم مایعی براق و چسبناک است؛ گل یا آب رودخانه نیست. لجن است، روغنی، قرمز-قهوه‌ای و سیاه با رگه‌هایی از بنفش نفتی‌رنگ. کف جنگل با آن پوشانده شده است. با چکمه‌هایم، با گام‌هایی سنگین، از میان آن‌ها می‌گذرم. دلم شور می‌زند.

فشار هوا را احساس می‌کنم؛ سنگین و گرم و مرطوب. دارم عرق می‌کنم، آدرنالین درونم فواره می‌زند. نامنظم نفس می‌کشم، خون با صدای بلند توی گوشم جریان دارد.

کمی بعد لبه‌ی حفاظتی باریک جنگل را پشت سر می‌گذارم و با سرعت به‌طرف وسط زمین می‌روم. سرزمین مردگان. همان‌جایی که ما هستیم. اگر جنگل بارانی بهشتی سرسبز و خوش‌آهنگ بود، اینجا دقیقاً برعکسش است. اینجا زمین خشک و بی‌آب‌وعلف است پر از جنازه و لاشه که در

انتهای رودخانه‌ی استیکس قرار دارد. سرزمین مردگان.
از احساس بی‌پناه بودن در میان آن ویرانی نفسم بند می‌آید. در کنار تجهیزات و دستگاه‌ها خیلی کوچک به نظر می‌آیم. آفتاب، اگر چتر درختان جلویش را نگیرد، داغ و سوزان و بی‌رحم پوستم را می‌سوزاند. هوا به‌خاطر دود بنزین، بوی مواد شیمیایی، دود اگزوز کامیون‌ها و دود نفت سنگین شده است. سرفه می‌کنم، حالم دارد به هم می‌خورد، با یقه‌ی تی‌شرتم جلوی دهانم را می‌گیرم و با قدم‌هایی استوار پیش می‌روم. با نهایت سرعت به‌طرف سیبا می‌دوم، پایم به بطری‌های آب له‌شده، قوطی نوشابه و کیسه‌های پلاستیکی گیر می‌کند.
صد قدم مانده به سیبا یکی از کارگران را می‌بینم که با اره‌برقی یکی از ریشه‌های کوه‌پیکر را می‌برد. مسخره به نظر می‌آید، انگار دارد در نبردی می‌جنگد که از قبل در آن شکست خورده، چون قطر درخت از قد آن مرد هم بیشتر است. ریشه‌هایش به‌تنهایی از خود مرد بلندترند. بااین‌حال اره‌برقی را به ریشه می‌فشارد و یک بریدگی رویش ایجاد می‌کند که در مقایسه با اندازه‌ی درخت شبیه بریدگی کاغذ روی پوست ماست. کشتن چنین موجود باشکوه و عظیمی ناممکن به نظر می‌رسد.
از تپه‌ی درختان مرده و شکسته بالا می‌روم، متوجه می‌شوم شاید کمی زمان‌بر باشد، اما سیبا را هم درست مثل بقیه‌ی درخت‌ها خواهند برید. نزدیک‌تر می‌روم، سعی می‌کنم اطراف تجهیزات و کامیون‌ها را نگاهی بیندازم تا بتوانم پای درخت را ببینم. میان ریشه‌های عظیمش، کپه‌های باقی‌مانده‌ی قهوه‌ای و سبز گیاهان است. عرق را از روی چشمانم پاک می‌کنم، چشم‌هایم را بیشتر ریز می‌کنم و دستم را جلوی آفتاب می‌گیرم. و آنجا، لابه‌لای خاک اره و خرده‌ریزه‌ها، آن رنگ سفید به چشمم می‌آید. گلبرگ‌های سفید.
گل‌های سفید.
این باید درخت رؤیای من باشد.
غریزه‌ام کنترلم را در دست می‌گیرد. به‌طرف مرد می‌دوم و فریاد می‌زنم: «نه! باستا [۵۷]! دِتِنگاسه[۵۸]!» دارم با تمام وجود داد می‌زنم، اما صدایم بین آن‌همه سروصدای دستگاه و موتور کامیون و اره‌برقی خفه می‌شود. به پشه‌ای می‌مانم که فقط دارد وزوز می‌کند، اما راننده‌ای که به در کامیون تکیه داده است متوجهم می‌شود. چهره‌اش از ترس در هم می‌رود.
با صدایی گرفته فریاد می‌زند: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟» چهارشانه

و پهن است و وزن نسبتاً زیادی دارد.
دارم می‌لرزم و عرق می کنم. نمی‌توانم کلمات درست را به اسپانیایی پیدا کنم. می گویم: «نباید اون کار رو بکنه. اون یه سیباست. یه درختِ مادره. جلوش رو بگیر!»
مرد جوری به من نگاه می کند که انگار دیوانه‌ام. «از کجا اومدی؟»
«کلرادو. آمریکا.»
چپ‌چپ نگاهم می کند، انگار کمی هم از من می‌ترسد، مثل اینکه روح باشم. بعد دستش را از لای پنجره‌ی باز رد می کند، بی‌سیمی را از داشبورد کامیونش برمی‌دارد و رو به آن زیرلب حرفی می‌زند.
نگاهم همچنان روی سیباست. بریدگی روی ریشه دارد عمیق‌تر می‌شود.
فریاد می‌زنم: «بس کنین!»
آن مرد بی‌اعتنا به اره کردن ادامه می‌دهد.
عملاً می‌توانم ناله‌ی سیبا را بشنوم. عملاً می‌شنوم که چند حشره و پرنده‌ی باقی‌مانده آوازشان را آرام‌آرام به سوگواری تبدیل می کنند. باز هم با صدایی بلندتر ضجه می‌زنم: «بس کنین!»
راننده بی‌سیمش را کنار می گذارد و می گوید: «ساکت!» نزدیک‌تر می‌آید.
«سوار کامیون شو.»
امکان ندارد سوار کامیون شوم. شاید می‌خواهد من را به جای ناامنی ببرد... شاید نقشه‌های نه چندان خوبی توی ذهنش داشته باشد. درهرحال باید بروم و سیبا را نجات بدهم.
نفس عمیقی می کشم و با سرعت به‌طرف درخت می‌دوم، به مردی که اره‌برقی در دست دارد نزدیک می‌شوم. او هنوز هم به دلیل غرش موتور و محافظی که روی گوش‌هایش است نمی‌تواند فریادم را بشنود، چون صدای موتور آن‌قدر بلند است که مغزم را می‌لرزاند. با ترس‌ولرز به شانه‌اش می‌زنم. وقتی به‌طرفم برمی گردد، می‌پرم عقب و از اره‌برقی دور می‌شوم.
با دهان باز به من خیره می‌شود. دستگاه را خاموش می کند. می گوید: «باید از اینجا بری دختر. خطرناکه.» او اسپانیایی را با لهجه‌ای شبیه ایسا صحبت می کند و احساس می کنم از مردم بومی است؛ شاید هائورانی باشد، شاید هم از گروهی دیگر. او هم روی گونه‌هایش همان جای زخم اریبی را دارد که عموی ایسا، خوزه، داشت و همان گوشواره‌ی گردی را دارد که چندتا از عموهای دیگر ایسا به گوششان داشتند.
درپس ترسی که در نگاهش است، نگرانی‌ای همراه با مهربانی می‌بینم.
می گوید: «لطفاً، برو. این مردها...»

دست‌های کلفتی بازویم را محکم می‌گیرند. دوتا مرد من را گرفته‌اند؛ هرکدامشان یک دستم را.
آن‌ها حتماً با کامیون دوم آمده‌اند که الان کنار آن یکی پارک شده است.
میان‌سال‌اند، با موهایی تیره که با تار موهای سفید راه‌راه شده است. من را محکم، مثل آهن، توی مشتشان گرفته‌اند و دهانشان بوی نوشیدنی می‌دهد.
وحشت‌زده فریاد می‌زنم: «بذارین برم!»
جوابی نمی‌دهند. من را به‌طرف کامیون‌ها می‌برند؛ همان جایی که راننده کنار مرد جوانی ایستاده است. او باید تازه رسیده باشد. نزدیک‌تر که می‌شویم، می‌بینم که در دست راستش یک هفت‌تیر مشکی است.
با تمام قدرت سعی می‌کنم بازوهایم را بیرون بکشم، اما بخت با من یار نیست.
برمی‌گردم و مرد مهربانی را نگاه می‌کنم که اره‌برقی داشت؛ به این امید که کمکم کند، اما او موتور اره‌برقی را راه انداخته و دوباره محافظ گوش‌هایش را گذاشته است.
گیر افتاده‌ام.
مرد مسلح توی صورتم فریاد می‌زند: «داری چی‌کار می‌کنی؟» بوی پیاز و نوشیدنی می‌دهد. «می‌خوای خودت رو به کشتن بدی؟»
نمی‌دانم منظورش با اره‌برقی است یا با هفت‌تیر. متوجه می‌شوم چقدر جوان است؛ خیلی باشد بیست‌ساله. موهایش را از ته زده و چهره‌اش به‌اندازه‌ای گستاخ است که احساس می‌کنم زانوهایم همین الان شل می‌شود. از کجا معلوم نگهبان رسمی است یا مردی معمولی که اسلحه دارد.
زور می‌زنم که صدایم نلرزد. «دارم سعی می‌کنم اون درخت رو نجات بدم.»
لئو و ایسا از پشت سرم پیدایشان می‌شود. خدا را شکر. دست بچه‌های کوچک را گرفته‌اند که چشمانشان وحشت‌زده و گرد شده است. مرد مسلح به بقیه‌ی افراد گروه وامانده‌ی من نگاه می‌کند. «شما کی هستین؟»
صدای لئو با اعتمادبه‌نفس عجیبی بیرون می‌آید. انگار دارد روی صحنه اجرا می‌کند. می‌گوید: «راستش، شعبده‌بازم.» و دستش را برای دست دادن به‌طرفشان دراز می‌کند.
مرد مسلح، غافل‌گیرانه، با آن دستش که خالی است دست می‌دهد.
لئو برمی‌گردد رو به مردهای مسن‌تری که کنارم هستند. آن‌ها دستم را رها می‌کنند تا با لئو دست بدهند.
بازوهایم را می‌مالم و وقتی لئو دارد با راننده هم دست می‌دهد، کمی

دور می‌شوم.
فکر خوبی بود لئو. ما قبلاً از این روش برای مشتری‌های بداخلاق شکلات‌فروشی استفاده می‌کردیم. اسم این روش را گذاشته‌ایم داستان-را-عوض-کن؛ یعنی اگر از شیوه‌ی پیش رفتن داستان خوشت نمی‌آید تغییرش بده. وقتی اوضاع بد پیش می‌رود، مثلاً وقتی کسی دارد ترافل انتخاب می‌کند و بچه‌هایش با هم دعوا می‌کنند، تنها کاری که باید بکنی این است که (۱) با موضوع کاملاً پیش‌بینی‌ناپذیری بچه‌ها را شگفت‌زده کنی و (۲) خودت کنترل اوضاع را به دست بگیری، مثلاً بهشان بگویی با قلب‌های شکلاتی بازی کنند.
لئو به مرحله‌ی دوم می‌رود. نفسم در سینه حبس می‌شود. البته الان موقعیت از یک دعوای بچگانه خیلی خطرناک‌تر است. یک اسلحه هم وسط ماجراست.
لئو یک دسته کارت بازی را از جیبش بیرون می‌کشد و با حرکاتی جذاب آن‌ها را بُر می‌زند. به زبان اسپانیایی می‌گوید: «یه کارت بردارین. هر کارتی.» دیگر هیچ اثری از نامفهوم یا بریده‌بریده حرف زدن در صدای لئو نیست. بی‌پروا و آمرانه حرف می‌زند.
مردها نگاه کوتاهی به هم می‌اندازند. احتمالاً دیدن دوتا بچه‌ی آمریکایی آنجا برایشان به‌اندازه‌ی کافی عجیب هست... و حتی عجیب‌تر اینکه یکی از آن‌ها به‌طرز غیرمنتظره‌ای برایشان با کارت شعبده‌بازی می‌کند.
اما این گونه است که داستان را عوض می‌کنی؛ با خطر کردن.
لپم را گاز می‌گیرم، امیدوارم بهمان شلیک نکنند. پدر ایسا هم با شلیک گلوله کشته شده است. در چنین شرایطی؟
لحظه‌ای بعد راننده ریزریز می‌خندد، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و یک کارت برمی‌دارد. زیرلب می‌گوید: «چرا که نه؟» کارت را از ما مخفی می‌کند و به مردهای دیگر می‌دهد.
لئو باز هم با حرکاتی خاص کارت‌ها را بُر می‌زند و بعد به مرد مسلح می‌گوید: «کارت رو بذارین بین بقیه‌ی کارت‌ها، سِنیور[۵۹]. هرجا دوست دارین.»
مرد اسلحه را توی جلد چرمی‌اش می‌چپاند و به حرف لئو گوش می‌کند. نفسم را بیرون می‌دهم. خیالم راحت می‌شود که دیگر اسلحه توی دستش نیست. لئو لبخند می‌زند و باز هم کارت‌ها را بُر می‌زند. او به‌طرز عجیبی آرام به نظر می‌رسد؛ جز قطره‌های عرقی که از شقیقه‌اش به روی

گونه و گردنش می‌ریزد. دلم می‌خواهد پاکشان کنم.
هر چهار مرد با دقت نگاهش می‌کنند، مثل اینکه نمی‌توانند سر از کارش دربیاورند، اما می‌خواهند همراهی‌اش کنند. حالت صورتشان ترکیبی از کنجکاوی، شک و لذت است. شاید از انجام دادن آن کار بی‌روح و کسل‌کننده خسته شده‌اند؛ بدون اینترنت یا پیام دادن یا دیدن فیلم و رفتن به رستوران. شاید دلشان سرگرمی‌ای جدید، سرگرمی‌ای متفاوت می‌خواسته است. و شاید لئو یک‌دفعه این نیاز برزبان‌نیامده را نشانه گرفته است. شاید این مردها هم، مخفیانه، می‌خواهند داستانشان تغییر کند.
لئو با تسلط کامل می‌گوید: «حالا، اگر من کارت تو رو بکِشم، با یه خداحافظی دوستانه می‌ذارین ما بریم.»
مردها به هم نگاه می‌کنند، دندان‌های طلایشان می‌درخشد. راننده می‌گوید: «باشه.» لحن صدایش خشن است، اما در آن لحظه ملایم‌تر می‌شود و ذره‌ای هم مهربانی دارد. لئو خواسته خوی انسانی این مرد را تحریک کند. او از بخشی از وجودشان، پدر، برادر یا فرزند بودن، پرده برداشته است.
لئو کارت‌ها را دو دسته می‌کند. «حالا کارت بالایی رو بردار.»
راننده کارت را برمی‌دارد، انگشتانش از نفت و دوده چروک شده است. لئو با تواضع و البته اعتمادبه‌نفس به او لبخند می‌زند... همان لبخند از سر خونسردی که باعث می‌شود همه او را دوست داشته باشند. جذبه؛ همان ویژگی‌ای است که او دارد. من این را از مشتری‌هایمان فهمیده‌ام، بعضی آدم‌ها می‌آیند و می‌روند و ده دقیقه‌ی بعد نمی‌توانی چهره‌شان را به یاد بیاوری. اما آن‌هایی را که جذبه دارند، وقتی یک سال بعد دوباره سروکله‌شان پیدا شود، می‌شناسی‌شان.
لئو می‌پرسد: «این کارت شما بود آقای محترم؟»
دعا می‌کنم همان کارت باشد... اگر نباشد، به‌جای خداحافظی دوستانه چه نصیبمان می‌شود؟
وقتی مردها به کارت خیره می‌شوند، لبخند پهنی روی صورتشان پیدا می‌شود. به نظر می‌آید حتی مرد مسلح هم تحت‌تأثیر قرار گرفته است، اما نمی‌توانم این احساس را از خودم دور کنم که او هنوز هم خطرناک است و پیش‌بینی‌ناپذیر. اسلحه توی جلد چرمی‌اش، شبیه پلنگی که خوابیده، سیاه و براق است.
او می‌گوید: «آهای، چطور این کار رو کردی؟»

لئو چشمک می‌زند و می گوید: «یه شعبده‌باز هیچ‌وقت حقه‌ش رو لو نمی‌ده.» آماده است که بزند به چاک. بیشتر آدم‌ها متوجه نمی‌شوند، اما من از حالت ایستادنش و حالت شانه‌هایش و جای قرارگیری پاهایش این را می‌فهمم. جوی دیگری از عرق از کنار صورتش سُر می‌خورد به پایین. ایسا و بچه‌ها در کنارش دارند آهسته به‌طرف رودخانه برمی گردند.

لئو دستش را دراز می کند تا دوباره با مردها دست بدهد. این بار آن‌ها به پشتش می‌زنند؛ شیوه‌ای که مردها با آن محبتشان را به هم نشان می‌دهند، اما کمی محکم‌تر از حد معمول. ضربه‌ی مرد مسلح تقریبا باعث می‌شود لئو از جایش تکان بخورد. وقت رفتن است.

چند قدمی به‌طرف ایسا می‌روم. دستم را می گیرد و محکم نگه می‌دارد. بوی گند نفت دماغم را پر می کند و دلم را به هم می‌ریزد.

لئو، که لبخندش تمام صورتش را پوشانده، دست تکان می‌دهد و می گوید: «از دیدنتون خوشوقتم.» راه می‌افتد و من و ایسا و بچه‌ها به او می‌پیوندیم. از حالت فکش می‌فهمم که می‌داند دقیقاً چه خطری کرده و اگر مردها نظرشان عوض شود، بعدش چه اتفاقی می‌افتد.

من و ایسا و بچه‌ها دنبالش می‌رویم، جرئت نداریم پشت سرمان را نگاه کنیم. عضلاتم همچنان منقبض مانده است.

هیچ دست گوشتالویی بازوهایم را نمی گیرد، اما صدای خشنی پشت سرمان داد می‌زند: «پنج دقیقه فرصت دارین از اینجا برین بیرون.» و بعد شلیک پشت‌سرهم و کرکننده‌ی اسلحه‌ی خودکار. از جایم می‌پرم و گوش‌هایم را می گیرم. دسته‌ای پرنده هم وحشت‌زده از بالای درختی پرواز می کنند و می‌روند. مارکوس به گریه می‌افتد. برای خداحافظی دوستانه زیاده‌روی کردند.

جرئت می کنم و نگاهی به پشت سرم می‌اندازم. مرد مسلح هفت‌تیرش را به‌طرف جنگل بالا گرفته است. وقتی بقیه‌ی مردان به او فحش می‌دهند و می گویند آرام باشد، او فریاد می‌زند. آن‌ها را نادیده می گیرد و دوباره پشت سرمان داد می‌زند: ««پنج دقیقه!»

نفس‌نفس‌زنان به‌طرف پناهگاه جنگل می‌رویم. دنی کوچولو سُر می‌خورد و توی گل ولو می‌شود. لئو دنی را برمی‌دارد و می‌دود، او را مثل توپ فوتبال زیر بغلش نگه می‌دارد.

تقریباً به رودخانه رسیده‌ایم که دوباره صدای رگباری گوش‌خراش جنگل را پر می کند. سریع سرم را پایین می‌آورم و با وحشت به اطراف نگاه می کنم. هیچ گلوله‌ای به ما نرسیده است.

یک بار در تاریکی جنگل روی لجن روغنی سُر می‌خورم. تعادلم را از دست می‌دهم و رویش می‌افتم، سرتاپایم پوشیده از مایع لجنی می‌شود. این‌قدر می‌لرزم که نمی‌توانم از جایم بلند شوم.
ایسا دستش را به‌طرف دست پوشیده از لجنم دراز می‌کند.
و در همان حین نگاهم به ردپای بزرگی روی گل‌ولای لغزنده می‌افتد.
«جگواره؟»
ایسا سرش را تکان می‌دهد. تندتند می‌گوید: «همین نزدیکی‌هاست. اون ردپاها ده دقیقه پیش اینجا نبودن. امروز صبح هم ردپاش رو دیدم.»
«همون جگواره؟»
«آره. دیروز و امروز.» من را بالا می‌کشد. «پنجه‌ی سمت چپ جلویی‌ش انگشت کوچک نداره.»
جگواری که دارد دنبالمان می‌کند کمتر از این پترولروس‌ها ترسناک است.
دوباره رگبار شلیک گلوله.
ایسا بازویم را می‌گیرد و پا به فرار می‌گذارد. «عجله کن!»
سعی می‌کنم وحشتم را کنترل کنم. این مردها دلیلی برای کشتن ما ندارند. به نظر هم نمی‌رسد بدجنس باشند، فقط ترکیب درهم‌وبرهمی از بی‌حوصلگی و... انفجارند؛ مخصوصاً آن مرد جوان. احتمالاً فقط می‌خواهد وقت تلف کند.
بااین‌حال چنان می‌دوم که انگار پای مرگ و زندگی در میان است.
وقتی ساحل رود جلوی چشمم ظاهر می‌شود، خودم را به‌طرف آن پایین می‌اندازم و نفس‌نفس می‌زنم.
آنجا پسری نوجوان و دختری کوچک توی قایق نشسته‌اند. وقتی پسر ما را می‌بیند که داریم با سرعت به‌طرف قایق می‌دویم، بچه را به خودش نزدیک می‌کند و سرش را به سینه‌اش می‌فشارد.
دخترک سه یا چهارساله به نظر می‌رسد. تی‌شرتی با طرح کارتون توماس و دوستان به تن دارد و لبه‌ها و دور گردنش نخ‌نما شده است. موهایش پریشان و تا روی شانه‌هایش است و دست و پاهایش مثل خلال‌دندان باریک‌اند.
ایسا می‌گوید: «زود باشین.» لئو هم سریع خواهر و برادرهایش را بلند می‌کند و توی قایق می‌گذارد. بعد هر دویمان سوار قایق می‌شویم و ایسا برخلاف جریان رودخانه شروع به حرکت می‌کند و با چوب بامبویش قایق را با زور جلو می‌برد. با غریبه‌ها احوال‌پرسی نمی‌کند؛ فرصتی برای سؤال کردن نیست.

پسر آن یکی چوب را برمی‌دارد و عقب قایق می‌ایستد، به ایسا کمک می‌کند قایق را به جلو براند و آن را برخلاف جهت آب هدایت کند. پسر در حدود چهارده‌ساله به نظر می‌رسد، بازوهای لاغر و عضلانی‌اش از زیر تی‌شرت مشکی با تصویری از خواننده‌ای معروف مشخص است.

لئو پسرکوچولوها را آرام می‌کند و من هم از یک طرف دستم را دور لی‌لی و از طرف دیگر دور دختر تازه‌وارد حلقه می‌کنم. چشمانش از ترس گرد شده و برق می‌زند، چانه‌اش می‌لرزد و نمی‌تواند جلوی اشک‌هایش را بگیرد. از نزدیک که می‌بینمش، متوجه حساسیت پوستی‌اش می‌شوم، جوش‌هایی قرمز و ملتهب دارد که هرازگاهی آن‌ها را می‌خاراند.

ایسا و آن پسر چوب‌های بامبو را چنان سریع و محکم حرکت می‌دهند که از نفس افتاده‌اند. من هم می‌توانستم داوطلب شوم، اما الان اصلاً وقت مناسبی برای یاد گرفتن مهارت جدید نیست. حالا خواهر و برادرهای ایسا هم دارند گریه می‌کنند و من و لئو سعی می‌کنیم آرامشان کنیم.

تقصیر من است. ممکن بود به آن‌ها شلیک کنند. ممکن بود به همه‌ی ما شلیک کنند.

تا وقتی به‌اندازه‌ی کافی از منطقه‌ی نفتی دور بشویم و دیگر صدای دستگاه‌هایشان را نشنویم، سرعتمان را کم نمی‌کنیم؛ تا وقتی به سلامت از سرزمین مردگان خارج شویم. اطرافمان پر می‌شود از موسیقی حشرات و پرندگان. با تمام وجود، با خیال راحت، نفسم را بیرون می‌دهم. برگ‌ها، شاخه‌ها، گیاهان رونده، همگی بی‌عیب‌ونقص، سرسبز و زنده‌اند...

محبت‌آمیز و آرامش‌بخش؛ شبیه آغوش مادر.

اما همه‌شان ناگهان خیلی خیلی آسیب‌پذیر به نظر می‌رسند.

برمی‌گردم و به پسر نوجوان در عقب قایق نگاهی می‌اندازم. قطره‌های باران به‌سمت گونه‌هایش سُر می‌خورد و روی مژه‌هایش جمع می‌شود. سعی می‌کنم جلوی لرزش صدایم را بگیرم. می‌پرسم: «اسمت چیه؟»

«من آنتونیو هستم.» بعد با سر به دخترک اشاره می‌کند. «اون هم خواهرم، سوزی.»

وقتی خودمان را معرفی می‌کنیم، آهسته می‌پرسد: «اهل کجایین؟»

«کلرادو، آمریکا.» نمی‌دانم اینجا چقدر عادی است که یک‌دفعه بی‌مقدمه سروکله‌ات توی قایق یک نفر دیگر پیدا شود. و نمی‌دانم بعد از اینکه به‌طرفت شلیک شده است، چطور می‌توانی گفت‌وگوهای کوتاه برقرار کنی.

«تو چطور؟»

او با چانه‌اش به پشت سرمان اشاره می‌کند؛ به‌طرف آن زمین

بی‌آب‌وعلف. «اونجا خونه‌مونه.»
خیلی جدی می‌گویم: «وای!» آخر به کسی که توی وحشتناک‌ترین جایی زندگی می‌کند که تا به حال دیده‌ای چه می‌توانی بگویی؟ می‌پرسم: «الان می‌خوای کجا بری؟»
«پوست سوزی حساسیت داده، چون توی اون بخش از رودخونه که نزدیک ماست، نفت ریخته‌ان. می‌ریم کنار آبشار تا درمانش کنیم.» با چانه‌اش اشاره می‌کند. «یه کم بالاتره.»
پسر به لجن نرمی که روی پوست و لباسم چسبیده نگاهی می‌اندازد. «تو هم باید بشوری‌ش، وگرنه ممکنه کهیر بزنی.»
ایسا با تکان دادن سر حرف او را تأیید می‌کند. «ما هم باهاشون می‌ریم آبشار تا اون لکه‌ها رو پاک کنیم.»
لئو رو به آنتونیو می‌کند و می‌گوید: «خونه‌تون همیشه همین‌طوری بوده؟»
«وقتی بچه بودم، جای خوبی بود. شبیه اینجا، همین بالا. اما هر سال، حفاری نفت و قطع درخت‌ها بیشتر می‌شه. آلودگی ما رو مریض می‌کنه. دل‌درد می‌گیریم. سرگیجه و حالت تهوع می‌گیریم. آب تمیزی برای نوشیدن و پخت‌وپز یا شست‌وشو نداریم. مردم دارن سرطان می‌گیرن. گیاه‌ها و حیوون‌ها و ماهی‌ها دارن می‌میرن. غذای کمی برای خوردن داریم.»
با فکر کردن به همه‌ی این‌ها، با تمام وجود حالم بد می‌شود.
آنتونیو دفترچه‌ی کوچکی را از جیب شلوارکش بیرون می‌آورد که دورش کیسه‌ی پلاستیکی پیچیده شده است. آن را به لئو می‌دهد. لئو بازش می‌کند و به‌طرفم خم می‌شود تا با هم ببینیمش.
دفترچه پر از داستان‌های مصوری است که با مدادرنگی کشیده شده است، اما داستان‌های خنده‌داری نیستند، ناراحت‌کننده‌اند؛ خیلی ناراحت‌کننده. همان‌طور که من و لئو دفترچه را ورق می‌زنیم، متوجه می‌شوم که داستان خانه‌ی پسرک است که آهسته آهسته دارد نابود می‌شود. صفحه‌های اول سرسبز و شاداب‌اند و مردم خوشحال و سلامت. بعد تصویر رودخانه می‌آید که سطح آن پر از ماهی‌های مرده است. کنار رودخانه حیوانات مرده پخش‌وپلا هستند. زنان لباس‌های سفیدی را می‌شویند و رنگشان توی آب سیاه می‌شود. بچه‌های مریض و گریان روی زیراندازها ولو شده‌اند.
با صدایی لرزان می‌پرسم: «خودت این رو درست کردی؟»
سرش را تکان می‌دهد. «می‌خوام مردم بدونن چه بلایی داره سر خونه می‌آد. می‌خوام مردم کمکمون کنن جلوی پترولروس رو بگیریم.»
لئو دماغش را بالا می‌کشد، اشک‌هایش را پاک می‌کند. لحن صدایش

نالان است. «اگه اونجا سرزمین شماست، پس چرا نمی‌تونین بیرونشون کنین؟»
آنتونیو آهی عمیق و بلند می‌کشد و به‌دنبال کلمات مناسب می‌گردد.
نگاهش روی ایسا می‌افتد. «تو دختر روبرتوی معروفی، مگه نه؟» با احترام با ایسا صحبت می‌کند.
ایسا سرش را تکان می‌دهد. «بله. من ایسا هستم. دختر بزرگش.»
آنتونیو به من و لئو نگاه می‌کند. «پدرش مرد شجاعی بود که تلاش کرد اون‌ها رو بیرون کنه. یه گروه برای حفاظت از سرزمینمون تشکیل داد. پترولروس بهش گفتن تمومش کنه. اون این کار رو نکرد...»
صدای آنتونیو خاموش می‌شود و ایسا جمله‌اش را کامل می‌کند. «به همین دلیل با گلوله کشتنش.»
لحظه‌ای بهت‌زده می‌شویم. باران روی رودخانه، برگ‌ها و پوستمان چک‌چک می‌بارد. آب به‌سرعت در جریان است. صدایی از حشرات درنمی‌آید. پرنده‌ای صدا می‌زند.
لئو می‌گوید: «خیلی متأسفم.» بعد هم آهسته می‌پرسد: «پلیس رو خبر کرده‌این؟»
ایسا می‌گوید: «پلیس هیچ کاری نمی‌کنه. با این مردها دوست هستن. پترولروس و اون‌هایی که درخت‌ها رو قطع می‌کنن بهشون پول می‌دن.»
نفس می‌کشم؛ دم، بازدم. دم، بازدم. هوا خالی به نظر می‌رسد. خیره می‌شوم به لجنی که پوست و لباس‌هایم را پوشانده است. سعی می‌کنم بمالمش تا پاک شود، اما فقط بیشتر پخش می‌شود. هیچ‌وقت این‌قدر احساس درماندگی نکرده بودم.
به خانواده‌ی این پسر در آن زمین برهوت فکر می‌کنم. به چند گیاه و حیوان و درخت باقی‌مانده فکر می‌کنم. یعنی چقدر طول می‌کشد آن‌ها بتوانند سیبای من را بکُشند؟ چه مرگ آرام و دردناکی. راهی هست که درخت رؤیایم را نجات بدهم؟ راهی هست که به مردم آنتونیو کمک کنم؟
سینه‌ام درد می‌کند. تمام بدنم درد می‌کند. انگار یک اره‌برقی درونم هست و شاخه‌های رگ‌هایم را سلاخی می‌کند. انگار در تمام این مدت، درون قلبم، جای مخصوصی برای این درخت وجود داشته؛ برای کل این جنگل بارانی، همه‌ی مردمش و جانورانش.
و اینجا، زیر این نم‌نم لطیف باران، همراه با گوش سپردن به آواز بی‌صدای حشرات و درختان، نمی‌دانم، شاید قلبم آن موجودی نیست که فکر می‌کرده‌ام. شاید دنیای کوچکی نیست که فقط چهار جایگاه درونش

داشته باشد. شاید رگ‌هایم مثل ریشه‌ی درخت گسترده می‌شود تا از مرز بدنم عبور کند و به زمین برسد و با ریشه‌های این درختان درآمیخته شود. می‌توانم فریاد سیبا را در رگ‌هایم احساس کنم. توی دفترچه‌ی این پسر می‌توانم فریاد این مردم را احساس کنم. می‌توانم فریاد تمام این جنگل را احساس کنم که درون شریان‌ها و رگ‌هایم بازتاب می‌شود و تا اتاقک‌های قلبم می‌رود.

آنتونیو و سوزی خانه‌شان را از دست دادند. خانه‌ی ایسا هم در خطر است. چرا خانه‌ی من باید از خانه‌ی آن‌ها مهم‌تر باشد؟ چرا قلب من باید مهم‌تر باشد؟ چه می‌شود اگر همه‌ی ما قلبی بزرگ با بی‌نهایت جایگاه و بی‌نهایت شاخه و ریشه داشته باشیم؟

اشکم سرازیر می‌شود، برای سیبا، برای برادر و خواهری که خانه‌شان مسموم و ویران شده است، برای تمام جنگل. چه کسی می‌داند سیبا چه گنجی را مخفی کرده است؟ خود سیبا گران‌بهاست. و من نتوانستم نجاتش بدهم.

نجواکنان، بی‌آنکه مخاطب خاصی داشته باشم، می‌گویم: «متأسفم.» وقتی این را می‌گویم به جنگل خیره می‌شوم؛ بارها و بارها و بارها. «لُسینِتو[۶۰]، لُسینِتو، لُسینِتو.»

و چون باید کاری بکنم، اشک‌هایم را پاک می‌کنم، کوله‌پشتی کوچکم را باز می‌کنم و یک تخته شکلات شیریِ وانیلی را از کیف ضدآب بیرون می‌آورم. تکه‌ای از آن را برای سوزی می‌کنم. با تردید آن را لیس می‌زند و چشمانش برق می‌زند، بله، همین لحظه، شکلات دارد اوضاع را بهتر می‌کند.

به همه تکه‌ای شکلات می‌دهم و حال‌وهوای کرجی بهتر می‌شود؛ فقط کمی، آن‌قدری که فکر کنم شاید یک راهی هست. شاید اگر به‌اندازه‌ی کافی با دقت گوش کنیم، بتوانیم زمزمه‌ی جنگل را بشنویم که پاسخمان را می‌دهد... و اگر هیچ جادویی پیدا نکنیم، شاید بتوانیم جادوی خودمان را بسازیم.

درخت سیبا

جنگل بارانی آمازون

آه، انسان‌های جوان شجاع! جوان‌هایی که راه می‌روند، حرف می‌زنند، گوش می‌سپارند. ما داستانمان را برای شما می‌خوانیم. می‌شنوید؟
هنوز تعدادی از انسان‌ها باقی مانده‌اند که قصه‌ی ما را با بقیه در میان می‌گذارند. قصه‌ی روحِ سیبای مادر که جنگلمان را آفرید. وقتی افتاد، بدنش رود آمازون را، ریشه‌های شیاردارش دلتا را و شاخه‌هایش شاخابه‌هایی[۶۱] را شکل داد، مثل همین که در آن زندگی می‌کنم.
روزی روزگاری، سیبا خالق فروتن دنیای ما بود.
و حالا، تیغه به تیغه، می‌شنویم که نوادگانش نابود می‌شوند.
این خالق قدیمی را درون ما می‌بینی؟ قلبی را که با هم شریکیم می‌بینی؟
اگر واقعاً گوش بسپاری، و اگر واقعاً نگاه کنی، راهی برای نجات ما پیدا می‌کنی.

بعد از اینکه یک ساعتی برخلاف جریان رودخانه حرکت می‌کنیم، ایسا و آنتونیو قایق را به‌طرف خشکی سمت راست می‌برند، جایی که دیوار انبوهی از برگ و گیاهان رونده تا آن بالاها رفته‌اند.

ایسا می‌گوید: «رسیدیم.» و با نگرانی خواهر و برادرهایش را نگاه می‌کند. شکلات آن‌ها را خوشحال‌تر کرده، اما هنوز در چهره‌شان ردی از ترس دیده می‌شود.

قایق را به کنار رودخانه می‌کشیم، از سربالایی کنار دامنه بالا می‌رویم و در امتداد آن حرکت می‌کنیم. در میان راه، ایسا زانو می‌زند و گیاهی برگ‌پهن را از ریشه می‌کند و داخلش را که بی‌رنگ و لزج و پر از شیره است، به‌طرفم می‌گیرد تا ببینمش. «شامپو و صابون.»

«خوبه.» کمی بعد شانه‌ی میمونی را می‌بینم و توی جیبم می‌گذارمش تا مجموعه‌ی وسایل طبیعی حماممان کامل شود.

فکر می‌کنم شاید جنگل برای ایسا و خانواده‌اش شبیه فروشگاه مواد غذایی غول‌پیکری باشد که تقریباً هرچه بخواهی دارد... البته اگر بدانی کجا دنبالش بگردی. تا الان فقط یک روز می‌شود که نگاهی سطحی به اطرافم انداخته‌ام، اما اینجا دنیای اوست و او درون آن را به‌خوبی می‌شناسد.

با تمام وجود خجالت می‌کشم. فکر می‌کردم می‌توانم به او مطالبی درباره‌ی کاکائو و دی‌ان‌ای یاد بدهم... اما اگر دقت کنم، شاید او بتواند اطلاعاتی درباره‌ی دنیایی کاملاً جدید به من بدهد.

در همین حین ترس خواهر و برادرهای ایسا دارد می‌ریزد، به‌سرعت از درختان بالا و پایین می‌روند و میوه می‌چینند تا با دوست جدید کوچولویشان بخورند. به نظر می‌رسد حال بد و غم او را حس می‌کنند و می‌خواهند از او محافظت کنند.

آنتونیو دستش را روی موهایش که از ته زده می‌کشد. «ایسا، کتاب داستان مصورم رو توی قایق گذاشتم. اون هدیه‌ی من به توئه، برای بزرگداشت پدرت.»

ایسا با مهربانی می‌گوید: «واپونی.»

آنتونی می‌گوید: «اون خودش رو برای حفاظت از ما قربانی کرد.»

ایسا سرش را تکان می‌دهد. «من می‌خوام کارش رو ادامه بدم. هرچی که بشه.»

گلوله‌ای از احساسات توی گلویم گیر می‌کند. به مغزم فشار می‌آورم تا برای کمک به آن‌ها در مأموریتشان راهی پیدا کنم. فکری به ذهنم نمی‌رسد.
وقتی به لئو نگاه می‌کنم، چشمان او هم مملو از همان درماندگی غم‌انگیزی است که من در آن غرقم.
در بیشتر مسیر پیاده‌روی ساکتیم. بالاخره، بعد از نیم ساعت، متوجه می‌شوم به انتهای راه رسیده‌ایم. خیره می‌شوم به دره‌ی خیلی بزرگی که آن پایین است. آن طرف دره آبشاری با ارتفاع سی متر داخل استخری طبیعی می‌ریزد. لبه‌های دره با خزه و گیاهان رونده و برگ پوشیده شده است؛ شبیه لباسی موج‌دار با تور سفید چین‌داری از جنس آب. خورشید بیرون آمده و پولک‌های نور را روی آب، برگ‌ها و تخته‌سنگ‌های خیس می‌پاشد.
ایسا و آنتونیو نشانمان می‌دهند که چطور از صخره‌ی سبز و شیب‌دار پایین برویم و از گیاهان رونده استفاده کنیم تا سُر نخوریم. تمام انرژی‌ام را برای پیدا کردن جای پا و آویزان شدن از دست‌هایم جمع می‌کنم. خیلی طول می‌کشد تا به پایین برسیم و بازوها و کف دستانم درد می‌گیرد، اما به‌خاطر یک هدف خوب.
نمی‌دانم چطور، اما بچه‌های کوچولو سریع‌تر پایین می‌رسند. آن‌ها کنار لبه منتظر می‌مانند تا آنتونیو بهشان برسد. او چوب بلندی را برمی‌دارد و به این‌طرف و آن‌طرفِ کف استخر فرومی‌کند.
همین که می‌خواهم بپرسم چه خبر است، ایسا می‌گوید: «می‌خواد ببینه کایمن نباشه.»
درست است؛ کایمن، از خانواده‌ی تمساح‌های پوزه‌پهن. سعی می‌کنم زیاد وحشت‌زده به نظر نرسم.
ایسا می‌گوید: «دوست دارن اینجاها بچرخن.»
لئو می‌گوید: «کی دوست نداره؟»
آنتونیو اعلام می‌کند: «هیچی نیست.» و چوب را پرت می‌کند کنار و به آب می‌زند.
ایسا و بچه‌ها از سنگ‌های کنار آب بالا می‌روند و آب را با انگشتان پایشان امتحان می‌کنند.
لئو بی‌معطلی بلوزش را درمی‌آورد، هرکدام از دست‌هایش را زیر بغلش می‌گذارد و توی آب می‌پرد. او قبلاً حلقه‌ی شنای ضخیمی داشت که دور کمرش و کمی بالاتر از لباس‌شنایش قرار می‌گرفت، اما حالا دیگر خبری از آن نیست. پشتش شبیه عدد هفت شده است؛ شانه‌های پهن و کمری

باریک. حتی می‌توانی چندتایی ماهیچه را ببینی که موقع راه رفتن زیر پوستش حرکت می کنند. سرش را زیر آب می‌برد.
من هم خطر برخورد با کایمن را سبک‌سنگین می کنم. اما اگر بتوانیم پترولروس را کنترل کنیم، می‌توانیم کایمن‌ها را هم کنترل کنیم، مگر نه؟ لب آب می‌نشینم، چکمه‌های پلاستیکی‌ام را از پا درمی‌آورم. آب سرد است، اما خودم را مجبور می کنم طاقت بیاورم. کم کم روی سر و بدنم آب می‌ریزم.
آنتونیو درست می گفت، پوستم به‌خاطر لجن همین حالا هم به خارش و سوزش افتاده است. باید بشورمش.
چند دقیقه‌ی اول عضلاتم منقبض است؛ از ترسِ دندان‌های کایمن هوشیار است.
بعدش جایی می‌نشینیم که آب روی سرمان بپاشد. ایسا گیاه صابون و شامپو را بهمان می‌دهد و نشان می‌دهد که چطور، با مالیدن لبه‌های پاره‌شده‌ی گیاه به آب، کف درست کنیم. موهایمان را با آن کف‌مالی می کنیم و هزاران حباب کوچک درست می کنیم. نفت و لجن شسته می‌شود و با جریان آب پایین می‌رود. این مسئله نگرانم می کند؛ الان دارم آب پاکیزه را کثیف می کنم؟ اما آنتونیو خیالم را راحت می کند که این آن‌قدر زیاد نیست که رودخانه را آلوده کند، مهم‌ترین مسئله این است که آن را پاک کنم، پیش از اینکه به پوستم آسیب بزند.
وقتی همگی از تمیزی برق می‌زنیم، ایسا می گوید: «حالا برای لیمپیا زیر قطره‌های آب می‌ریم.»
لیمپیا یعنی تمیز کردن. سعی می کنم بفهمم چه را متوجه نشده‌ام. «مگه الان تمیز نیستیم؟»
او می گوید: «برای اینکه درونمون رو پاک کنیم. قلب‌هامون رو.» به سوزی اشاره می کند. «و برای اینکه دردش رو درمان کنیم.»
ایسا دستم را می گیرد و من را زیر آبشار می‌برد. چشمانم را محکم می‌بندم چون آب دارد خیلی سریع رویم می‌ریزد و تاپ‌تاپ به کمرم، گردنم و سرم می‌خورد. نیروی جریان آب، بادهای قوی و ابرهایی از مه ایجاد کرده است. به قدری قوی است که می‌توانم احساس کنم لجن‌های درونم شسته می‌شود و می‌رود. این کار من را یاد مرحله‌ی ملانژه در ساخت شکلات می‌اندازد، وقتی آسیاب سنگی مواد شیمیایی تند و تیز و فرّار را آزاد می کند و شکلاتی نرم و روان باقی می‌ماند.
چشمانم را باز می کنم. در میان غبار، پروانه‌ای به رنگ آبی درخشان و رنگین کمانی در هوا معلق است، زیر نور خورشید بال‌بال می‌زند و

از گلبرگی روی برگ و دوباره روی گلبرگی دیگر می‌نشیند.
لئو می گوید: «مورفوی آبی.»
همین که دارد یادم می‌آید مورفو یعنی تغییر و فکر می کنم چرا به این پروانه‌ها می گویند مورفو، لئو سؤال توی ذهنم را جواب می‌دهد. «به این دلیل بهشون می گن مورفو که انگار موقع بال زدن، شکلشون عوض می‌شه.»
با هم مورفو را تماشا می کنیم، تا اینکه ایسا از بین آبی که روی سرم می‌ریزد، دم گوشم داد می‌زند: «حالا سپاسگزاری کنین!»
فریاد می‌زنم: «واپونی!» نمی‌دانم سپاسگزار آبشار هستم، یا جنگل یا درخت یا ایسا یا کل جهان یا اتم‌های بی‌نهایت کوچکی که همه‌ی ما را تشکیل می‌دهند... اما می‌توانم بگویم تک‌تک ذره‌های قلبم که پاکیزه شده‌اند، احساس سرزندگی و قدردانی می کنند.
در کنارم لئو، که مثل موش آب کشیده خیس شده، دارد سپاسگزاری خودش را انجام می‌دهد. موهای سیاهش به گونه‌هایش چسبیده و دستانش را برای آب جاری باز کرده و لب‌هایش تکان می‌خورد. با این جدی بودنش، گاهی حس پسر کوچولوها را هم دارد، اما بعد ویژگی فوق‌العاده بالغانه‌ای هم در او هست؛ دانایی‌اش. ویژگی تازه‌ای هم پیدا کرده؛ نیم‌تنه‌ی مثلثی‌اش، عضلات برجسته‌اش، استخوان فک قوی‌اش... اما اینجا، حالا، همه‌چیز دارد با هم یکدست می‌شود. شبیه دستگاه تمپر که شکلات را حرارت می‌دهد و مخلوط می کند تا قسمت‌های جدا از هم، یعنی کره‌ی کاکائوی سفید و کاکائوی قهوه‌ای تیره، وقتی خنک می‌شوند درنهایت بافتی شفاف و بی‌نقص داشته باشند.
وقتی قطره‌های آب به من برخورد می کند، آن پروانه‌ی کبودرنگ را می‌بینم. انگار از درون من بلند شده، از درون همه‌ی ما، و حالا آزادانه پر می‌زند.
وقتی از آب بیرون می‌آییم و روی سنگ‌های گرم می‌رویم، لباس‌هایم را می‌چلانم و شانه‌ی میمون را روی موهایم می کشم و به عقب تکیه می‌دهم، می گذارم زیر آفتاب خشک شوم. ایسا یک طرف و لئو در طرف دیگرم می‌نشینند.
آنتونیو را می‌بینم که به‌آرامی سوزی را زیر قطره‌های ملایم بیرون آبشار می گذارد. شاید این تمیز کردن با آبشار روحش را آرام کند، اما تنها راهی که بشود واقعاً حالش را خوب کرد این است که جلوی حفاری نفتی را بگیریم و آلودگی را از بین ببریم. باید راهی برای انجامش باشد.

وقتی از زیر آب بیرون می‌آیند، از هم خداحافظی می‌کنیم. آن‌ها می‌خواهند با قایق بعدی که از آنجا رد می‌شود به پایین رودخانه بروند، اما نمی‌توانم بی‌آنکه کاری انجام بدهم، بگذارم بروند. می‌گویم: «آنتونیو، کتاب داستانت... اشکالی نداره به مامان‌هامون نشونش بدیم؟ و شاید ازش عکس بگیریم که به بقیه‌ی مردم هم نشون بدیم.»

«البته.» به نظر می‌رسد از این فکر بکر کلی انرژی گرفته است. «هرچی آدم‌های بیشتری بدونن، بهتره. آدرس ایمیلم صفحه‌ی آخره.»

به یاد می‌آورم که ایسا و خانواده‌اش به‌ندرت به اینترنت دسترسی داشتند.

می‌پرسم: «چند وقت یه بار می‌تونی چکش کنی؟»

«خاله‌م هر ماه می‌ره شهر و می‌تونه ایمیلم رو چک کنه. نزدیک کلینیکی که برای درمان سرطانش می‌ره، یه کافی‌نت هست.»

به او می‌گویم: «برات می‌نویسم.» کاش می‌توانستم کار بیشتری برایش انجام دهم.

وقتی به‌سمت صخره‌ی پوشیده از برگ می‌روند، قدم‌هایشان سبک‌تر از قبل است. قدرتشان دوباره برگشته است.

دنی و مارکوس و لی‌لی را می‌بینم که روی سنگ‌های خیس بازی می‌کنند و می‌خندند. خوشبختانه، لیمپیای آبشار، آخرین آثار آسیب روحی را از آن‌ها پاک کرده است. خیالم راحت است که آنجا، توی منطقه‌ی نفتی، آسیب ندیده‌اند. ما نجات پیدا کردیم، اما احتمالاً درخت رؤیایم تا پایان روز می‌میرد. خانه‌ی آنتونیو و سوزی همچنان مسموم و ویران می‌شود. از کجا معلوم حفاری و قطع درختان چه زمانی به خانه‌ی ایسا می‌رسد؟

نمی‌توانم این‌ها را نادیده بگیرم. حالا که می‌دانم، حالا که برایم مهم است، باید با آن‌ها تلاش کنم تا اوضاع بهتر شود.

به ایسا نگاه می‌کنم که دارد خواهر و برادرانش را زیر قطره‌های آبشار می‌بیند. نور خورشید روی استخوان گونه‌اش، دماغش، پیشانی‌اش و قطره‌های آبِ روی مژه‌هایش می‌درخشد. چهره‌اش قدرتمند است و از نگاهش جذبه‌ی مخصوص خودش آشکار است. او محافظ جنگل است. مصمم است که راه پدرش را ادامه بدهد، اما تنهایی از پس این کار برنمی‌آید.

همان‌طور که رقص پروانه را میان مه درخشان می‌بینم، برایم واضح و روشن است: با اینکه سیبای من تقریباً دارد از بین می‌رود و خانه‌ام هم به‌زودی از بین خواهد رفت... باز هم امید هست.

کف دستم را به کریستال روی سینه‌ام فشار می‌دهم. «ایسا، هرجوری شده

بهت کمک می‌کنم جنگلت رو نجات بدی.»
لبه‌ی استخر آبشار، وقتی مورفوی آبی اطرافمان بال می‌زند و می‌درخشد، همه‌ی ماجرا را به ایسا می‌گویم، درباره‌ی رؤیای خودم از سیبا و اینکه امیدوار بودم از گنج برای نجات ال‌کورازون استفاده کنم.
«متأسفم که نتونستم از سیبا توی منطقه‌ی نفتی محافظت کنم ایسا. چون اگه می‌تونستم، گنج رو به تو می‌دادم تا خونه‌ت رو نجات بدی. این گنج باید تمام‌وکمال مال تو باشه.»
ایسا دستم را در دستش می‌گیرد و می‌فشارد. «واپونی.»
لئو، از روی سنگ کناری‌مان، می‌گوید: «شاید گنج هنوز اونجا باشه. شاید مثلاً شب بتونیم یواشکی بریم و اون رو برداریم.»
ایسا تندتند سرش را به‌نشانه‌ی مخالفت تکان می‌دهد. «خیلی خطرناکه. اگه اونجا گنج باارزشی باشه، پترولروس اون رو برای خودشون برمی‌دارن.»
لحظه‌ای سکوت می‌کنیم و بعد یک‌دفعه مصمم می‌گویم: «پس راه دیگه‌ای برای محافظت از جنگل پیدا می‌کنیم.»
لئو سرش را تکان می‌دهد. «همه‌مون. همگی یه هدف داریم.»
دست ایسا در دستم دوباره گرم و قوی می‌شود. می‌گوید: «ما هرکدوممون یه قدرتی داریم.»
به دستانمان نگاه می‌کنم که در هم قفل شده است. «هرکدوممون نقشی داریم که باید ایفا کنیم.»
و همین‌طور که به ردوبدل کردن فکرهایمان مشغولیم، اوضاع در آن فضای پر از قطره‌های آب تغییر می‌کند. ایسا دیگر غریبه‌ای نیست که ما را راهنمایی می‌کند. یک دوست است. شریک است. خودش گنج است. و هروقت در صورتش نشانه‌ای از خوشحالی می‌بینم، حس می‌کنم صورت من و لئو هم همان‌طور می‌شود.
امید؛ همان که مثل ستاره‌های دنباله‌دار در فضای بین ما می‌درخشد.
در راه برگشت به قایق ایسا کمک می‌کند از صخره‌ی شیب‌دار بالا برویم.
نفس‌نفس می‌زنیم و هر دفعه پایین را نگاه می‌کنیم آدرنالین دوباره درونمان فوران می‌کند. درنهایت می‌رسیم بالا. وقتی نفس من و لئو جا می‌آید و به آبشار نگاه می‌کنیم که آن‌طرف دره می‌درخشد، ایسا با خواهر و برادرهایش جلوتر می‌دوند.
هنوز موضوع دیگری هم هست که می‌خواهم بگویم. «متأسفم لئو.»
«برای چی؟»

انگشتانم را بین دم‌اسبی موهایم می‌کشم. از کجا شروع کنم؟ «برای خودخواهی.»

«تو خودخواه نیستی کوکو. تو می‌خواستی از چیزی که برات مهمه محافظت کنی.»

حرفی نمی‌زنم. او خیلی بخشنده است. من دروغ گفته‌ام. زندگی خودم را مهم‌تر از زندگی بقیه در نظر گرفته‌ام. «روز دعوای شکلاتی‌مون گفتی که من فقط به دنیای عجیب خودم اهمیت می‌دم. حق با تو بود.»

لئو به دره‌ی عمیق و سرسبز پایین خیره می‌شود. «کوکو مسئله‌ی تو اینه که خیلی...»

لب‌هایم را به هم می‌فشارم، خودم را آماده می‌کنم. هرچه بگوید، حتماً حقم همان است. «خیلی قوی هستی. انگار تو هسته‌ی یه اتمی و همه‌ی آدم‌های اطرافت الکترون.» مکث می‌کند، نگاهش را به چشمانم می‌اندازد. «فکر کنم به همین دلیل امسال اون‌طوری رفتار کردم. می‌خواستم ببینم اگه اون مدار رو قطع کنم، چه اتفاقی می‌افته. که ببینم بدون تو کی هستم.»

ابرویم را بالا می‌اندازم. «از کی تا حالا از استعاره‌های فیزیکی استفاده می‌کنی؟»

«خب، اگه بخوام نجومی بگم، تو خورشید بودی و من ستاره‌ی دنباله‌دار.»

گلویش را صاف می‌کند. خش‌دار بودن صدایش باعث می‌شود آسیب‌پذیر به نظر برسد. «و تمام این فکر که با تو به این جنگل بیام... می‌خواستم دوباره با هم دوست باشیم، اما یه جور دیگه.»

«و هستیم. فکر می‌کنم الان هر دومون ستاره‌ی دنباله‌دار قرمزیم.»

لئو می‌خندد، همان موقع مکانوی سرخی ویژژژ رد می‌شود و بالای سرمان جیغ جیغ می‌کند. وقتی بین چتر بالایی غیبش می‌زند، لئو می‌گوید: «کارت واقعاً شجاعانه بود که جلوی اون درخت‌برها ایستادی. شاید یه‌جورهایی هم احمقانه بود، اما شجاعانه هم بود.»

«جادوی تو به دادم رسید.» گوشه‌ی لبم بالا می‌رود. «بدون تو شاید کشته شده بودم و الان ته یه گودال لجن بودم.»

«اَه.»

صدایی جیغ‌مانند از بالای سرمان آواز جیرجیرک‌ها را قطع می‌کند. بالا را نگاه می‌کنیم و دوتا میمون عنکبوتی دراز را روی شاخه‌ها می‌بینیم.

هرکدامشان از یک دست و دمی چابک آویزان‌اند. با چشمان هاله‌دارشان کنجکاوانه به ما خیره شده‌اند. مدتی سروصدا کردن و تاب

خوردنشان را نگاه می کنیم تا اینکه از لئو می‌پرسم: «خب لئو، تو خارج از مدار چه کسی هستی؟»
چند لحظه‌ای طول می کشد تا متوجه سؤالم بشود، بعد می گوید: «هنوز آدمی هستم که کنده کاری روی شکلات رو دوست داره، اما جادو رو هم دوست داره.» پوزخند کج‌وکوله‌ای تحویلم می‌دهد. «و آدمی که... قدردانِ... افرادیه که هستی از نظرشون شگفت‌انگیزه.»
دهلیز چپم، جایگاه لئو، دوباره گرم و خوشحال است، اما تغییرات دیگری هم در قلبم اتفاق افتاده است. دیگر اندامی به‌اندازه‌ی یک مشت نیست. به تالار سمفونی بی‌نهایت بزرگی تبدیل شده است؛ به بزرگی این جنگل، به بزرگی کهکشان، و کم مانده از موسیقی درختان و ستاره‌ها منفجر شود. هرچه بادقت‌تر گوش می کنم، بیشتر می‌فهمم چطور به این خوبی در کنار هم قرار می گیرند. همه‌ی ما ـ ایسا و لئو و من و سیبا و جنگل و پترولروس و درخت‌برها ـ از ذرات ستاره‌های منفجرشده، مولکول‌های کربن و آهن و اکسیژن ساخته شده‌ایم. انفجار آفرینش، حاصل ویرانی بوده است.
شاید کم کم دارم پیام نهفته در موسیقی جنگل را می‌فهمم.
اوایل عصر، وقتی سایه‌هایمان روی زمین کشیده می‌شود و رودخانه طلایی‌رنگ شده است، دیگر می‌توانیم مجموعه کلبه‌های کوپراتیوا فلیسیداد را ببینیم. ایسا به من و لئو یاد داد چطور قایق را با چوب برانیم. اوایلش آهسته و زیگزاگی می‌رفتیم، اما وقتی پیچی را دور می‌زنیم که به کوپراتیوا می‌رسد، قلق قایق دستمان می‌آید.
شکمم با دیدن کلبه‌ی غذاخوری قاروقور می کند. ناهار نخورده‌ایم، فقط شکلات خوردیم با میوه‌هایی که از درخت‌ها چیده بودیم.
بعد از اینکه قایق را کنار خشکی می کشانیم، دیواره‌ی گِلی را بالا می‌رویم و دنبال مامان‌ها می گردیم. آن‌ها همان جایی هستند که اول از همه می گردیم؛ کنار درختان کاکائو، همراه خوزه، عموی ایسا، و چند نفر دیگر از مردمانشان. بیشترشان عموها و خاله‌ها و بچه‌هایشان هستند. کف جنگل پر از غلاف‌های رنگارنگ و باز و دانه‌های کاکائویی است که کپه کپه روی زیرانداز در حال تخمیر شدن هستند. مامان و آلما دارند روی آن‌ها را با برگ‌های خیلی بزرگ می‌پوشانند، ظاهر برگ‌ها نشان می‌دهد احتمالاً برگ درخت موز و پلانتین باشند.
توی دلم از خوشحالی بالا و پایین می‌پرم. قبلاً هیچ‌وقت این فرایند را در زندگی واقعی ندیده بودم، هیچ‌وقت شاهد این نبوده‌ام که

مخمرها و جانوران میکروسکوپی فعل و انفعالاتی را شروع کنند که به کاکائو آن طعم مخصوص شکلات را می‌بخشد. عجیب است، آن موجودی که ما به‌عنوان «میکروب» می‌شناسیم، عملاً رمز طعم بهشتی غذای خدایان است.

وقتی بهشان نزدیک می‌شویم، سعی می‌کنم تخمیر را برای ایسا توضیح بدهم اما اصلاً نمی‌دانم چطور اتانول، اکسید کردن، هوا دادن، آنزیم و البته اسید استیک، لاکتیک و آمینو اسید را برایش ترجمه کنم. اما او تا همان لحظه کلی اطلاعات به من داده است. من هم می‌خواهم مطالبی به او یاد بدهم. پس نهایت تلاشم را می‌کنم و این‌طور خلاصه‌اش می‌کنم: «می‌ذاری بگندن و جوجوهای کوچولو و چسبناکی اون‌ها رو بخورن، آخر سر، از قبلش سالم‌تر و خوشمزه‌تر می‌شن.»

ابتدا گیج می‌شود و صورتش در هم می‌رود، اما بعد عملاً می‌توانی ببینی که کاملاً متوجه شده است. «آهان، فهمیدم. ما مانیوک رو تخمیر می‌کنیم تا چیچا [۶۲] درست کنیم.»

«خوبه. می‌شه امتحانش کنم؟»

او با خوشحالی می‌گوید: «فردا.»

درست پشت سرمان لئو هم می‌رسد؛ به‌خاطر بچه کوچولوها آهسته آمده، چون با شیفتگی به او سفت چسبیده بودند و ازش خواهش می‌کردند باز هم برایشان شعبده‌بازی کند.

می‌گویم: «گوش کن ایسا، برات یه کتاب به زبون اسپانیایی درباره‌ی تخمیر پیدا می‌کنم تا همه‌ی موجودات ریزی رو که توی تخمیر نقش دارن بشناسی. دفعه‌ی بعد برات می‌آرمش.»

ایسا امیدوارانه می‌پرسد: «دفعه‌ی بعد؟ پترولروس نترسوندت که بری و برنگردی؟»

«نه! باعث شدن بخوام دوباره برگردم. خیلی زود، که بهت کمک کنم از جنگلت محافظت کنی.»

لئو هم سرش را تکان می‌دهد. مارکوس، خندان، روی شانه‌هایش می‌نشیند و لی‌لی و دنی هم دستانش را تاب می‌دهند. «ما برمی‌گردیم ایسا. همون‌طور که گفتم همه‌مون یه هدف داریم.»

از بین کپه‌های دانه‌ی کاکائو، نگاه مامان به من می‌افتد. ژولیده و کثیف شده، اما خوشحال است. برایم دست تکان می‌دهد و داد می‌زند: «کوکو! ببین عزیزم! تخمیر!»

به‌طرف مامان‌ها می‌رویم و می‌گذاریم ما را در آغوش بگیرند. نیه‌وز دست می‌کشد لای موهای لئو و ژولیده‌اش می‌کند، از اینکه

بچه‌کوچولوها به او چسبیده‌اند خوشحال به نظر می‌رسد.
از آنجایی که امروز اولین روز تخمیر است، دانه‌ها هنوز زیاد بو نمی‌دهند. اما در آخر عطری ترش خواهند داشت. وقتی بسته‌های کاکائوی خشکی را باز می‌کردیم که تازه به ال کورازون رسیده بودند، همین بو را داشتند.
بعد از اینکه مامان‌ها موفقیتی را که همان روز با کاکائوها تجربه کرده‌اند، برای هم بازگو می‌کنند، با هیجان درباره‌ی مسائلی حرف می‌زنند که توی جنگل از مامان ایسا یاد گرفته‌اند. «می‌دونستین آلما می‌تونه بوی یه حیوون رو از، مثلاً، سی‌متری بفهمه؟» مامان با تحسین به او نگاه می‌کند. «و حتی می‌دونه چه حیوونیه! دماغش فوق‌العاده حساسه، برای درست کردن شکلات بی‌نظیره!»
آلما منظور مامان را از روی حرکاتش حدس می‌زند و با فروتنی شانه بالا می‌اندازد.
نیه‌وز با صدای بلند به اسپانیایی می‌گوید: «و می‌تونه درباره‌ی تک‌تک قسمت‌های تک‌تک گیاه‌های این جنگل صحبت کنه ـ میوه‌ها، برگ‌ها، ریشه‌ها، پوسته‌ی درخت‌هاـو بعد برات درباره‌ی همه‌ی حیوون‌هایی حرف بزنه که به این گیاه‌ها وابسته‌ان. و حتی می‌تونه داستانی رو که پشتش هست تعریف کنه!»
بالاخره مامان از ما می‌پرسد: «امروز چطور بود؟»
بالا و پایین حوادث امروز را برایشان تعریف می‌کنیم و در همان حین به مامان‌ها هم کمک می‌کنیم روی دانه‌هایی که هنوز پوشانده نشده‌اند، برگ‌های گنده بگذارند. وقتی به قسمت اسلحه می‌رسیم، مامان خشکش می‌زند. برگ‌ها را زمین می‌اندازد و چنان محکم بغلم می‌کند که کم مانده است خفه بشوم. وقتی مامان آرام می‌شود و به قسمت حقه‌ی کارت‌بازی می‌رسیم، نیه‌وز با افتخار سر لئو را می‌بوسد.
آلما وقتی می‌شنود که بعدش بدن و روحمان را توی آبشار تمیز کردیم، خیالش راحت می‌شود. وقتی ایسا دفترچه‌ی آنتونیو را از کیسه‌ی پلاستیکی بیرون می‌آورد، چشمان آلما پر از اشک می‌شود. آن را به مادرهای دیگر نشان می‌دهد و ما هم برایشان از آنتونیو و سوزی می‌گوییم.
واکنش مامان هم ناراحتی است.
اما واکنش نیه‌وز کاملاً جور دیگری است. اول چشمانش پر از اشک می‌شود و وقتی کتاب را تا آخر می‌خواند، پر از خشم. «نمی‌ذاریم این اتفاق بیفته! دست به دست هم می‌دیم تا شرکت نفت رو مجبور کنیم بره

و این گندی رو که زده درست کنه!»
لحن صدایش مثل فریاد اعلان جنگ می‌شود. حالا در نقش وکیلی سرسخت فرورفته است، مشتش را بالا می‌برد و درباره‌ی موارد قانونی اصلاحات محیط‌زیست و غرامت سخنرانی می‌کند. صورتش مثل آناناسیانِ پشت سرش برق می‌زند. «من از اول هم برای همین وارد کار حقوقی شدم! تا با هم برای عدالت حقیقی کار کنیم!»
لئو حیرت‌زده به او خیره می‌شود. «ماما، خیلی وقته تو رو این‌طور برای یه پرونده هیجان‌زده ندیده‌ام... تقریبا هیچ‌وقت.»
نیه‌وز دوباره توی موهای لئو دست می‌کشد که کمی هم خنده‌دار است، چون لئو دیگر تقریباً هم‌قد او شده است. «آه، میخو[۶۳]، وقتی بیست‌ساله بودم، می‌رفتم سراغ این پرونده‌ها و تمام شب بیدار می‌موندم و روی اون‌ها کار می‌کردم، برام خیلی مهم بود. بعد پدرت همه‌ی پس‌اندازمون رو توی بازی باخت و من باید دوباره از صفر شروع می‌کردم. من یه مادر تنها بودم. باید پرونده‌هایی رو قبول می‌کردم که بشه ازشون پول درآورد، اما الان پس‌انداز کافی داریم که بتونم روی پرونده‌ای تمرکز کنم که برام مهمه و کمی کار خیرخواهانه انجام بدم که واقعاً اهمیت زیادی داره.»
همان‌طور که نیه‌وز حرف می‌زند، بقیه‌ی ما دانه‌های در حال تخمیر را با برگ‌های غول‌پیکر می‌پوشانیم. و وقتی روی همه‌ی دانه‌ها را پوشاندیم، نیه‌وز مراحل بعدی دادخواهی را برنامه‌ریزی کرده و چشمانش شبیه دو زغال سوزان شعله‌ور است. چندتا از بارقه‌ها از چشمانش بیرون می‌پرند و گیرم می‌اندازند و امید درونم شروع به شعله‌ور شدن می‌کند. با جادوی قانونی نیه‌وز ـ همراه با فداکاری ایسا و داستان‌سرایی آنتونیو و خلاقیت لئو و راهنمایی‌های درخت رؤیا ـ شاید بتوانیم با هم راهی برای حفاظت از این جنگل پیدا کنیم.
درحالی که لئو و ایسا برای آماده کردن شام به عمو خوزه کمک می‌کنند و مامان‌ها می‌روند سراغ تمیزکاری، به‌طرف کلبه‌ی گالی می‌روم. مامان بهم هشدار داد که حال گالی خوب نبوده است، تمام روز روی ننو بوده و وقتی برایش ناهار برده‌اند، نخورده است. نم‌نم باران می‌آید، اما به‌قدری به مرطوب بودن همیشگی عادت کرده‌ام که دیگر اذیتم نمی‌کند. حالا یا به‌خاطر رودخانه است یا باران یا به این دلیل که خیس عرق هستم.
قدم می‌گذارم روی ایوانی که گالی آنجاست و زیر سقفش می‌ایستم. با

چشمانی بسته دارد تاب می‌خورد.
برای اینکه بفهمم خواب است یا نه، آهسته می‌گویم: «سلام گالی.»
با لبخندی خسته می‌گوید: «کوکو، عزیزم.»
آب دهانم را قورت می‌دهم. گونه‌هایش، که همیشه مثل دوتا سیب سرخ بودند، گودافتاده و رنگ‌پریده است. «حال دلت چطوره؟»
آه می‌کشد. «هنوز هم دنبال راز آخر خوشحالی‌ام. اونی که حالم رو خوب کنه.» با مهربانی نگاهم می‌کند. «تو اونی رو که دنبالش بودی پیدا کردی؟ اگه درست یادم باشه زیر یه درخت سیبا بود.»
لبخند نصفه‌نیمه‌ای می‌زنم. «دقیقاً اون‌طوری که فکر می‌کردم نشد.»
آن‌قدری هوشیار یا قوی به نظر نمی‌رسد که بتواند تمام داستان عجیب‌غریب امروزم را بشنود. روی نرده‌ی چوبی کنارش می‌نشینم. «گالی، تا حالا فکر کرده‌ای شاید خوشحالی یه جور فرایند باشه... مثل تبدیل کردن کاکائو به شکلات؟»
خودش را بالا می‌کشد تا بنشیند، پایش را آرام تاب می‌دهد تا به کف ایوان بخورد. «بیشتر بگو، کوکوی عزیز.»
«هر کار بدی که کردی، شاید شبیه تخمیر بوده، شاید احساس کنی کثیف یا بد شده‌ای، اما شاید اون هم قسمتی از فرایندیه که تو رو به کسی که الان هستی تبدیل کرده.»
«ادامه بده.»
لبم را گاز می‌گیرم، سعی می‌کنم کلمه‌های مناسب را پیدا کنم. «گالی، تخمیر مهم‌ترین قسمت درست کردن شکلاته. بیشتر از ششصد ترکیب طعم مختلف رو به وجود می‌آره! اگه تخمیر اتفاق نیفته، شکلات دیگه جادوی خودش رو نداره.»
امیدوارانه نگاهش می‌کنم. فکر می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. به دوردست‌ها، به آن‌طرف رودخانه‌ی گرگ‌ومیش و به بالای درختان خیره شده است. بالاخره نگاه خیره‌اش دوباره رو به من برمی‌گردد. «واپونی، کوکو.»
هوا را بو می‌کشد. بوی مرغ سرخ‌شده و مانیوک و پلانتین از توری پنجره‌ی آشپزخانه رد می‌شود و بیرون می‌پیچد. «بریم غذا بخوریم، عزیزم!»
کمکش می‌کنم لخ‌لخ‌کنان با چکمه‌های پلاستیکی‌اش به کلبه‌ی غذاخوری برویم که با نور شمع روشن شده است. همان موقع لئو و ایسا دارند غذا را می‌کشند.

غذا هیچ‌وقت این‌قدر خوشمزه نبوده است. وسط غذا می‌فهمم مرغی که داریم می‌خوریمش احتمالاً همان هم‌سفرمان توی هواپیمای کوچک بوده است، اما به‌قدری گرسنه‌ام که اهمیت نمی‌دهم. احتمالاً اگر مار بوآی کانستریکتور هم جزء فهرست غذا بود، می‌خوردمش.

گالی دارد سعی می‌کند غذایش را بخورد، نوشیدنی آگوا دلیمونش را تا آخر می‌نوشد. بقیه‌ی ما داریم بشقاب دوم را خالی می‌کنیم و او هنوز با بشقابش، که نیمه‌پر است، بازی می‌کند. قلبم از نگرانی می‌ایستد.

بعد از آن مامان سریع به آشپزخانه می‌رود و با دستی پر از کیسه‌های نمونه‌های شکلاتمان برمی‌گردد. زیر نور شمع می‌درخشد، موهایش را به‌شکل تاج بافته است و لباس تابستانی صورتی‌نارنجی‌ای به سبک دهه‌ی هفتاد میلادی پوشیده که به موهای قرمزش خیلی می‌آید. اعلام می‌کند: «وقت چشیدن شکلاته! برای تشکر از میزبان‌های دوست‌داشتنی‌مون!»

شکلات‌ها به بهترین شکل مانده‌اند، حتی ذره‌ای آب نشده‌اند. هر تکه، قلبی است که به‌لحاظ کالبدشناسی درست است و هم‌اندازه‌ی سکه‌ی بیست‌وپنج‌سنتی است. شکلات‌ها با دانه‌های کاکائو با خاستگاه‌های مختلف، مثل کریولو، فُراستِرو، تریناتاریو یا ناسیونال، از کشورهای استوایی سرتاسر دنیا، درست شده‌اند.

احساسات تلخ و شیرینی سراغم می‌آید. این بار شاید یکی از دفعه‌های آخر باشد که شکلات می‌چشیم؛ حالا که ال کورازون را از دست خواهیم داد.

بعد مامان کارت‌های توصیفی را بیرون می‌آورد که برای هرکدامشان درست کرده بودم. این قسمتِ هنری شکلات‌سازی است. بیشتر آن علم است، اما اینکه چطور ترکیب طعم‌ها را خلق و توصیف کنی، هنر محض است. همیشه یک فرهنگ واژگان کنار دستم دارم تا بتوانم عدالت را برای آن ششصد طعم ترکیبی مختلف اجرا کنم. به کلماتی مثل گل‌اندام، اثیری، گونه‌گون... نیاز دارم.

ایسا و مامانش و عمویش قلب‌های شکلاتی را توی دستشان بررسی می‌کنند و از آن رگ‌های ریز شگفت‌زده می‌شوند.

نزدیک است مامان از هیجان منفجر شود. حتی تارهای موی قرمزش هم انگار می‌خواهند بنگ‌بنگ از لای گیسش بیرون بپرند. به آلما و بقیه می‌گوید: «حالا، برای اینکه کاملاً متوجه ارزش دونه‌های کاکائویی بشین که دارن تخمیر می‌شن، باید بهترین طعمی رو بچشین که می‌تونه داشته باشه.»

به‌نوبت، هرکدام از قلب‌های شکلاتی را می‌چشیم. هیچ‌وقت از چشیدن آن‌ها خسته نمی‌شوم و حالا اینجا، وسط جنگل آمازون، در پی خبرهای خوب، از همیشه هم خوش‌طعم‌ترند. آن‌ها به خانه آمده‌اند؛ جایی که هزاران سال پیش به آنجا تعلق داشته‌اند. این را می‌دانند و نمایشی خیره‌کننده برایمان ترتیب می‌دهند.

همه، حتی بچه‌های کوچک، این کار را بسیار جدی گرفته‌اند. چشمانشان را می‌بندند تا طعم شکلات به جانشان نفوذ کند.

مامان به‌قدری هیجان‌زده است که نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. حتی گوشواره‌های شیشه‌ای تراش‌خورده‌اش هم نمی‌توانند خوددار باشند، مدام تاب می‌خورند و زیر نور شمع می‌درخشند. «توصیفاتت رو ترجمه کن کوکوی شیرینم!»

وقتی همه دارند شکلات می‌چشند، سراغ تک‌تک کارت‌ها می‌روم و بهشان می‌گویم باید چه‌کار کنند. «شکلات را توی دهانت بچرخان و با تمام قسمت‌های زبانت آن را لمس کن.»

دور میز، وقتی شکلات داخل دهانشان می‌گردد، چهره‌ها به‌نوبت خوشحال می‌شود.

به ایسا، مامانش، عمویش و برادرها و خواهرش نگاه می‌کنم. بعد از آن‌همه اطلاعاتی که درباره‌ی جنگل به ما یاد داده‌اند، خوشحالم که ما هم توانسته‌ایم در عوض برایشان کاری بکنیم. می‌گویم: «ما بهتون یاد می‌دیم که چطور تمام طعم‌های پنهان رو تشخیص بدین. اون‌طوری خودتون می‌تونین شکلات‌شناس بشین. به کاکائو افتخار می‌کنین و تمام قدرتش رو از دلش بیرون می‌کشین. توانایی بدیع اون رو.»

گالی شگفت‌زده می‌شود: «واقعاً بدیع.» خوشحالم؛ با اینکه اشتهای کمی دارد، تمام مزه‌ها را چشیده است.

بارها و بارها دیده‌ام که چشیدن نمونه‌های شکلات چطور احساس خوشحالی و گرما به مشتری‌ها می‌دهد و من هم حالا دارم آن احساس را مزه‌مزه می‌کنم؛ در این کلبه با نور شمع، با غریبه‌هایی که دوستان جدیدمان و یک‌جورهایی شریکمان هستند. همان‌طور که قلب‌ها را توی دهانمان می‌چرخانیم، آب شدن شاهرگ‌ها و رگ‌هایشان را روی زبانمان احساس می‌کنیم، مغزمان دارد انتقال‌دهنده‌های عصبی را آزاد می‌کند و ما را تا چتر درخت‌ها بالا و بالا می‌برد.

بعد از اینکه نمونه‌ی آخر هم داخل دهان همه آب می‌شود و می‌خواهند برای بار دوم هم بخورند، با خجالت می‌گویم: «می‌خوام توصیف آخر رو

هم بنویسم. توصیف دوست جدیدمه.» به ایسا و لئو نگاه می کنم. «دوست جدیدمون. شروع می کنم.»

ایسا، از گونه‌ی آمازون اکوادوری. متین، بخشنده و ماهر. نشئت گرفته از قلب تپنده‌ی زادگاه خود کاکائو.

لایه‌ای لطیف مغز باشکوه و خردمندش را می‌پوشاند؛ با لایه‌های شیرینیِ گُلی، شاخ‌وبرگی سرسبز، خاکی غنی و رودی طلایی، همراه با عطر کهنه‌ی درختان کهن‌سال. دارای کمی احساسات تلخ و پنهانی از غم و وحشت، با رگه‌های قوی‌تری از موسیقی جنگل. و طعم نهاییِ امید و عزم راسخ درخشان و روشنی‌ای که ماندگار است.

ایسا از آن‌طرف میز به من لبخند می‌زند. کمی سرخ می‌شوم. خب مگر همه وقتی محتویات قلبشان را آشکار می کنند همین‌طور نمی‌شوند؟ اما امیدوارم بداند که این کار، قولم را برایش تضمین می کند. همه‌ی ما یک هدف داریم. همگی باز هم شکلات بیشتری می خوریم و طعمی را که بیشتر دوست داریم از بین نمونه‌ها برمی‌داریم. روی صورت همه لبخند ملایمی نقش بسته است و گالی از همه بانشاط‌تر است، انگار شکلات همان درمانی بوده که به آن نیاز داشته است. تقریباً می‌توانم تئوبرومین را ببینم که وارد جریان خونش می‌شود و گونه‌هایش را کمی صورتی می کند.

گالی یک‌دفعه حرف می‌زند. «دوستان عزیزم...» لحن صدایش فروتنانه و همچنان باوقار است. خیلی آرام به زبان اسپانیایی صحبت می کند، شاید برای اینکه مامان هم متوجه بشود، یا شاید چون دارد تک‌تک کلمات را با دقت انتخاب می کند.

انتظار دارم یکی دیگر از رازهای خوشحالی را برایمان بگوید یا برای تشکر از همه سخنرانی کند، اما در عوض می گوید: «وقتشه که بدونین من یه زمانی میلیونر و جنایتکار بودم.»

راز گالی

بطن چپم، جایگاه گالی، دارد روی خودش آوار می‌شود. توی قلبم زلزله آمده، پایه‌هایش را تکان داده و دیواره‌های جایگاهش را فروریخته است. دستم را روی آویز کریستالی گردن‌بندم فشار می‌دهم و محکم آن را می‌چلانم.

حرف‌های گالی توی مغزم می‌پیچد. میلیونر و جنایتکار. نورون‌های مغزم دیوانه‌وار جیغ می‌کشند، دارند سعی می‌کنند این حرف‌ها را منطقی جلوه بدهند. چطور ممکن است مردی که شادی را مثل نقل‌ونبات به این‌طرف و آن‌طرف می‌پاشد، جنایتکار باشد؟

دور میز همه سکوت کرده‌اند. حتی جانوران، در آن‌طرف دیوارهای توری، نفسشان را در سینه حبس کرده‌اند. تمام شب بی‌حرکت و بهت‌زده است. شکلات را همان‌طور وسط حرکتش در دهانم نگه داشته‌ام و به نظر می‌رسد بقیه هم همین کار را کرده‌اند. اگر تک‌وتوک تکان‌های غیرارادی صورتمان را به حساب نیاوریم، هیچ‌کدام حرکت دیگری نمی‌کنیم. من هیچ‌وقت چنگالی را توی پریز برق نکرده‌ام و هیچ‌وقت هم نخواهم کرد، اما حتماً بعدش همین احساس را خواهم داشت. وقتی گفت کار بدی کرده است، اصلاً تصور نمی‌کردم... جنایتکار باشد.

همگی به گالی زل زده‌ایم. موهای سفیدش را عقب برده و دم‌اسبی بسته و چند تار مو از آن بیرون زده است. صورت آشنا و مهربانش را نگاه می‌کنم که خطوط عمیق خنده اطراف دهان و چشمانش به جا مانده است. دستانش را به هم گره زده و روی میز گذاشته است. به آن‌ها نگاه می‌کند، بعد نفسی طولانی و عمیق می‌کشد و حرف می‌زند.

«عزیزانم، خیلی سال پیش، وقتی اسپانیا بودم و مردی جوان و بی‌باک، از پدربزرگم، گرِگوریو گایو، به من ارثی رسید. از اونجایی که پدربزرگم صاحب کسب‌وکار جواهرات خویِریا گایو بود و من هم سر پُربادی داشتم، اون پول رو توی شرکت‌های استخراج طلا سرمایه‌گذاری کردم. فکر کردم طلا همیشگی و سنتیه و راه فوق‌العاده‌ای برای بزرگداشت پدربزرگمه. اتفاقاً سرمایه‌گذاری سهامم موقع خوبی انجام شد و زیاد طول نکشید که مولتی‌میلیونر شدم.»

وقتی گالی صحبت می‌کند، نیه‌وز در گوش مامان، پچ‌پچ‌کنان، برایش از اسپانیایی به انگلیسی ترجمه می‌کند. گالی قبل از ادامه دادن صحبتش صبر می‌کند تا ترجمه‌ی نیه‌وز تمام شود. «تصمیم گرفتم به آمریکای

جنوبی سفر کنم تا یه ماجراجویی رو تجربه کنم و معادن طلایی رو ببینم که همچین ثروتی رو به من داده بودن. نمی‌دونم فکر می‌کردم چی پیدا می‌کنم. آه، تصوراتی واهی از گنج‌های پنهان توی آمازون بزرگ داشتم؛ طلاهای درخشان توی جنگل‌های مرموز.

وقتی رسیدم حسابی جا خوردم، هیچ گنج خیره‌کننده‌ای وجود نداشت، عزیزانم. قسمت بزرگی از جنگل از بین رفته بود. مثل اینکه یه شهاب‌سنگ به اونجا خورده باشه، درخت‌ها رو خرد کرده و سوزونده بود و چاله‌ی عظیمی درست کرده بود. افرادی که اونجا کار می‌کردن ـاون موقع بهشون می‌گفتیم سرخ‌پوست، البته فکر می‌کنم الان می‌گین بومی‌ـ ...» موقع گفتن این حرف سرش را با احترام برای ایسا و خانواده‌اش تکان می‌دهد. «مثل برده جون می‌کندن؛ مرد، زن، بچه. و بچه‌ها، آخ بچه‌ها!»

گالی به لی‌لی و دنی و مارکوس نگاه می‌کند که با خوشحالی روی زمین ولو شده‌اند و با آدم‌آهنی‌ای، که بهشان هدیه داده، بازی می‌کنند. «بیشتر بچه‌ها مریض بودن، از جیوه‌ای که با استخراج طلا توی رودخونه ریخته شده بود، مسموم شده بودن.»

صدایش دورگه و بعد محو می‌شود. دستمال طرح‌دار زردی را از جیب لباس کاوشگری‌اش بیرون می‌آورد، چشمانش را پاک می‌کند و بعد فین می‌کند. به لجن و نفتی فکر می‌کنم که امروز بدنم را پوشانده بود؛ به حساسیت پوستی سوزی، به خانواده و دوستان بیمارش، و به آب و غذای مسمومشان. نگاهی به لئو و ایسا می‌اندازم و می‌توانم احساس کنم قلب آن‌ها هم درست مثل من فشرده شده است.

گالی با تلاش بسیار ادامه می‌دهد، صدایش می‌لرزد. «بچه‌ها داشتن می‌مردن و تقصیر من بود. اون عملیات با پول من انجام می‌شد. پول من سرآغاز ایجاد اون زنجیره حوادث وحشتناک بود که جنگل و جانورها و انسان‌هاش رو نابود کرد.»

به شعله‌ی شمع روی میز خیره می‌شوم که با نسیم شب سوسو می‌زند. گالی چطور می‌تواند آدم بدی باشد؟ نگاه خیره‌ام روی مامان می‌افتد، دستش را روی دهانش گذاشته و اخم کرده است. نیه‌وز دارد دستش را روی پیشانی‌اش فشار می‌دهد و با درماندگی زیرلب برای مامان ترجمه می‌کند. لئو دارد به پاهایش نگاه می‌کند، موهایش را روی صورتش رها کرده و چشمانش را پوشانده است. ایسا و خانواده‌اش با دقت گوش می‌کنند، صورتشان هنوز مثل مجسمه است، نمی‌توانی حسشان را بفهمی. نمی‌دانم صورت خودم چه شکلی شده است، اما گیج شده‌ام. سعی می‌کنم

روی تنفسم تمرکز کنم. من بودم که به گالی گفتم مسائل بد هم قسمتی از فرایند خوشحالی است. من بودم که جرقه‌ی گفتن حقیقت را زدم. پس فقط گوش می‌دهم و سعی می‌کنم به یاد بیاورم که این داستان، قسمت تخمیر فرایند اوست، پیش از اینکه به کسی تبدیل شود که امروز هست.

«حس می‌کردم قلبم زهرآلود شده.» نجواکنان تعریف می‌کند، به‌زحمت می‌شود از میان آواز حشرات آن بیرون، صدایش را شنید. «خودم به‌شدت بیمار شدم، تقریباً توی جنگل آمازون مُردم، اما مردم محلی از من مراقبت کردند، طی یه سفر سه‌روزه با قایق، من رو پیش یه درمانگر قوی بردن. اون چای مخصوصی بهم داد و گفت مشکلم مالاریا یا انگل یا مسمومیت با مواد شیمیایی نیست، نه! احساس شرم، من رو بیمار کرده بود. اون‌قدر مهربون بود که حالم رو خوب کنه، البته اون اعتقاد داشت که خودم داشتم حال خودم رو خوب می‌کردم. وقتی به اسپانیا، به خونه‌م، برگشتم می‌خواستم زندگی قدیمی‌م رو رها کنم. شروع دوباره‌ای می‌خواستم. یه شب کره‌ی جغرافیا رو چرخوندم و انگشتم روی نقطه‌ای وسط آمریکای شمالی، توی کوه‌های راکی، فرود اومد. یه نقشه پیدا کردم و اسم همه‌ی شهرهای کوچکی رو خوندم که می‌تونستم مثل یه تارِک دنیا اونجا قایم بشم. روی هارت‌بیت اسپرینگز متوقف شدم. اسمش به گوشم خوش‌آهنگ بود. فکر کردم شاید اونجا بتونه قلبم رو پاک کنه و دوباره اون رو به کار بندازه.

خونه‌م رو فروختم، با زندگی قدیمی‌م خداحافظی کردم. تمام سهام طلام رو فروختم و پولش رو به گروه‌های حفاظت از طبیعت اهدا کردم. به هارت‌بیت اسپرینگز نقل مکان کردم و اونجا یه ساختمون خریدم. مغازه‌هاش رو اجاره دادم تا بتونم خرج زندگی‌م رو بدم. کارهای هنری دستی درست می‌کردم؛ هنری که با قلب بود، برای اینکه سعی کنم قلب خودم رو خوب کنم.

نمی‌خواستم هیچ کاری با طلا داشته باشم. اون گذشته‌ی شرمگین رو خاک کردم.»

در کلبه‌ی غذاخوری کوچکمان با نور شمع زردش، وسط جنگل بارانی وسیع و تاریک، همگی زیر پتویی از جنس سکوت به هم چسبیده‌ایم. آن بیرون، جیرجیرک‌ها و قورباغه‌ها به نواختن موسیقی ادامه می‌دهند، اما درون این سکوت سنگین، صدایی جز صدای نفس‌هایمان، تپش قلبمان و بال زدن گاه و بی‌گاه شب‌پره شنیده نمی‌شود.

گالی آب بینی‌اش را بالا می‌کشد، اشک‌هایش را با آستینش پاک می‌کند و توی دستمال طرح‌دارش فین می‌کند.

به‌طرفش خم می‌شوم و با دستپاچگی شانه‌اش را نوازش می‌کنم. لئو هم

شانه‌ی دیگرش را نوازش می کند.
مامان اول از همه صحبت می کند: «تو قاتل نیستی. تو نمی‌دونستی. تو هیچ کسی رو به‌عمد مسموم نکردی.»
گالی می گوید: «ندونستن بهونه‌ی خوبی نیست. هیچ کسی مستقیم به اون بچه‌ها سم نداد. کارهای ما، با هم، اون‌ها رو کشت. من مسئولیت کار خودم رو به عهده می گیرم. هنوز هم خودم رو نبخشیده‌ام.»
آب دهانم را به‌سختی قورت می‌دهم، به این فکر می کنم که تا حالا چه کاری را بی‌آنکه بدانم انجام داده‌ام، و باید مسئولیت چه کاری را بر عهده بگیرم.
گالی می گوید: «اونجا، توی اون چاله‌ی بی‌آب‌وعلف، اولین راز خوشحالی رو یاد گرفتم: خوشحالی واقعی هیچ‌وقت به قیمت از بین بردن خوشحالی یکی دیگه به دست نمی‌آد.» مکث می کند. «به همین دلیل آدم‌آهنی‌های کوچولو درست کردم. سعی کردم بچه‌ها رو بخندونم، و همین‌طور بزرگ‌ترها رو. سعی کردم خوشحالی بیشتری ایجاد کنم تا رنجی رو که باعثش بودم، جبران کنم. محقق خوشحالی شدم. و سعی کردم رازهای خوشحالی رو با بقیه در میون بذارم. سعی کردم قلب خودم رو دوباره برگردونم.»
باز هم سکوت همه‌جا را فرامی گیرد. «باز هم کافی نیست. باید کارهای بیشتری بکنم... اما نمی‌دونم چی.»
می گویم: «پس درحقیقت به همین دلیله که اینجایی.»
سرش را به‌آرامی تکان می‌دهد و آهسته روی سینه‌اش می‌زند. «همون‌طور که می‌بینی، دوباره مریضم. بیماری قلبی. دکترها می گن برای جراحی خیلی ضعیفم. کار دیگه‌ای نمی‌تونن بکنن.»
بغض گلویم را می گیرد، اشک‌های داغ چشمانم را. ضعیف بودن گالی و حرف زدنش از مرگ نباید این‌طور غافل گیرم کند، اما پیش از این، هیچ‌وقت به کسی که مُرده، نزدیک نبوده‌ام. درواقع به کسی که دارد می‌میرد.
مامان با چشمانی پر از اشک می گوید: «آه، گالی. خیلی متأسفم.»
«ممنون، عزیزم.»
نیه‌وز بین فین‌فین کردنش می‌پرسد: «کاری هست که ما بتونیم انجام بدیم؟» احتمالاً دارد به این فکر می کند که برایش خوراک کَسرول بیاورد یا همراهش برای معاینه پیش دکتر برود.
«همگی اینجا با من هستین و این، بیشتر از اونی که فکرش رو بکنین، خوشحالم کرده. الان هر لحظه ممکنه زندگی‌م به پایان برسه. اول باید اشتباهاتم رو جبران کنم.»

می‌پرسم: «چطور؟»
«این همون موضوعیه که باید بفهمم.» از جیب شلوار کاوشگری‌اش تکه‌کاغذ تاشده‌ی قدیمی و زردرنگی را بیرون می‌آورد. به نظر می‌آید از دفتر یا مجله جدایش کرده باشد. آن را به من می‌دهد.
با دقت بازش می‌کنم. نقشه‌ای است که با دست کشیده شده. مختصات و طول و عرض جغرافیایی دارد. نقشه‌ی شبکه‌ای از رودخانه‌هاست، و یک علامت X که رویش نوشته شده کاسا دِ بای[۶۴].
آن را به لئو می‌دهم، نگاهی به آن می‌اندازد و به بقیه می‌دهد.
«بای کیه؟» وقتی اسمش را می‌گویم، متوجه می‌شوم ایسا و مادرش نگاهی معنادار به هم می‌کنند.
گالی متوجه نمی‌شود. «یکی هست که می‌تونه بهم بگه چطور جرم‌هایی رو که مرتکب شدم جبران کنم. و چطور قلبم رو درمان کنم. اون یه درمانگره، کسی که ده‌ها سال پیش کمکم کرد. اما بهم گفت که این درمان ممکنه فقط مدتی دووم بیاره. ممکنه مجبور بشم یه روزی دوباره برگردم تا کاملش کنم. حالا که پیرمرد شده‌ام، می‌فهمم که هنوز کارهایی هست که باید انجام بدم تا کارهای بدم پاک بشه. تا وقتی این کار رو بکنم، قلبم همچنان تکه‌تکه می‌شه.»
بعد از ترجمه‌ام ابروهای مامان در هم می‌رود. «نمی‌فهمم. دقیقاً باید چی کار کنی گالی؟»
«بای بهم کمک می‌کنه بفهمم. فکر نمی‌کنم خونه‌ش زیاد از اینجا دور باشه؛ شاید یه روز راه، پیاده یا با قایق.»
گالی جی‌پی‌اس را از جیب دیگرش بیرون می‌آورد و عددی را در آن تایپ می‌کند، بعد به بقیه نشانش می‌دهد. نمی‌دانم چطور می‌شود از این عددها سر درآورد، اما از روی نقشه‌ی دیجیتالی به نظر می‌رسد فاصله‌مان تا آنجا، در مسیر مستقیم، سی‌ودو کیلومتر باشد. احتمالاً از مسیر پاکوب و رودخانه طولانی‌تر هم هست. نمی‌توانم تصور کنم گالی بتواند با وضعیتی که دارد از پس این سفر بربیاید.
لئو می‌پرسد: «به همین دلیل ما رو آوردی اینجا؟ توی این تعاونی؟»
گالی سرش را تکان می‌دهد. «مختصاتش رو می‌دونستم و مسئولان کتابخونه بهم کمک کردن اینجا رو آنلاین پیدا کنم. تعاونی کاکائوی شاد. اسمش برام شبیه یه نشونه بود. از باند پرواز هم زیاد دور نبود. نزدیک‌ترین منطقه‌ی مسکونی به خونه‌ی بای بود. علاوه بر این، مکان‌های اقامتی هم برای بازدیدکننده‌ها داشت. برای

شکلات‌فروش‌هایی مثل شما بی‌نظیر بود. سرنوشت. تصمیمم رو گرفتم.»
نیه‌وز یک‌دفعه به خنده می‌افتد. «پس تو پشت اون مسابقه بودی؟»
مامان رو به من و لئو می‌کند و متوجه می‌شود که زیاد هم تعجب نکرده‌ایم.
«شما دوتا می‌دونستین؟»
سرم را تکان می‌دهم. خیالم راحت می‌شود که مامان‌ها به‌جای اینکه عصبانی باشند، بیشتر سردرگم شده‌اند. لئو هم سر تکان می‌دهد، کمی احساس گناه می‌کند.
در همین حین ایسا و مادرش و عمویش، با پیش رفتن داستان هیجان‌انگیزمان، فقط با کنجکاوی نگاه می‌کنند. آن‌ها همه‌ی داستان را نمی‌دانند، اما با دقت گوش می‌کنند، غرق در ماجرا شده‌اند و تکه‌های ماجرا را تک‌به‌تک کنار هم می‌چینند.
گالی می‌گوید: «من رو ببخشید عزیزانم، اما می‌دونستم امکان نداره بذارین هزینه‌تون رو پرداخت کنم. می‌دونستم می‌گین خیلی ضعیفم. قبلاً از چندتا از دوستانم توی اتم خواستم و همین جواب رو بهم دادن.»
نگاهی بین نیه‌وز و مامان ردوبدل می‌شود. حالا که حقیقت دارد برای مامان روشن می‌شود، زیرلب می‌گوید: «اما فکر کردی اگه بچه‌هامون برنده‌ی مسابقه بشن، ما سفر رو رد نمی‌کنیم.»
گالی خجالت‌زده سرش را تکان می‌دهد. «تصمیم گرفتم جادوی خودم رو درست کنم. برای همین مسابقه رو راه انداختم. احتمالش رو به کائنات اعلام کردم. آه، می‌دونستم شاید نقشه‌م اشتباه پیش بره. می‌دونستم شاید یه نفر دیگه برنده بشه. می‌دونستم شاید شما به هر دلیلی به این سفر نیاین. اما من پیر و مریضم و هیچی برای از دست دادن ندارم. فکر کردم اگه ستاره‌ها اتفاقی کنار هم قرار بگیرن...»
صدایش محو می‌شود و دوباره جان می‌گیرد. «می‌دونی، این یه راز خوشحالیه. خطر بزرگی بکنی تا به سرنوشت یه تلنگر بزنی.»
مامان‌ها پلک می‌زنند، سعی می‌کنند اوضاع را درک کنند.
گالی طوری به من و لئو خیره می‌شود که انگار ستاره‌ی دنباله‌داریم. «شما مثل نوه‌های من هستین. و احساس کردم هر دوتون... بی‌قرارین.» نگاه خیره‌اش روی مامان و نیه‌وز می‌افتد. «و شما دوتا خانم هم همین‌طور. احساس کردم هر دوی شما، همه‌ی ما، به تغییر نیاز داریم. به یه هدف. امیدوار بودم برای همه‌مون برد-برد باشه.»
مامان چانه‌اش را می‌مالد. «اما اولش قرار بود فقط یه برنده باشه... تا اینکه تصمیم گرفتی دوتا برنده داشته باشیم.»

گالی به من و لئو نگاه می‌کند. «اولش فکر کردم هرکدومشون که برنده بشه، اون یکی رو به‌عنوان مهمون می‌آره، اما بعدش فهمیدم رابطه‌ی شما دوتا، می‌شه گفت، در معرض خطر بود.»

صورتم سرخ می‌شود. به لئو زل می‌زنم تا ببینم صورت او هم قرمز می‌شود یا نه.

گالی ادامه می‌دهد. «برای همین تصمیم گرفتم شرایط مساوی شدن نتیجه رو هم در نظر بگیرم؛ دو برنده همراه با مهمون‌هاشون. البته به ذهنم رسید که مادرهاتون هم اجازه نمی‌دن بدون اون‌ها سفر کنین.»

مامان، که چشمانش از شنیدن همه‌ی این ماجرا گرد شده، می‌گوید: «درست فهمیدی.» دستش را تکان می‌دهد و آه می‌کشد. «خب، گالی، کاش از اولش روراست بودی.» اما بعد با مهربانی به گالی نگاه می‌کند. «اما بله، خوشحالیم که اینجا در کنار تو هستیم. و بله، من به این سفر نیاز داشتم.»

«من هم همین‌طور.» نیه‌وز هم اعتراف می‌کند و بعد با نگرانی به گالی نگاه می‌کند. بی‌آنکه تردید را در صدایش مخفی کند، می‌پرسد: «پس فکر می‌کنی این آقای بای می‌تونه بیماری قلبی‌ت رو درمان کنه؟»

«کسی چه می‌دونه. شاید کمکم کنه به رستگاری برسم، و قلبم رو قوی کنم. دکترها می‌گن اگه قوی‌تر بشم، می‌تونم از پس جراحی بربیام.»

ایسا، مامانش و عمویش ساکت مانده‌اند. فکر می‌کنم این موضوع برای آن‌ها شخصی‌تر است، اما صورتشان احساساتشان را بروز نمی‌دهد. خشم؟ خیانت؟ همسایه‌ها و فامیل آن‌ها از همان کسب‌وکاری رنج کشیده‌اند که گالی ایجاد کرده بود. خانه‌هایشان در معرض تهدید است. به نفت نمی‌گویند طلای سیاه؟ طلا و نفت... در آخر تفاوت زیادی با هم ندارند. استخراج منابع معدنی و کشتن جنگل به‌خاطر پول.

آن‌ها سه‌تایی یک دقیقه به زبان هائورانی با هم صحبت می‌کنند. ایسا می‌گوید: «ما تو رو به خونه‌ی بای می‌بریم. بهت کمک می‌کنیم کارهایی رو که کردی جبران کنی، و قلبت رو درمان کنی.»

گالی می‌گوید: «واپونی.» و دوباره اشکش سرازیر می‌شود.

ایسا نگاه آرامی به او می‌اندازد. «بای بعد از یه گروه از درمانگرهای قدرتمند اومده. پدربزرگ‌ها و پدرپدربزرگ‌هامون با بدترین بیماری‌ها پیششون می‌رفتن.» مکث می‌کند و به مادرش نگاه می‌کند. «اما تو ده سال گذشته، هیچ‌کس اون رو ندیده.»

لئو سؤالی می‌کند که همه به آن فکر می‌کنیم: «زنده‌ست؟»

ایسا دندان روی گردن‌بندش را محکم می گیرد. «می‌ریم تا بفهمیم.»
وقتی برمی گردیم تا به کلبه‌هایمان برویم، نور چراغ‌قوه‌هایمان دایره‌های زردی روی جنگل می‌اندازد و شب‌پره‌ها و خفاش‌ها زیر نورش برق می‌زنند.
آرام آرام برنامه‌ریزی می کنیم برای اینکه روز بعد گالی را پیش بای ببریم.
مامان‌ها هم می گویند با ما می‌آیند چون دانه‌ها برای تخمیر به چند روز زمان نیاز دارند. کاکائو همان‌جا می‌ماند، گرم می‌شود و اجازه می‌دهد موجودات ریز جادویشان را عملی کنند. دانه‌ها باید به این‌طرف و آن‌طرف هم زده شوند، اما خوزه داوطلب می‌شود این کار را انجام بدهد.
برمی گردم عقب و گالی را می‌بینم. می‌پرسم: «به نظرت خوبه گالی؟»
گالی از ما عقب افتاده، لئو بازویش را گرفته و دارد در آن تاریکی کمکش می کند. وقتی نور چراغ‌قوه‌ام را روی او می‌اندازم، می‌بینم که صورتش از درد در هم رفته است.
نزدیک‌تر می‌روم، می‌بینم دارد عرق می‌ریزد. «گالی؟»
عصایش روی زمین می‌افتد. دستش را روی سینه‌اش و بعد روی گردنش می گذارد و پوستش را می کشد. حالا دارد نفس‌نفس می‌زند، انگار دارد خفه می‌شود.
لئو بازوی گالی را محکم‌تر می گیرد و می‌پرسد: «چی شده؟»
می‌دوم تا طرف دیگر گالی را بگیرم.
و بعد گالی می‌افتد.
لحظه‌ای پر از آشفتگی و نفس‌تنگی.
من و لئو نمی گذاریم زمین بخورد. گالی به لطف جاذبه‌ی زمین، یک‌دفعه سنگین و بی‌جان می‌شود. او را پایین می‌آوریم تا دراز بکشد و با دقت سرش را روی زمین می گذاریم. بقیه دورش جمع می‌شوند و نور چراغ‌قوه‌ها را می‌اندازند روی بدنش که ولو شده. تکان نمی‌خورد، چشمانش بسته است.
قلبم می‌ایستد. مرده است؟
مامان زانو می‌زند، دستش را روی پیشانی خیس گالی می گذارد. آهسته می گوید: «گالی؟» و بعد با صدای بلندتر و محکم‌تر: «گالی؟»
گالی جواب نمی‌دهد. فقط سروصدای جیرجیرک‌ها و حشرات و پرنده‌ها به گوش می‌رسد.
نیه‌وز گوشش را روی سینه‌ی گالی می‌چسباند و نفس در سینه‌ی همه‌مان حبس می‌شود.
بعد مژه‌های گالی تکان‌تکان می‌خورد. سرش را می‌مالد، پلک می‌زند و

اطرافش را نگاه می کند. «چی شده؟»
مامان با ابروهایی گره‌خورده می گوید: «غش کردی.»
«آخ، عزیزم.» گیج به نظر می‌رسد، دستش را روی سینه‌اش فشار می‌دهد. وقتی گالی می خواهد بلند شود، نیه‌وز به‌آرامی جلویش را می گیرد. «فقط استراحت کن.»
شانه‌اش را نوازش می کنیم، دستش را می گیریم، روی بازوهایش دست می کشیم، سعی می کنیم او را آرام کنیم.
مامان می‌پرسد: «قلبت درد می کنه؟»
چهره‌ی گالی در هم می‌رود، می گوید: «خوب می‌شم، مارا.»
نیه‌وز نفس عمیقی می کشد. «تو باید توی بیمارستان باشی.»
گالی با تلاش بسیار می‌تواند حرف بزند. «نیه‌وز عزیز، می‌دونم ممکنه همین جا وسط جنگل بمیرم. و این انتخابمه. شاید هم سرنوشتم. فقط متأسفم که ناراحتتون می کنه، عزیزم. با همگی شما هستم، خیلی متأسفم.»
مامان‌ها وحشت‌زده پچ‌پچ می کنند و من و لئو و ایسا سعی می کنیم درد گالی را تسکین بدهیم.
چند لحظه بعد گالی می گوید: «خیلی خب. قبل از اینکه یه افعی چال‌دار بیاد سراغمون، کمک کنین بلند شم. امشب باید برای سفر طولانی‌مون استراحت کنم.»
مامان‌ها به هم نگاه می کنند. نیه‌وز با قاطعیت می گوید: «چند روز استراحت کن، بعدش می‌بینیم حالت به‌اندازه‌ی کافی برای سفر خوب هست یا نه.»
«اما...»
نیه‌وز می گوید: «اما نداره. نمی‌تونم بذارم وسط جنگل بمیری.»
گالی دهانش را باز می کند تا اعتراض کند، بعد آه می کشد و سرش را آرام تکان می‌دهد.
بعد می گذارد، با سرعت حلزون، او را به کلبه‌اش ببریم.
تمام شب، مدام خواب‌های عجیبی درباره‌ی درختان می‌بینم. خواب سیبای ما، زنده و باشکوه، بالاتر از چند لایه برگ. این بار گل‌های سفید را می‌بینم، شبیه گلوله‌های برفی هستند که به لابه‌لای چین‌های درشت و عمیق یک دامن باریده‌اند.
درخت می گوید: «امیدت رو از دست نده. گنج هنوز منتظرته.»
زود بیدار می‌شوم، از تخت بیرون می‌پرم، مشتاقم رؤیایم را برای

بقیه تعریف کنم. بعد از اینکه لباسم را می‌پوشم، پاورچین‌پاورچین کنار کلبه‌ی گالی می‌روم و از بین دیوارهای توری نگاهی به داخل می‌اندازم. سینه‌اش، یکنواخت و آرام، بالا و پایین می‌رود. نفس راحتی می‌کشم. هنوز برای او هم امید هست.

وقتی دارم به‌طرف کلبه‌ی غذاخوری می‌روم، ایسا و لئو را هم می‌بینم که از جهت‌های مختلف دارند به آنجا می‌روند. حتماً همه‌ی مامان‌ها از خستگیِ برداشت و تخمیر طولانی دیروزشان تا دیروقت می‌خوابند. توی خانه‌ی خودمان مامان همیشه نصفه‌شب با بی‌خوابی بیدار می‌شد و با بی‌قراری دور خانه تپ‌تپ راه می‌رفت. اما اینجا، تا صبح، مثل بچه‌ها، آرام می‌خوابد.

من و ایسا و لئو رو به رودخانه، روی پله‌های چوبی کلبه‌ی غذاخوری، زیر نم‌نم باران می‌نشینیم. همه‌جا سایه‌های آبی و سبزی هست که لای مه سفید پیچیده شده است.

بعد از احوال‌پرسی صبحگاهی، زود می‌گویم: «خب، بچه‌ها چه خوابی دیدین؟»

چشمان ایسا می‌درخشد: «یه سیبا! با گل‌های سفیدی روی ریشه‌هاش! بهم گفت 'بیا پیشم.'»

بعدش لئو حرف می‌زند و به همان اندازه هیجان‌زده است. «سیبا به خواب من هم اومد. بهم گفت 'شجاع باش.'»

الان دیگر دارم پرواز می‌کنم. «من هم دیدمش! بهم گفت 'امیدت رو از دست نده.' فکر می‌کنین هنوز زنده‌ست؟ یعنی هنوز قطعش نکرده‌ان؟»

ایسا با تردید می‌گوید: «شاید. شاید سیبای رؤیا اونی نیست که توی منطقه‌ی نفتی بود. شاید یه سیبای دیگه‌ست که هنوز سراغش نرفته‌ایم.»

«اما اون گل‌های سفید داشت.»

ایسا سرش را تکان می‌دهد. «اما شاید سیباهای دیگه‌ای هم باشن که گل سفید دارن. تازه توی رؤیای من هیچ منطقه‌ی نفتی‌ای نبود، دوروبرش فقط جنگل بود. ریشه‌هاش هم سالم بودن، جای اره‌برقی روشون نبود.»

لئو می‌گوید: «رؤیای من هم همین‌طور بود.»

حالا که به آن فکر می‌کنم، مال من هم همان‌طور بوده است. آرنج‌های استخوانی‌ام را روی زانوهای استخوانی‌ترم می‌گذارم و ایسا را نگاه می‌کنم. به او می‌گویم: «اگه درخت رؤیامون رو پیدا کردیم، هرچی توی ریشه‌هاش بود مال تو؛ تا از جنگلت محافظت کنی.»

ایسا به چشمانم خیره می‌شود و می‌گوید: «ممنون.»

لئو جای نیش پشه روی بازویش را می‌خاراند و می‌پرسد: «به نظرت درخت رؤیامون کجا ممکنه باشه؟»
ایسا می‌گوید: «دیروز رودخونه رو رفتیم پایین، پس بیاین امروز بالای رودخونه رو امتحان کنیم. اون یکی رؤیای من رو یادتونه؟ درخت دور نیست، یه جایی نزدیک همین رود شیریپونوئه.»
به بالای رود خیره می‌شوم، به مه صبحگاهی که آب را پوشانده؛ پرده‌ای از رمز و راز.
بیا پیشم. شجاع باش. امیدت رو از دست نده.
پنج روز تمام، صبح‌ها، من و لئو و ایسا و خواهر و برادرهایش قایق را بیرون می‌بریم و به‌طرف بالای رودخانه می‌رویم، سر راهمان کنار سیباهای مادر تنومند می‌ایستیم. همه‌شان باشکوه‌اند، اما هیچ کدامشان روی ریشه‌اش گل ندارد. هر روز عصر پوشیده از گِل و عرق و غرق در باران برمی‌گردیم و اولین کاری که می‌کنیم، سر زدن به گالی است. او هم هر روز عصر دارد روی ننویش چرت می‌زند.
وقتی از گالی می‌پرسیم برای دیدن بای آماده شده یا نه، می‌گوید «شاید فردا.» و مامان‌ها نگاه مشکوکی به هم می‌اندازند. قلبش دیگر دردناک و در فشار نیست، اما خسته است. مامان و نیه‌وز دیگر قانع شده‌اند که او آن شب ایست قلبی خفیفی را از سر گذرانده است و دیگر نمی‌خواهند دوباره این اتفاق بیفتد، مخصوصاً با چنین فاصله‌ی زیادی از بیمارستان.
در روزهایی که منتظریم حال گالی خوب شود، بالای رودخانه را می‌گردیم، با اقوام بومی مختلف آشنا می‌شویم، مثل شوار[۶۵]، کِچوآی شرقی[۶۶]، و باز هم مردم هائورانی. آن‌ها در گذشته بین خودشان درگیری‌هایی داشته‌اند که گاهی هم از نیزه استفاده می‌کرده‌اند، اما حالا بیشتر از اختلاف، اشتراک زیادی با هم دارند. حالا هدف مشترکی دارند: نجات خانه‌شان.
لئو آن‌ها را با انجام حقه‌های جادویی‌اش خوشحال می‌کند و آن‌ها هم، در عوض، ما را به خانه‌شان دعوت می‌کنند.
بیشتر خانه‌ها مثلثی‌شکل هستند شبیه چادرهایی خیلی بزرگ، فقط دیوارها و سقفشان از جنس برگ‌های خشک نخل است. کف زمین از جنس خاک فشرده است و تقریباً هیچ اثاثیه‌ای ندارند، فقط چندتایی ننو، یک گودال آتش، چند قلاب و چندتایی قفسه برای قرار دادن وسایل آشپزی و ابزار شکار. بعضی از زنان مسن‌تر لباس‌های دست‌بافتی از جنس نخل

خشک و چرمی به تن دارند که به‌شکل دامن و تاپ به هم بافته و دوخته شده است.
توی هر خانه بهمان چیچا تعارف می‌کنند؛ نوشیدنی‌ای که از وقتی ایسا برایم گفت تخمیر می‌شود، دلم می‌خواست امتحانش کنم.
توی اولین خانه من و لئو با کنجکاوی کمی از آن را مزه‌مزه می‌کنیم. مثل شیر سفید است، هم شیرین و هم ترش است و ته‌مزه‌ای از شربت سیب دارد.
لئو لب‌هایش را لیس می‌زند. «بد نیست. چطور درست می‌شه؟»
ایسا توضیح می‌دهد که زنان ریشه‌ی مانیوک را می‌جوشانند و له می‌کنند. مانیوک همان مخلفات نشاسته‌ای کنار شام هر شبمان است، اما به‌جای اینکه سرخش کنند، همان کاری را می‌کنند که خوزه برای غذاهایمان می‌کند؛ آن را می‌جوند و توی ظرف‌های بزرگ چوبی تف می‌کنند.
لئو یک‌دفعه حالش به هم می‌خورد و می‌گوید: «صبر کن، اون رو می‌جون و تف می‌کنن؟»
توضیح می‌دهم: «بزاق دهان آنزیمی داره که نشاسته رو به شکر تبدیل می‌کنه. خوراک باکتری‌ها و مخمر وحشی.» یک قلپ دیگر از آن می‌نوشم. از طعم‌های پیچیده‌ای که با تخمیر به وجود آمده، لذت می‌برم.
«به‌هرحال.» به زبان انگلیسی خیالش را راحت می‌کنم. «اون باکتری‌های اسید لاکتیک اون‌قدر برات خوبه که احتمالاً اون ترکیب‌های چندش‌آور توی تف رو از بین می‌بره.»
«هوممم.» به نظر نمی‌رسد لئو قانع شده باشد. به همین دلیل از شگفتی‌های تخمیر برایش می‌گویم. «رفیق، واقعاً خوشمزه‌ست، یه گندیدگی تمیزه. مثل شکلاته، فقط بدون تف.»
رو به او لبخند گل‌وگشادی می‌زنم، می‌خواهم سربه‌سرش بگذارم، اما خوشحال هم هستم، خوشحال از اینکه باز با هم دوستیم. حس گرمایی وجودم را فرامی‌گیرد، نمی‌دانم از چیچاست یا از این احساس که روزی به این لحظه برمی‌گردیم و دوباره مثل زمان‌های قدیم، اما به‌شکلی بهتر و جدیدتر، با هم می‌خندیم. من و لئو مرحله‌ی تخمیر و بوجاری و آسیاب را پشت سر گذاشته‌ایم و الان دوستی‌مان به ماده‌ای با عطری شگفت‌انگیز و روشن تبدیل شده است.
لئو چشمانش را برایم تنگ می‌کند، هروقت می‌خواهد فکر کند قیافه‌اش خنده‌دار می‌شود، طوری نگاهم می‌کند انگار می‌خواهد بگوید حسابت رو می‌رسم! سعی می‌کند چندشش نشود، یک قلپ دیگر می‌خورد و بعد رو به

میزبان‌هایمان می‌کند و با لبخندی از سر اجبار می‌گوید: «واپونی.»
در طی این پنج روز به روند ثابتی می‌رسیم؛ ملاقات مردم جدید، نوشیدن چیچا، راندن قایق به‌طرف بالای رودخانه تا طلوع دوباره‌ی خورشید، نم‌نم باران و دوباره نور خورشید.
همه‌جور حیوانی را کنار آب، روی درخت‌ها می‌بینیم؛ حیواناتی مثل تنبل، کایمن، گراز بدبو، مورچه‌خوار و میمون.
خود جگوار را نمی‌بینیم، اما متوجه ردپای خاصش می‌شویم. همیشه نزدیکمان است.
داستان‌هایی از زندگی‌مان را برای هم تعریف می‌کنیم.
رؤیاهایمان را به هم می‌گوییم.
قصه‌هایی از خانه‌هایمان بازگو می‌کنیم.
شوخی می‌کنیم، می‌خندیم، شنا می‌کنیم، آب‌بازی می‌کنیم.
بهترین دوست‌های یکدیگر می‌شویم... هر سه‌تایمان؛ من، ایسا و لئو.
دوستی من با لئو همان احساس دل‌نشینی را دارد که دوستی‌ام با ایسا دارد. باقی‌مانده‌های حسادتی را که به دوستی لئو و ایسا داشتم رها کرده‌ام. ایسا درست‌ترین ماده‌ی تشکیل‌دهنده‌ی این دوستی جدید و بزرگ‌تر است...
انگار سه‌تای ما کاکائو و شکر و خامه‌ایم که مخلوط شده‌ایم تا عطری فوق‌العاده متعادل داشته باشیم.
و هر دفعه که به سیبایی جدید نزدیک می‌شویم، برای پیدا کردن دوستی جدید انتظار می‌کشم؛ یک دوست درختی. وقتی دنبال گل‌های سفید می‌گردیم، دست‌هایمان را روی ریشه‌های عظیم هرکدامشان می‌کشیم. درخت‌ها را پشت‌سرهم ملاقات می‌کنیم، صدها حشره و گیاه و گل‌سنگ را می‌بینیم که روی تنه‌ی درخت‌ها زندگی می‌کنند، اما بین شیارهای ریشه‌ها، هیچ خبری از گل‌های سفید نیست.
با وجود این برقرار کردن ارتباط با این مادرها خوب است؛ اینکه بدانی این درخت‌ها بلند و زنده‌اند و ذکاوتشان را پخش می‌کنند. خوب است که می‌دانی در این لحظه از دکل‌های نفتی و اره‌برقی در امان هستند.
هر روز بعد از خوردن ناهار، یا همان غذای باقی‌مانده از شب‌های قبل، به ریشه‌های راحت آن‌ها تکیه می‌دهیم و چرت می‌زنیم. در آن حالت رؤیایی سعی می‌کنم پیامم را به سیبای رؤیایمان برسانم: صبر کن. داریم می‌آییم.
سفر ماجراجویی من هم تغییر کرده، آن هم تخمیر مخصوص به خودش را

تجربه کرده است؛ با مقدار کمی تجربه‌های ناخوشایند در این مسیر کامل شده و نتیجه‌اش جدید و شیرین از آب درآمده است. تمام سفرم... برای گنجی نیست که در انتظار من است. بیش از همه، معجزه‌ی درخت رؤیاست که با من حرف می‌زند. و من که می خواهم بفهمم چطور به او گوش کنم، و چطور با دوستانم همکاری کنم تا نجاتش بدهیم.

بهترین اتفاق این است که هنوز زنده است. هر شب توی رؤیایمان ما را تشویق می کند. هروقت که چشمانم را می‌بندم و با دقت به موسیقی جنگل گوش می کنم، می‌شنوم که ما را صدا می‌زند.

این پنج روز خوب و پر از امید است و فقط جای کمی برای ترس باقی مانده است.

دست کم اولش این طور است.

هر روزی که به برگشتمان نزدیک‌تر می‌شویم، ترسمان بیشتر می‌شود، درونمان جای بیشتری می گیرد و امید را پس می‌زند.

وقتی فقط سه روز برایمان باقی مانده، با همدیگر مخفیانه درباره‌ی نگرانی‌هایمان حرف می‌زنیم: اگر حال گالی خوب نشود چه؟ اگر سیبای خودمان را سر وقت پیدا نکنیم چه؟ اگر یک روز آن جگوار با انگشت نصفه‌اش دیگر تعقیبمان نکرد و به ما حمله کرد چه؟

روز هفتم حضورمان در جنگل، گالی با کوله‌پشتی‌اش سر صبحانه حاضر می‌شود. جی‌پی‌اسش را روی میز می گذارد. اعلام می کند: «امروز روزیه که بای رو پیدا می کنیم.»

نیه‌وز با گوشواره‌اش ورمی‌رود و می گوید: «اوه، نمی‌دونم. قلبت چطوره؟ یعنی واقعاً چطوره، گالی؟ به‌اندازه‌ی کافی قوی شده؟»

«یا الان یا هیچ‌وقت!» صدایش قوی‌تر به نظر می‌رسد، بیشتر شبیه صدای گالی روزهای قدیم شده است. برق چشمانش هم برگشته است. «هواپیما پس‌فردا می‌آد دنبالمون. این تنها شانسمه.»

مامان آشفته به نظر می‌رسد. «اما امروز روز آخر تخمیر کاکائوهاست. باید به همه نشون بدم چطور دونه‌ها رو پخش و خشک کنن. باید با نخل یه پناهگاه بسازیم تا از بارون دور بمونن. اینجا به نیه‌وز نیاز دارم تا حرف‌هام رو ترجمه کنه. امروز باید انجامش بدیم. اگر بیش از اندازه تخمیر بشه، طعمش بد می‌شه.»

چنگالی پر از تخم‌مرغ را توی دهانم می گذارم و می گویم: «لازم نیست تو و نیه‌وز بیاین. ایسا می‌تونه من و لئو رو ببره. تمام هفته داشتیم رودخونه رو بالا و پایین می کردیم. گالی هم جی‌پی‌اس داره.

خودمون می‌تونیم انجامش بدیم.»
نیه‌وز سرش را تکان می‌دهد. «خیلی دوره. شاید لازم باشه یه شب یه جا بمونین.» صورتش در هم می‌رود. «اونجا که هیچ عملیات نفتی‌ای انجام نمی‌شه، نه؟»
آلما سرش را تکان می‌دهد. «اون‌ها پایین رودخونه‌ان.»
مامان با نگرانی از جایش می‌پرد. می‌پرسد: «حیوون‌های شکارچی دیگه‌ای شب‌ها بیرون نمی‌آن؟»
می‌خواهم اعتراض کنم که ایسا می‌گوید: «مواظب همه هستم.»
آلما می‌گوید: «همین‌طوره.» به نظر می‌رسد به قدری به مهارت‌های بقای دخترش اطمینان دارد که کسی نمی‌تواند با او بحث کند.
مامان من و لئو به‌آرامی درباره‌ی خطرهای سفر بحث می‌کنند، تا اینکه بالاخره نیه‌وز با بی‌میلی به ما می‌گوید: «باشه، اما اگه گالی دوباره علائمی بروز داد، هرچقدر هم کم، دور می‌زنین و بلافاصله برمی‌گردین.»
من و لئو هم‌صدا می‌گوییم: «قول.»
لئو می‌گوید: «اول! یه ترافل بهم بدهکاری.»
با حالتی بین خنده و اخم، صورتم را برایش در هم می‌کشم.
مامان هم می‌گوید: «و نمی‌شه بیشتر از دو روز اونجا باشین. حتی اگه بای رو پیدا نکنین، باید تا اون‌موقع برگردین، قول؟»
من و لئو با هم می‌گوییم: «قول.»
من به‌سرعت برق و باد می‌گویم: «اول! یه ترافل بهم بدهکاری.»
لئو با لبخندی نصفه‌نیمه می‌گوید: «خب فکر کنم مساوی شدیم.»
«فعلاً.»
ایسا ما را می‌بیند که همدیگر را دست می‌اندازیم و یواشکی می‌خندد.
بعد از صبحانه کیف‌های کوچکمان را پر از لباس و خوراکی می‌کنیم، ننو را هم در کیفمان می‌گذاریم و بعد به گالی کمک می‌کنیم سوار قایق شود.
مامان‌ها را در آغوش می‌گیریم تا خداحافظی کنیم و دوباره بهشان قول می‌دهیم که مواظب خودمان هستیم و به‌موقع برمی‌گردیم. می‌گذارم مامان خیلی طولانی‌تر بغلم کند. وقتی بالاخره خودم را از او جدا می‌کنم، احساس عجیبی دارم. اولین بار است که مامانم را کسی جدا از خودم می‌بینم، کسی که قبل از من هم وجود داشته است. مارا هیدِن؛ انسانی امیدوار در فرایند خوشحالی خودش.
متوجه شده‌ام که در این مسافرت، مخصوصاً در این تعاونی کاکائو، مامان هم داشته تغییراتی را تجربه می‌کرده. این تغییر را در لباس

عجیب‌غریب، قدیمی و نامناسبی که پوشیده، گردن‌بند فیروزه‌اش، گوشواره‌های بدلی‌اش، بافت پیچیده‌ی موهایش، قدم‌های سبکش و لبخندهای پرنشاطش می‌بینم. او خوشحال است.

وقتی دارم سوار قایق می‌شوم، نگاهم رو به زمین می‌افتد و نفسم در سینه حبس می‌شود. روی گِل، ردپای واضحی از جگوار، با همان انگشت کوچکی که از دست داده، به جا مانده است. بین من و ایسا و لئو نگاهی ردوبدل می‌شود و با چانه‌ام به ردپا اشاره می‌کنم.

بعدش لئو سوار کرجی می‌شود، دقت می‌کند که در مسیرش ردپا را لگد کند و از بین ببرد. برای تشکر از او سر تکان می‌دهم. نیازی نیست مامان‌ها را نگران کنیم. نیازی نیست ما را شب‌هنگام در جنگلی تصور کنند که در آن یک شکارچی شب منتظر زمان مناسب برای حمله به ماست. بهتر است روی کارهای شکلات تمرکز کنند که در حال انجام است، و خوشحال باشند.

همراه با کمی درد در سینه‌ام برای مامان بوس می‌فرستم.

با فشار پارو قایق را از ساحل جدا می‌کنیم و به‌سمت مه حرکت می‌کنیم؛ سه دوست جدید و مردی پیر و در حال مرگ.

درخت سیبا

جنگل بارانی آمازون

طی قرن‌ها این را آموخته‌ام که خوب و بد وجود ندارد، بلکه خوشحالی و رنج است، برابری و نابرابری است، قلب‌های کوچک و قلب‌های بزرگ است. و این‌ها همیشه در حال تغییر، رشد، فرسایش، و رشد دوباره هستند. این داستان زندگی است.

اما از میان ما آن‌هایی که باهوش یا شاید هم فقط پیرند آموخته‌اند که چگونه قلبشان را برای خوشحالی، به‌اندازه‌ی کافی وسیع کنند. و آموخته‌اند که گاهی اوقات، خود همان موجودی که باعث رنج شده، می‌تواند باعث شادی شود.

برای همین هم صدایشان کردم، بارها و بارها... نه‌فقط انسان‌ها و درختان را، بلکه هر موجود و هر روحی را که گوش می‌کند.

همین‌طور جگوارها. جگوارها با یک خیز می‌توانند انسانی را بکشند، با یک گاز روی گلویش. من شاهد ظرافت شکارشان بوده‌ام، اما این را هم می‌دانم که رابطه‌ی خیره‌کننده‌ای با روح انسان‌ها دارند.

جگوارها استعداد خاصی برای نزدیک شدن به انسان‌ها در قلمروی رؤیا و ارواح دارند، و از آنجایی که جگوارها دوست دارند روی ریشه‌هایم لم بدهند و شکارشان را داخل تنه‌ی همسایه‌های کوتاه‌ترم مخفی کنند، این گربه‌سانان به زنده نگه داشتن ما درخت‌ها علاقه‌مندند. درست است، آن‌ها به کشتن انسان‌ها معروف‌اند، اما به کمک کردن بهشان هم معروف‌اند. مخصوصاً یک جگوار خاص.

بای

وقتی من، ایسا و لئو به‌نوبت کمک می‌کنیم قایق را با چوب بامبو به بالای رودخانه برانیم، گالی شبیه کاوشگری قدیمی با لباس‌های کاوشگری‌اش آنجا نشسته است. همه‌ی لباسش خاکی‌رنگ است، اما نه از آن پارچه‌های با فناوری پیشرفته که توی فروشگاه‌های طبیعت‌گردی می‌بینی. اگر رنگش قهوه‌ای مایل به قرمز بود، باور می‌کردی مستقیم از توی یک عکس ماجراجویی در آمازون بیرون آمده است؛ یک جورهایی شبیه همان عکس آویزان در ال کورازون.

گالی دفترچه‌ی قدیمی با جلد چرمی را گاه و بی‌گاه از جیب جلوی پیراهنش بیرون می‌آورد. دفتر در کیسه‌ای پلاستیکی، محکم پیچیده شده و او با دقت بازو بسته‌اش می‌کند. عینک قدیمی‌اش را از آن جیب دیگرش بیرون می‌آورد و صفحات کهنه و زرد را با دقت می‌خواند.

راندن این قایق خلاف جریان رودخانه، شبیه دوی ماراتن در حمام بخار است. دارم نفس‌نفس می‌زنم، اما کنجکاوی‌ام بر من غلبه می‌کند و با نفس‌های باقی‌مانده‌ام می‌پرسم: «این چیه؟»

«دفترخاطراتم از نیم قرن پیش، عزیزم. نقشه و یادداشت‌هایی دقیق دارم که ممکنه برای پیدا کردن جای بای کمکمون کنه.»

ایسا خیالش راحت می‌شود و می‌گوید: «خوبه.» او به جی‌پی‌اس الکترونیکی زیاد اعتماد ندارد. مختصات عددی برایش هیچ معنایی ندارد و باتری هم ممکن است از کار بیفتد...

اما می‌تواند با نقاشی‌هایی که از جنگلش کشیده شده ارتباط برقرار کند.

می‌گوید: «چند ساعت دیگه به جایی می‌رسیم که رود چندشاخه می‌شه. بعدش استراحت می‌کنیم.»

چند ساعت دیگر؟ عضلاتم دارد آب می‌شود.

همه‌ی لباس‌هایمان خیس عرق و نم‌نم بارانی شده که هرازگاه می‌بارد. بلوز بنفش ایسا، که طرح اسمورف داشت، به تنش چسبیده است. به نظر می‌رسد بلوز اسمورف و گربه‌ی خوش‌شانس را به‌نوبت می‌پوشد، وقتی یکی‌شان را شسته و آویزان کرده تا خشک شود، آن‌یکی را به تن می‌کند. شاید این‌ها تنها بلوزهایی هستند که دارد، اما لااقل باحال‌اند.

در طی چند ساعت خسته‌کننده‌ی بعد، مدت کوتاهی کنار دو درخت سیبا توقف می‌کنیم، زیاد از کنار رود فاصله ندارند. ایسا از قایق بیرون می‌پرد و در جست‌وجوی گل‌های سفید به پای درخت‌ها نگاهی می‌اندازد.

من و لئو کنار گالی می‌مانیم، برای بالا رفتن از کنار رود بیش از اندازه خسته‌ایم. ایسا با اوقات‌تلخی بهمان می گوید: «هیچی نیست.»
بعد از دو ساعت راندن قایق با چوب، که به‌اندازه‌ی یک قرن طول می کشد، رودخانه چندشاخه می‌شود. ایسا به چند درخت موز در کنار رودخانه اشاره می کند. دهانم بلافاصله آب می‌افتد. امیدوارانه می‌پرسم: «وقت خوراکیه؟»
ایسا می گوید: «البته.» و قایق را به کنار رودخانه هدایت می کند.
می‌ترسم از او بپرسم که بعد از این شاخه‌ی رود چقدر دیگر باید به راهمان ادامه بدهیم.
لئو از قایق بیرون می‌پرد و نگاهی طولانی به گالی می‌اندازد. «حال قلبت چطوره؟» یعنی قراره همین الان‌ها از کار بیفته؟
گالی آرام به سینه‌اش می‌زند و می گوید: «آه، هیچ‌وقت به این خوبی نبوده. داریم بهش همونی رو می‌دیم که می‌خواد.»
می‌توانم تصور کنم نیه‌وز در جوابش چه می گوید: رطوبت نودوهشت‌درصدی و گرمای سی درجه و قایق‌سواری توی جنگلی که صدها کیلومتر با نزدیک‌ترین بیمارستان فاصله دارد، برعکس آنچه است که قلبش به آن نیاز دارد... اما منظورش را می‌فهمم.
وقتی پشت سر ایسا و لئو بالا می‌روم، مفاصلم تق‌تق می کند. بازوهای دردناکم را می کشم و به صورتم آب می‌زنم. لئو و ایسا هم همین کار را می کنند. به‌سختی به‌طرف درخت‌ها حرکت می کنیم و موزها را یکی‌یکی می‌چینیم و با ولع می خوریم.
گالی توی قایق می‌ماند، برای همین چندتایی موز برایش می‌برم. دارد عرق می‌ریزد و صورتش قرمز شده، اما خب دوباره همه‌مان همین شکلی شده‌ایم. به‌سختی می‌توان تشخیص داد حمله‌ی قلبی دیگری در راه است یا فقط قسمتی از ماجراجویی در جنگل است.
لئو از او می‌پرسد: «مطمئنی حالت خوبه؟»
«خوبم پسرم.» گالی عینک مطالعه‌اش را از جیب سمت چپ پیراهنش بیرون می‌آورد و بعد دستش را به‌طرف جیب سمت راستش می‌برد و دفترچه‌اش را بیرون می کشد. آن را با دقت از کیسه‌ی پلاستیکی جدا می کند و ورق می‌زند تا به صفحه‌ای در وسط دفترچه می‌رسد. کاغذ را صاف می کند و دفترچه را به لئو می‌دهد.
لئو دفتر را به‌آرامی می گیرد، انگار دارد جوجه‌پرنده‌ای را از دستش می گیرد.

گالی می‌گوید: «این نقشه‌ی دوصفحه‌ای باید کمکمون کنه.»
همان‌طور که من و لئو و ایسا ملچ‌ملوچ کنان موزها را می‌خوریم، دور دفترچه جمع می‌شویم. می‌خواهم همه‌اش را بخوانم، اما هرچه باشد خاطرات است، احتمالاً پر از مسائل خصوصی است، پس جلوی خودم را می‌گیرم.
نقشه تاب برداشته و رویش لک آب دارد، به‌زحمت می‌توان آن را خواند. شبیه همان نقشه‌ای است که گالی بعد از چشیدن شکلات‌ها به همه‌مان نشان داد، فقط نمایی نزدیک‌تر از خانه‌ی بای و جنگل اطرافش است و جاهایی مثل درختان غول‌پیکر و پیچ‌وخم رودخانه رویش علامت زده شده است.
نمی‌توانم جهت‌یابی کنم، اما خوشبختانه ایسا می‌تواند. نوک انگشتش را روی خط رودخانه می‌کشد که اینجا و آنجا چند شاخه می‌شود و درنهایت به نقطه‌ای می‌رسد که رویش علامت زده شده X. کاسا دِ بای.
ایسا اشاره می‌کند به رودخانه‌ای که در لبه‌ی صفحه خم شده است. «ما الان تقریباً اینجاییم.» دستش را تا بالای رودخانه می‌کشد تا انگشتش به نقطه‌ی X می‌رسد. «و باید بریم اینجا.»
با احتیاط می‌پرسم: «چقدر دیگه مونده؟» بازوهایم مثل رشته‌فرنگی لاستیکی شده است.
ایسا تخمین می‌زند. «چند ساعت دیگه.» کتاب را می‌بندد و دوباره توی کیسه می‌گذارد.
دفعه‌ی پیش هم همین را گفت و درنهایت چند قرن طول کشید. شانه‌ها و کمرم فریاد اعتراض سر می‌دهند، اما برای دور بعدی، برمی‌گردم و سوار قایق می‌شوم.
طی دو ساعت بعدی مناظر زیادی می‌بینیم؛ گرازی بدبو که نوعی خوک وحشی است، یک سمور رودخانه‌ای خیلی گنده، یک تاپیر که شبیه به خوک با پوزه‌ای انعطاف‌پذیر است، چهار نفر در حال ماهیگیری، پنج کلبه‌ی کاهگلی و سه درخت سیبای دیگر... روی ریشه‌ی هیچ‌کدامشان گل سفید نیست.
درست موقعی که با زور می‌توانم چوب را در دستم نگه دارم، وقتی ذره‌ی آخر انرژی‌ام را هم مصرف کرده‌ام، وقتی عملاً استخوان‌هایم هم دیگر در گرمای شرجی ذوب شده است، ایسا با انگشتش اشاره می‌کند:
«اونجاست.»
چشم‌های گالی برق می‌زند.
از لای شاخ‌وبرگ‌ها، چشمم به سقف کاهگلی کلبه‌ای می‌افتد. موجی از انرژی درونم جریان می‌یابد.
ایسا با خوشحالی می‌گوید: «خونه‌ی بای.»

من و لئو با هیجانی که دوباره به جانمان برگشته، قایق را به کنار رودخانه هدایت می‌کنیم، بیرون می‌پریم و قایق را تا نیمه روی خشکی می‌کشیم. شلپ‌شلوپ در آبراه می‌رویم تا به گالی کمک کنیم بیرون بیاید. هرکداممان یکی از آرنج‌هایش را می‌گیریم. گالی با قدم‌هایی لرزان روی خشکی پا می‌گذارد. به‌سختی نفس می‌کشد، می‌توانم تصور کنم قلبش شبیه به قایقی است که دارد برخلاف جریان آب مقاومت می‌کند... اما چشمانش برق می‌زند.

لخ‌لخ‌کنان با او از بلندی کنار رود بالا می‌رویم، روی گِل سُر می‌خوریم و بعد از چند قدم می‌ایستیم تا گالی استراحت کند. سعی می‌کنم حرف دلگرم‌کننده‌ای بزنم، پیدایش می‌کنم: «دلت به‌زودی خوشحال می‌شه.» البته ایسا نگران به نظر می‌رسد. یادم می‌آید سال‌هاست کسی از بای خبری ندارد. زیرلب می‌گویم لطفاً اونجا باش.

به‌سختی می‌توان گفت اینجا روزی مسیر پاکوب بوده است. اگر هم بوده، الان کاملاً پر از گیاه شده است. علامت خوبی نیست. قلب ضعیف گالی، که تا الان هم لنگان‌لنگان همراهی‌مان کرده، طاقت این دل‌شکستگی را دارد؟ بار آخری که احساسات شدیدی را تجربه کرد، همان شبی که داستانش را برایمان گفت، دچار ایست قلبی خفیفی شد. احساس می‌کنم قلبش دارد آنجا استقامت می‌کند، به‌زحمت می‌تپد، فقط به‌اندازه‌ای که به بای برسد و آرامش را پیدا کند. پس اگر بای اینجا نباشد... آن‌وقت چه؟

لخ‌لخ‌کنان به‌طرف کلبه می‌رویم، گیاهان رونده و شاخه‌ها را از سر راه گالی کنار می‌زنیم. با تاپ‌تاپ شدید قلبم، برگ غول‌پیکر آخر را کنار می‌زنم. آنجا، کمی جلوتر، می‌توان کلبه را به‌طور کامل دید.

کلبه دارد فرومی‌ریزد. سقفی که از جنس برگ‌های نخل است کنده شده و سوراخ بزرگی را به جا گذاشته است. یکی از دیوارها فروریخته است. خرابه‌های کلبه، با درجه‌های مختلف پوسیدگی، روی زمین پخش‌وپلا شده است.

گالی به‌طور غافل‌گیرکننده‌ای یک‌دفعه قدرتمند می‌شود، آهسته و نامتعادل به‌طرف در می‌دود و در مسیرش با آن چکمه‌های پلاستیکی سُر می‌خورد.

رو به تاریکی فریاد می‌زند: «بای؟ دوست قدیمی؟ اونجایی؟»

داخل کلبه به‌قدری تاریک است که لحظه‌ای طول می‌کشد چشمانم به آن عادت کند. پرتوهای باریکی از نور خورشید از میان برگ‌های نخل به

داخل راه پیدا کرده‌اند. نور طلایی مستطیل‌شکلی از میان در می‌گذرد و قسمتی از کف زمین خاکی را روشن می‌کند. حشرات زیر نور به این‌طرف و آن‌طرف بال می‌زنند. دورمان پر می‌شود از بوی خاک و نم.

می‌لرزم. اینجا پر از ارواح و خاطرات است.

من و لئو آرنج گالی را می‌گیریم تا تکیه‌گاهش شویم. وقتی این تهی بودن در جانش فرومی‌نشیند، به‌سختی به ما تکیه می‌دهد.

نگاهی موشکافانه به اتاق بزرگ می‌اندازم تا مبادا متوجه موجودی، موجودی زنده، نشده باشم. طرح اولیه‌اش شبیه کلبه‌هایی است که اوایل هفته در آنجا چیچا نوشیدیم؛ کف زمین از جنس خاک فشرده، گودال آتش، قلاب‌هایی روی دیوار، تیرچه و اینکه جز وسایل ضروری هیچ اثاثیه‌ای وجود ندارد. همان ابزار و ظروفی اینجاست که توی کلبه‌های دیگر دیده بودیم؛ تفک‌های بلند بامبو، دیگ آهنی، گودال آتش پر از زغال، ظرف‌هایی از پوست خشک کدو در اندازه‌های مختلف، ظرف چیچا، کیف‌های بافتنی و نیزه‌های چوبی، اما همه‌شان بی‌استفاده و شکسته، روی زمین پخش‌وپلا شده‌اند. یک ننوی بافتنی با رشته پارچه‌هایی از دو میله‌ی چوبی آویزان است.

گالی روی زمین می‌افتد. «آه، بای.»

ایسا سرش را پایین می‌آورد. «دوستت باید از دنیا رفته باشه، متأسفم.»

اشک از گونه‌های گالی به پایین سُر می‌خورد. سرش را به خاک فشار می‌دهد. انگار دیگر اصلاً مقاومتی در برابر جاذبه‌ی زمین ندارد و می‌خواهد بگذارد او را به مرکز زمین بکشاند.

این برای قلبش خوب نیست؛ این بهت و غم. او در تمام این سال‌ها کارهای زیادی برای من انجام داده است، خیلی وقت‌ها حالم را بهتر کرده است. یک عالمه راز خوشحالی را با من در میان گذاشته است؛ درست همان زمانی که خیلی به آن‌ها نیاز داشتم، اما من نمی‌دانم برایش چه‌کار کنم. کنارش زانو می‌زنم و شانه‌هایش را نوازش می‌کنم. لئو هم همین کار را می‌کند.

کمی بعد می‌گویم: «درباره‌ی یه چای حرف زدی که بای بهت داده بود. خودمون می‌تونیم درستش کنیم. یادته چی بود؟»

گالی سرش را تکان می‌دهد. «خیلی وقت پیش بود عزیزم.»

بن‌بست. من و لئو همچنان شانه‌اش را نوازش می‌کنیم. در همان حین ایسا داخل خانه راه می‌رود و با احتیاط پوسیدگی‌ها را بررسی می‌کند.

ایسا دوباره پیش ما برمی‌گردد؛ کنار ورودی گل‌آلود. یواشکی می‌گوید: «ببینین.»
او دارد به زمین، به ردپای حیوانی، اشاره می‌کند. پنجه‌ای بزرگ با چهار انگشت در جلویش. آن را می‌شناسم، زیرلب می‌گویم: «جگوارمون.»
من و لئو به‌دنبال ایسا، برای پیدا کردن ردپاهای بیشتر، بیرون می‌رویم. حالا که داریم دنبالش می‌گردیم، می‌توانم ردپاهایش را در همه‌جا در اطراف کلبه ببینم. گالی داخل کلبه خودش را جمع می‌کند تا بنشیند. «واقعاً جگواره؟»
ایسا سر تکان می‌دهد و برمی‌گردد تا کمکش کند بایستد. «ردپاهاش هم خیلی تازه‌ان.»
لئو به گالی می‌گوید: «تمام هفته‌ی گذشته، ردپاش رو همه‌جا دیده‌ایم. عجیبه، انگار داره دنبالمون می‌کنه.»
ایسا با حالتی متفکرانه می‌گوید: «یا داره راهنمایی‌مون می‌کنه.»
من حرفش را می‌فهمم، موسیقی حشرات و پرندگان و قورباغه‌ها را می‌فهمم، پیام‌های پنهانی را که در پس همه‌ی این‌ها زمزمه می‌شود می‌فهمم. ادراک در من ظهور می‌کند؛ درست مثل طلوع خورشیدی واقعی که در آسمان تاریک و روشن بالا می‌آید و همه‌جا را روشن می‌کند.
با هیجانی که در عرض یک ثانیه ایجاد شده، می‌گویم: «گالی، می‌دونستی مردم ایسا باور دارن که وقتی یه نفر می‌میره، روحش به یه گربه‌ی وحشی تبدیل می‌شه؟ و قدرتمندترین اون‌ها به جگوار تبدیل می‌شن؟»
چهره‌ی گالی پر از امید می‌شود. «فکر می‌کنی... فکر می‌کنی این جگوار ممکنه روح بای باشه؟»
ایسا می‌گوید: «منطقی به نظر می‌آد.»
من، پر از امید، می‌گویم: «شاید هنوز بتونه خوبت کنه.»
اگر گالی آتشی رو به خاموشی بود، این حرف شبیه کُنده‌ای تازه او را شعله‌ور کرد. «یا به من کمک کنه خودم رو خوب کنم.»
لئو به‌آرامی روی شانه‌ی گالی می‌زند. «بیاین ببینیم بای ما رو کجا می‌بره.»
با شجاعت و ترس و امیدی که همگی در هم می‌چرخند، سر تکان می‌دهیم و در سکوت می‌پذیریم که به‌دنبال جگوار به‌سوی ناشناخته‌ها برویم.
من و لئو بازویمان را دور کمر گالی حلقه می‌کنیم، ایسا هم کمی جلوتر حرکت می‌کند. ردپاها ما را به پشت خانه و به‌سوی جنگل انبوه می‌برند. ایسا می‌تواند ردپاها را، حتی وقتی ناپدید می‌شوند،

دنبال کند. نشانه‌های جگوار را روی شاخه‌ای خردشده یا برگی پاره‌شده پیدا می‌کند. اگر می‌توانست جگوار را بو بکشد هم تعجب نمی‌کردم.
دوباره هاج‌وواج می‌مانم. او اطلاعات خیلی زیادی درباره‌ی جنگل دارد... و مسائل خیلی زیادی هست که باید یاد بگیرم.
چند دقیقه، در میان جنگل انبوه، ردپاهای جگوار را دنبال می‌کنیم، بارها می‌ایستیم تا گره‌ی گیاهان رونده و شاخه‌ها را از سر راهمان باز کنیم.
حالا گالی دیگر دارد نفس‌نفس می‌زند و عرق از شقیقه‌هایش می‌چکد و من نمی‌دانم تا کجا می‌تواند برود. اگر اینجا دچار ایست قلبی، نه ایست قلبی خفیف، شد چه؟
درست وقتی می‌خواهم پیشنهاد کنم که اجازه دهیم گالی استراحت کند، جنگل رو به فضایی نسبتاً خالی باز می‌شود. روبه‌رویمان بلندترین ریشه‌هایی است که تا به آن روز دیده‌ام؛ حتی بلندتر از ریشه‌های سیباهایی که ملاقات کرده بودیم. آن‌ها دو برابر قد ما هستند و از تنه‌ی قطوری که آن وسط است، به‌سمت بیرون پیچ می‌خورند و قوس‌دار می‌شوند و می‌چرخند؛ درست مثل یک صدف دریایی، یک دانه‌ی برف، یک کهکشان. و بینشان پر است از انبوه گلبرگ‌های سفید، به ظرافت و زیبایی پرهای قو. سرم را عقب می‌برم. با چشمان نیمه‌باز سیبا را از میان لایه‌های چتر تا نوک آن نگاه می‌کنم، فقط نیم‌نگاهی به کوچک‌ترین قسمت‌های تاجش، در آن بالا بالاها، توی آسمان، می‌اندازم. یک برج است، یک کلیسای جامع، راهی به‌سوی آسمان‌ها.
دوباره نگاهم را به پایین، روی پاهایم می‌اندازم، ریشه‌های زیرزمینی سیبا را تصور می‌کنم که زیر خاک گسترده شده و فریادش را تا هارت‌بیت اسپرینگز به گوشمان می‌رساند.
لحظه‌ای می‌ایستیم، غرق در لذت این اکتشافمان می‌شویم. وقتی بالاخره نگاه خیره‌ام را از روی درخت برمی‌دارم و نگاهی به ایسا و لئو می‌اندازم، می‌فهمم آن‌ها هم احساسش می‌کنند؛ احساس شناختن او.
لئو سکوت را می‌شکند. «ببینین! ردپای جگوار.» به راهی اشاره می‌کند که مستقیم به ریشه‌های کوه‌پیکر سیبا می‌رسد.
روح جگواری بای ما را به اینجا هدایت کرده است. او تمام این مدت با درخت همدست بوده؟ دنبالمان می‌آمده، هدایتمان می‌کرده، مراقبمان بوده؟ اولین شب من در جنگل، وقتی توی تاریکی یواشکی پیش اولین درخت سیبا رفتم... روح بای داشت از پشت آن چشمان گربه‌ای طلایی نگاهم

می‌کرد، از من محافظت می‌کرد، به این امید که بالاخره به درخت رؤیا برسم؟ و جگوارِ رؤیای لئو... بای بود، که با سیبا دست به دست هم داده بودند؟

چکمه‌هایم را درمی‌آورم، آن‌ها را پرت می‌کنم کنار و پابرهنه به‌طرف سیبا حرکت می‌کنم، سعی می‌کنم روی هیچ‌کدام از گل‌های سفید پا نگذارم... اما خیلی زیادند! خم می‌شوم، نوک انگشتانم را روی گلبرگ‌ها می‌کشم. هر غنچه باید صد گلبرگ داشته باشد. چنان رنگ سفید رنگین‌کمانی‌ای دارند که تقریبا دارند می‌درخشند. شکوفه‌هایش هم‌اندازه‌ی سیب هستند و ساقه‌های پربرگ و بلند دارند. تا به حال گلی شبیه به آن‌ها ندیده‌ام، اما شکل ستاره‌ای و گردشان من را یاد گل داوودی و نیلوفر آبی می‌اندازد.

زانو می‌زنم، بینی‌ام را روی گلبرگ‌های لطیف می‌گذارم. خوشایندترین عطر را دارند، شیرین و عسلی، شبیه لایه‌هایی از توریا ابریشم، با کمی قدمت، رگه‌هایی از اسرار قدیمی... درحالی‌که درونش تازه است، مثل قطره‌های آبشار، خنک و تازه و روشن، زیر پرتوی خورشید.

جلو می‌روم، دستم را روی خمیدگی‌های صیقلی ریشه‌اش می‌کشم.

و چیزی از درون درخت به کف دستم منتقل می‌شود، بین پوست و رگ و خونم، مرکز بدنم. به حشرات و پرندگان و صدای بادی که بین برگ‌ها پیچیده گوش می‌کنم، خودش است، نجوایی در پس همه‌ی آن‌ها، موسیقی نفس درخت رؤیا. شبیه صحبت کردن با دوستی قدیمی است.

نگاهی به ایسا و لئو می‌اندازم و می‌بینم آن‌ها هم پابرهنه‌اند، به درخت گوش می‌دهند و با دستان حیرت‌زده آن را لمس می‌کنند.

نگاهمان به هم گره می‌خورد. بله، این درخت ماست.

به‌آرامی، با حرکاتی شبیه به ادای احترام، دور تنه‌ی قطور درخت دایره‌وار حرکت می‌کنیم. داخل حفره‌هایش را با دقت می‌بینیم. پابرهنه، با قدم‌های سبک و پاورچین‌پاورچین، روی قسمت‌های پوشیده از خزه‌ی نرم، میان گل‌ها راه می‌رویم. عطرشان اطرافمان را فرامی‌گیرد؛ آرامش‌بخش، شفادهنده. مسحور و غرق در آواز نفس درخت می‌شویم.

یک دور کامل دور درخت می‌گردم و تازه یادم می‌آید دلیل اصلی‌ام برای پیدا کردنش چه بود: گنجی در ریشه‌هایش.

اما حالا می‌فهمم که خود درخت گنج است.

درخت و همه‌ی گیاهان و جانورانی که درون دنیایش زندگی می‌کنند.

ایسا و لئو دارند دستانشان را روی گل‌ها می‌کشند، بین گلبرگ‌هایش

را با دقت نگاه می‌کنند، شاید دنبال صندوق طلای قدیمی هستند. امیدوارم پیدایش کنند. ایسا، محافظ جنگل، خوب از آن مراقبت می‌کند.
ایسا با احترام می‌گوید: «اون یه درختِ مادربزرگه. از همه‌ی سیباهایی که دیده‌ام بزرگ‌تر و قدیمی‌تره.»
به گالی نگاه می‌کنم، دارد حیرت‌زده از بالا تا پایین ریشه‌ها و تنه و شاخه‌ها را خیره نگاه می‌کند. «کوکو، عزیزم، گنجی رو که دنبالش بودی پیدا کردی؟»
لبخند می‌زنم. خوشحالم. با اینکه بدنش ضعیف است، ذهنش هنوز هوشیار و قلبش هنوز مهربان است. «آره.» و بعد، چون کمی گیج‌ومنگ به نظر می‌رسد، به او می‌گویم: «می‌خوای بشینی؟»
سر تکان می‌دهد و کمکش می‌کنم روی قسمت خزه‌پوش زمین، کنار گل‌ها بنشیند و به ریشه‌ی درخت تکیه بدهد.
چهارزانو کنارش می‌نشینم و می‌گویم: «به‌خاطر بای خیلی متأسفم.»
«اون فوق‌العاده بود.» گالی دفترچه‌خاطراتش را بیرون می‌آورد و به من می‌دهد. «عزیزم نمی‌دونم عینکم رو چی کار کردم، می‌شه اون قسمتی رو که درباره‌ی بایه برام بخونی؟»
سریع دفترچه را ورق می‌زنم. پر از نوشته‌های ریز و مرتب به زبان اسپانیایی و کلی نقاشی، نمودار و نقشه است. به اول دفترچه برمی‌گردم، جایی که کلمات گالیِ جوان، سرشار از هیجانش برای برنامه‌ریزی سفر است، فهرست وسایلی که می‌خواهد بیاورد، یک عالمه علامت تعجب. بعد رسیدنش به کیتو و حاشیه‌ی جنگل. اینجا کلمات به‌خاطر هیجان جای جدید و انتظار اتفاقی که خواهد افتاد، عملاً روی صفحه پخش شده‌اند.
و بعد صفحه‌ای تقریباً خالی با یک جمله می‌آید که محکم و با جوهر سیاه نوشته شده و بارها و بارها و بارها آن‌قدر روی حروف جوهر کشیده شده که آن‌طرف کاغذ را سوراخ کرده است.
وای، من چی کار کرده‌ام؟
صفحه‌های بعد پر از نقاشی‌هایی از منطقه‌ی استخراج طلاست؛ با منطقه‌ی بی‌آب‌وعلف درخت‌بری و حفاری نفتی پایین رودخانه تفاوت زیادی ندارد. این طراحی‌ها من را یاد طراحی‌های آنتونیو می‌اندازد و دوباره وجودم پر از غم می‌شود. تصاویری از بچه‌ها هم هست، بچه‌های مریض و لاغر، با شکم‌های باد کرده و چهره‌ای رنج‌دیده. این صفحات موج دارند، انگار که با قطره‌های اشک خیس شده باشند. آب

دهانم را به‌سختی قورت می‌دهم، سعی می‌کنم جلوی اشک‌هایم را بگیرم، به خودم یادآوری می‌کنم که دارم دنبال قسمت مربوط به بای می‌گردم. چند صفحه‌ی دیگر را هم ورق می‌زنم. از نقشه‌ی مکانی که در آن هستیم، رد می‌شوم. عکس‌هایی از خانه‌ی بای را می‌بینم، کاملاً تمیز و مرتب و صحیح‌وسالم به نظر می‌رسد. یک قاب چوبی مرتب، به‌شکل A، که با نخل پوشانده شده است. اینجا هم عکس بای هست، شلوارکی به پا دارد، سینه‌اش لخت است، تاجی از الیاف نخل بر سرش و گردن‌بندی انداخته است از الیاف بافته‌شده و دانه، با دندانی بزرگ که از وسطش آویزان است. نگاه مغروری دارد که با آناتوی قرمز رنگ شده است؛ آناتوی قرمز واقعی که گالی برای زیباتر کردن نقاشی سیاه و سفیدش از آن استفاده کرده است. زیر عکس، حرف‌های بای با علامت نقل‌قول نوشته شده است: دوباره برمی‌گردی، دوست من.

گلویم را صاف می‌کنم و جمله را با صدای بلند می‌خوانم.

گالی سر تکان می‌دهد. به ردپای بزرگ جگوار خیره می‌شود. «و من برگشته‌ام، دوست من.»

ایسا و لئو را نگاه می‌کنم که به نظر می‌رسد صندوقچه‌ی طلا را پیدا نکرده‌اند. آن‌ها هم داخل حفره‌ی بزرگ ریشه‌ای نشسته‌اند که من و گالی نشسته‌ایم، اما انگار اصلاً ناراحت نیستند. امکان ندارد ناراحت بشوی، آن هم وقتی روی ابری از گل‌های سفید نشسته‌ای که عطر... امید می‌دهند. من هم نمی‌توانم این احساس را از خودم دور کنم که شاید سفر کوچک گالی نشانه‌ای برایمان داشته باشد، مثل پیامی از بای در طول زمان. باید دلیلی داشته باشد که روح جگواری‌اش ما را به اینجا هدایت کرده است.

«اشکالی نداره باز هم بخونم، گالی؟»

«راحت باش، کوکوی عزیزم.»

صفحات حساس را با دقت ورق می‌زنم، به طراحی‌های برچسب‌دارش از پرندگان و حشرات نگاهی سرسری می‌اندازم. کاغذش زرد شده و از لکه‌های قدیمی آب، موج‌دار شده است. بعضی از صفحات به هم چسبیده‌اند و باید انگشتم را بینشان بکشم تا از هم جدایشان کنم.

طراحی یک پروانه را تحسین می‌کنم و می‌زنم صفحه‌ی بعد. گلبرگ‌های ریزی از بین محل دوخت دفترچه پایین می‌افتد... گل فشرده‌ای که دارد خرد می‌شود؛ حتماً چند دهه است بین آن صفحات گیر افتاده است.

گلبرگ‌هایش را به‌آرامی جمع می‌کنم و با دقت کف دستم می‌گذارم و

بعد دوباره حواسم را به دفترچه جمع می‌کنم.
خیره می‌شوم به صفحاتی که از هم جدا شده است و طرح بزرگ و نزدیکی از یک گل با حدود صد گلبرگ را نشان می‌دهد. همان گلی که تکه‌تکه شده و در دست من است. در صفحه‌ی روبه‌رویش با حروف بزرگ نوشته شده گل ستاره و اطرافش پر از ستاره است. در متن مرتبی که زیرش نوشته شده است، دستور تهیه‌ی ساده‌ای هست.
با حیرت می‌خوانم: «گل ستاره.» ستاره‌های دنباله‌دار توی سینه‌ام ویژژژ به این‌طرف و آن‌طرف می‌روند.
گالی، که با ناباوری دهانش باز مانده، کتاب را از من می‌گیرد.
لئو و ایسا جابه‌جا و کنار گالی دولا می‌شوند و از پشت شانه‌هایش با دقت به کتاب نگاه می‌کنند.
توضیح می‌دهم: «صفحات به هم چسبیده بود.» و گلبرگ‌های فشرده‌شده را توی دست گالی می‌ریزم. «این‌ها داخلش بود.»
به فکر فرومی‌رود و می‌گوید: «گل ستاره. آره، این اون چاییه که بای بهم داد. چطور تونستم اسم به این زیبایی رو فراموش کنم؟»
چشمان لئو گرد می‌شود. «گالی دورمون پر از گل ستاره‌ست... و بای ما رو مستقیم آورد اینجا!»
برق شادی به چهره‌ی گالی برمی‌گردد و شروع می‌کند به خندیدن. «وای، آره همین‌طوره.»
ایسا به دستور تهیه اشاره می‌کند: «ببینین! خودمون هم می‌تونیم درستش کنیم.»
باید چشم‌هایم را ریز کنم تا بتوانم حروف ریز و محو را بخوانم. آب داغ و ده‌تا گلبرگ برای هر فنجان. عسل برای شیرینی بیشتر.
لئو دوباره سرپا می‌شود. «گالی، بای این چای رو چطور آماده کرد؟ یعنی آداب خاصی داشت؟»
گالی چشمانش را می‌بندد و حافظه‌اش را جست‌وجو می‌کند. «صحبت کردیم و ذره‌ذره از چای نوشیدیم. آه، دلچسب‌ترین طعم رو داشت. اون بهم گفت به این فکر کنم که چطور می‌تونم حال خودم رو خوب کنم، و وقتی قطره‌ی آخر رو نوشیدم، جوابش برایم روشن شده بود؛ به روشنایی ستاره‌های شب، توی آسمونی بدون ابر و ماه.» لبخند می‌زند. «فهمیدم باید پولی رو که از طلا به دست آوردم ببخشم تا با قلب کار هنری بسازم.» سعی می‌کنم منظورش را بفهمم. ازش می‌پرسم: «پس چای گل شبیه داروی واقعی نیست؟ شبیه آسپرین و آنتی‌بیوتیک یا شربت سرفه یا همچین دارویی؟»

گالی خم می‌شود و عطر گل کنارش را با دمی عمیق بو می‌کشد. «می‌دونی شکلات چطور خوشحالت می‌کنه؟ و بابونه چطور بهت آرامش می‌ده؟ و نعنا چطور سرحالت می‌کنه؟ خب، چای گل ستاره هم باعث شد احساس کنم همه‌چی برام روشنه.»

لئو و ایسا سرشان را تکان می‌دهند و من به حرف گالی فکر می‌کنم، اما وقتی برای تلف کردن نداریم. چند گلبرگ برای گالی می‌چینم و در جیبم می‌گذارمشان و در سکوت از گل و درخت سپاسگزاری می‌کنم.

ایسا، که من را در حال جمع کردن گلبرگ‌ها می‌بیند، می‌گوید: «بیا توی کلبه آبرو بجوشونیم. من دیگ و ظرف‌های کدوحلوایی رو توی رودخونه آب می‌کشم.»

ایسا می‌دود و دور می‌شود، من و لئو هم به گالی کمک می‌کنیم که بایستد. وقتی من و لئو و گالی، با دنبال کردن ردپای جگوار و با سرعت حلزون، به کلبه می‌رسیم، ایسا ظرف آبی در دست دارد و از رودخانه برگشته است. کنار تکه‌چوب سوراخ‌سوراخی زانو می‌زند. قطره‌های عرق روی صورتش هستند. در همین حین دسته‌ی کوچکی از الیاف سیبا را از کیف بافتنی‌اش بیرون می‌آورد و آن را کنار سوراخی قرار می‌دهد. چوب صافی را، که هم‌اندازه‌ی یک مداد است، داخل سوراخ فرومی‌کند و ابریشم سیبا را کنارش جا می‌دهد و چوب را با کف دستش تندتند لوله می‌کند.

لئو می‌پرسد: «داری چی کار می‌کنی؟»

«آتش درست می‌کنم.»

می‌گویم: «توی جعبه‌ی کمک‌های اولیه کبریت دارم.»

اما همین که دارم حرف می‌زنم، جرقه‌ها از روی چوب بالا می‌پرند و ابریشم سیبا را می‌سوزانند. اصطکاک بین آن چوب مدادی با تکه‌چوب سوراخ‌دار باید داغ و سوزان باشد.

لئو خم می‌شود، شعله‌ی کوچک را به‌آهستگی فوت می‌کند تا بیشتر شعله‌ور شود.

تا وقتی آتش خوبی برپا کنند، من هم شاخه و ترکه‌های خشک را از اطراف کلبه جمع می‌کنم تا آتش را روشن نگه داریم. دیگ سنگین را روی اجاق سنگی می‌گذاریم و منتظر می‌مانیم. صداهایی ملایم دقایقمان را پر می‌کند؛ لرزش شعله‌ی آتش، فس‌فس گاه‌وبی‌گاه آبِ در حال جوش، جیرجیرک‌ها و پرندگان بیرون، خروپف ملایم گالی که دارد چرت می‌زند.

و بعد، غرشی ضعیف، انگار که از زمین می‌آید. غرش آسمان است؟ جگوار

است؟
چند لحظه‌ی طولانی پلک می‌زنم و تمرکز می‌کنم. «شنیدین؟»
لئو سرش را کج می‌کند. «این چیه؟»
دست‌های ایسا سریع می‌رود جلوی دهانش. موجی از وحشت وجودش را فرامی‌گیرد.
چشمان گالی باز می‌شود. حتماً خطر را در حرف‌هایمان احساس کرده است.
ایسا به گالی می‌گوید: «همین‌جا صبر کن. حواست به آتش باشه.»
به من و لئو اشاره می‌کند که به‌دنبالش بیرون برویم. دلم هری می‌ریزد؛ خیلی کم پیش آمده که ایسا را این‌قدر ناراحت ببینیم. بی‌هیچ حرفی دنبالش می‌رویم.
آن بیرون صدا بلندتر است.
صدای غرش نزدیک‌تر می‌شود.
ماشین است.

ایسا فریاد می‌زند: «نه!» و سریع از لابه‌لای درخت‌ها به‌طرف صدا می‌دود. پاهایش شبیه پای آهوست. با قدم‌های بسیار کشیده از روی بوته‌ها می‌پرد. کیفم را برمی‌دارم، چکمه‌هایم را می‌پوشم و پشت سرش می‌دوم، سعی می‌کنم به او برسم. لئو هم دنبالمان می‌آید، درست پشت سر من است. اما زیاد چابک نیستیم، مخصوصاً با این چکمه‌های بدقواره‌ی پلاستیکی. وقتی می‌دوم، شاخه‌ها روی صورت و بازوهایم کشیده می‌شود و نزدیک است سرم به یکی از شاخه‌های پایینی بخورد که لحظه‌ی آخر جاخالی می‌دهم.

ایسا جلوتر داد می‌زند: «نه، نه، نه!»

صدای غرش دارد بلندتر می‌شود، آن‌قدر بلند که می‌خواهم دستانم را روی گوش‌هایم بگذارم.

می‌غرد و قیژقیژ می‌کند، انگار صدای موتور کامیون هجده‌چرخ و دستگاه چمن‌زن و علف‌تراش و برگ‌روب همگی یک‌جا جمع شده باشند.

از میان انبوهی درخت نخل عبور می‌کنیم و با یک ماشین قاتل روبه‌رو می‌شویم. اندازه‌اش بین تراکتوری غول‌پیکر و کامیون است. یک عالم فولاد خطرناک که با رنگ سبز تیره و زرد و سیاه رنگ‌آمیزی شده است. چنگک غول‌آسای جلویش دارد درختان سر راهش را با زور می‌گیرد و می‌شکند. یک آدم‌آهنی شیطانی است؛ سلاح کشتار جمعی. به اینجا تعلق ندارد.

ایسا و لئو عقب می‌افتند، اما من همچنان به‌طرفش می‌دوم، کیفم بالا و پایین می‌پرد.

فریاد می‌زنم: «دست نگه دارین!» اما سروصدای موتور، صدایم را خفه می‌کند. راننده گوشی صداخفه‌کن گذاشته و توجهی به من نمی‌کند.

کمی جلوتر، درست سر راهش، نخلی جوان و باریک است، زیاد بزرگ‌تر از نهال نیست. به‌سرعت جلوی نخل می‌رسم، خودم را بین ماشین و درخت قرار می‌دهم.

راننده بالاخره من را می‌بیند. وحشت‌زده از جا می‌پرد. بعد از لحظه‌ای هول‌وهراس، ناشیانه با دنده و فرمان و دکمه‌های روی داشبورد ورمی‌رود، اما ماشین قاتل، با نیروی خودش، همچنان به راهش ادامه می‌دهد.

ایسا فریاد می‌زند و به‌سمت من می‌دود. «کوکو!»

پاهایم از حرکت بازایستاده‌اند.

در لحظه‌ی آخر ایسا و لئو من را می‌گیرند و از سر راهش کنار می‌کشند.
درست همان موقع چنگک، همان جایی که من چند لحظه‌ی قبل ایستاده بودم، نخل جوان را تکه‌وپاره می‌کند. یک‌دفعه تمام وجودم به لرزه می‌افتد.
وقتی ایسا دستش را به‌طرفم دراز می‌کند، محکم می‌گیرمش.
مرد ماشین را خاموش می‌کند و بیرون می‌پرد. گوشی صداخفه‌کن و کلاه بیس‌بالش را برمی‌دارد و دستش را روی موهای کوتاه و تارهای جوگندمی‌اش می‌کشد. پیراهن سفید آستین کوتاه با یقه‌ی دکمه‌داری به تن دارد که پر از لکه‌ی نفت و گل و عرق است و رویش خاک‌اره و تراشه‌های چوب و بقایای گیاهان پاشیده شده است.
مات‌ومبهوت به‌طرف ما می‌آید. «چی شده؟ گم شده‌این؟ کمک می‌خواین؟»
به زانوهایم دستور می‌دهم دیگر تلوتلو نخورند. صاف می‌ایستم و شانه‌هایم را عقب می‌دهم، سعی می‌کنم بزرگ‌تر و شجاع‌تر از آن به نظر برسم که احساس می‌کنم: «باید دست نگه داری!»
با شگفت‌زدگی حرف‌هایم را می‌فهمد. به‌آرامی می‌گوید: «شرکتی که براش کار می‌کنم حق درخت‌بری توی این منطقه رو داره. حق حفاری نفت رو هم داره، سنیوریتا.»
دلم می‌خواهد داد بزنم، اما لئو با آرامش از مرد می‌پرسد: «دقیقاً دارین چی کار می‌کنین، سنیور؟»
مرد با تکه‌پارچه‌ای عرق را از پیشانی‌اش پاک می‌کند. «یه جاده‌ی دسترسی برای حفاری و کندن درخت‌های بیشتر می‌سازم.»
درخت رؤیایمان نزدیک است، از اینجا با پای پیاده فقط پنج دقیقه راه است، فکم را به هم فشار می‌دهم و می‌پرسم: «می‌خواین تا کجا پیش برین؟»
«تقریباً یه کیلومتر دیگه به اون سمت، تا رودخونه.»
من و لئو و ایسا به هم نگاه می‌کنیم. این یعنی بریدن سیبای ما.
صاف‌تر می‌ایستم، چانه‌ام را بالا می‌دهم. «خب، ما می‌خوایم با مدیرتون صحبت کنیم.»
لئو طوری به من نگاه می‌کند که انگار دیوانه شده‌ام.
مرد می‌خندد. «چرا؟»
«ما... ما اطلاعات مهمی براش داریم.» بعداً به آن اطلاعات مهم فکر می‌کنم. شاید بعضی از آمارهای لئو درباره‌ی جنگل بارانی. مهم این است که جلویشان را بگیریم.
مرد با دلسوزی به ایسا نگاه می‌کند. «خانواده‌ت اونجا زندگی می‌کنن؟»

ایسا یک لحظه خشکش می‌زند، بعد می گوید: «یه همچین جایی.»
«خب، به‌هرحال کار امروزم تقریباً تموم شده. الان اینجا دست نگه می‌دارم.» لحن صدایش مهربان می‌شود. «امروز بعدازظهر رو بهتون فرصت می‌دم که برین. منتظر می‌مونیم تا فردا اینجا رو شخم بزنیم.»
لپم را گاز می گیرم. «ما می خوایم فردا رسماً رئیس شما رو به یه فنجون شکلات توی کلبه‌مون دعوت کنیم.»
مرد سرش را تکان می‌دهد. «اون وقتش رو برای این جور کارها هدر نمی‌ده.»
از توی جیبم ترافل انبه‌ای را، که از باکیفیت‌ترین کاکائوی ترینیتاریوی ماداگاسکار درست شده و کمی هم آب شده، بیرون می‌آورم. بعد گلبرگ‌های سفید را از جیب دیگرم برمی‌دارم و روی ترافل می گذارم، به سطح بیرونی ذوب‌شده‌ی شکلات می چسبند. شاید آن‌ها به این مرد کمک کنند موضوع برایش روشن شود.
دستور تهیه‌ی بای را دنبال نمی کنم، تزیینش هم خوب نیست و هیچ اثری از ذوق هنری همیشگی من در آن نیست، اما باید انجامش بدهم. آن را به‌طرف مرد می گیرم. «شکلات اوضاع رو بهتر می کنه، سنیور.»
مرد شکلات را می گیرد، با دقت نگاهش می کند، بویش می کند. می گوید: «رشوه‌ست؟» می خندد و آن را توی دهانش می‌اندازد. شکلات روی انگشت‌هایش را می‌لیسد و آن را از گوشه‌ی دهانش پاک می کند: «خوبه. ممنون.»
بعد، از پشت ماشین یک سطل رنگ و قلم‌مو برمی‌دارد. قلم‌مو را داخل رنگ قرمز روشنی فرومی کند و روی تنه‌ی نخل خیلی بزرگی را علامت می‌زند. جای علامت شبیه زخمی خونی است.
وحشت‌زده می‌پرسم: «داری چی کار می کنی؟»
«درخت‌های بزرگی رو که با ماشین من نمی‌شه اون‌ها رو برید، علامت می‌زنم. این‌ها رو باید با اره ببرن. فردا اون دستگاه رو می‌آریم.»
ایسا دارد با فک و مشتی به‌هم‌فشرده نگاهش می کند.
مرد یکی‌یکی سراغ درخت‌های بزرگ می‌رود و رویشان رنگ می‌پاشد. خیلی دلم می‌خواهد پاکشان کنم، یا رویشان را با رنگ طوسی‌قهوه‌ای بپوشانم. مدتی بی‌هیچ صحبتی کار می کند و ما مثل عقاب به او نگاه می کنیم.
با چانه‌اش به من و لئو اشاره می کند و بالاخره می‌پرسد: «شما دوتا آمریکایی هستین؟»
چندتا پشه را از روی صورتم کنار می‌زنم. «آره.»
«توی جنگل چی کار می کنین؟»

لئو می‌گوید: «ازش محافظت می‌کنیم.»
«خب، موفق باشین، بچه‌ها.»
نمی‌دانم دارد مسخره‌مان می‌کند یا نه. دارد به‌سمت سیبا می‌رود؛ جایی میان پوشش گیاهی همین قسمت است.
از او می‌پرسم: «چرا به‌جاش نمی‌رین اون‌ور؟» تشویقش می‌کنم از درخت ما دور شود.
«باید از این‌طرف بریم، مستقیم به‌طرف رودخونه.» با لب‌هایش اشاره می‌کند. «بعداً برای لایروبی و جابه‌جایی کنده‌ها می‌آیم و رودخونه رو صاف می‌کنیم.»
دقیقاً نمی‌دانم لایروبی شامل چه کارهایی می‌شود، اما خوب به نظر نمی‌رسد.
او به پاشیدن رنگ قرمز خونی روی تنه‌ی درخت‌های بزرگ ادامه می‌دهد، رویشان علامت مرگ می‌زند.
حالا به سیبا رسیده‌ایم.
ریشه‌هایش با خمیدگی‌های باشکوه از ما هم بلندتر است؛ باوقار، عظیم و خیلی کهن‌سال است. حیاتی است.
مرد مکث می‌کند، قلم‌مویش بالای سطل معلق مانده، رنگ قرمز از آن می‌چکد. سوتی ضعیف و طولانی می‌کشد. «درخت گنده‌ایه.»
جلوی درختمان می‌ایستم. «اون نه. نمی‌تونی اون رو علامت بزنی.»
لئو می‌گوید: «اون یه مادره. به درخت‌های دیگه کمک می‌کنه، براشون مواد غذایی و آگاهی می‌فرسته.»
مرد می‌خندد، سرش را جوری تکان می‌دهد که انگار لئو دارد شوخی می‌کند یا دیوانه است. قلم‌مو را مثل تبر بالا می‌برد. بعد مکث می‌کند، به درخت خیره می‌شود، انگار می‌خواهد تصمیم بگیرد کجایش را علامت بزند. قوس ریشه‌ها از او بلندتر است، به همین دلیل، برای اینکه بتواند تنه‌اش را علامت بزند، باید از آن‌ها بالا برود.
قلم‌مو را آهسته توی قوطی می‌گذارد و آن‌ها را روی زمین قرار می‌دهد. تکرار می‌کند: «مادر؟» حالا دارد طوری به سیبا نگاه می‌کند که انگار او مادر است، نه یک درخت. درونش در حال تغییر است. شاید دوپامین و سروتونینی است که شکلات آزاد کرده و باعث شده درخت را با عینک شادی ببیند.
شاید گل ستاره باعث جرقه‌ی احتمالات دیگری در ذهنش شده است؛ مثل صورت‌های فلکی درخشان.
ترافل دیگری را به‌طرفش می‌گیرم. «بفرمایین. یکی دیگه بخورین.»

مردد است، اما عملاً می‌توانم ببینم که دهانش آب افتاده است. این قیافه برایم آشناست، قیافه‌ی زنانی که به مغازه می‌آمدند و در ظاهر به شکلات کمی ناخنک می‌زدند و در برابر آن‌همه خوشمزگی مقاومت می‌کردند، اما بعد رژیمشان را به باد می‌دادند و یک تخته شکلات کامل را با ولع می‌خوردند... و بعد رویش هم یک لیوان شکلات داغ فرانسوی می‌نوشیدند. نه اینکه این مرد هم رژیم داشته باشد، اما باید سرکارش باشد، به‌جای اینکه خوراکی بخورد و با چند بچه‌ی غریبه حرف بزند. بالاخره می‌گوید: «ممنون.» و همه‌اش را توی دهانش می‌اندازد.

آهسته می‌گویم: «لئو حالا چند حقیقت درباره‌ی درخت‌های آمازون بهش بگو.»

لئو همه‌ی حقایق را بیرون می‌ریزد و کلی توضیح می‌دهد؛ درباره‌ی میسلیوم، همان نخ‌های نازک قارچی که ریشه‌های درخت‌ها را به هم متصل می‌کنند، ارتباطات عصبی مغزِ زیرزمینی، مویرگ‌های قلب پنهان. بعد درباره‌ی اکوسیستم ارزشمندی صحبت می‌کند که اگر حتی یک قسمت از آن از بین برود، تمامش نابود می‌شود. خفاش‌ها و گل‌ها و گرده‌افشانی و غیره و غیره...

و مرد، با دهانی پر از شکلات، با دقت به آن‌ها گوش می‌کند.

وقتی لئو سرعت فوران حقایق علمی‌اش را کم می‌کند، ایسا به غنچه‌های سفید زیر پایمان اشاره می‌کند. «این گل‌ها کمیاب هستن، سنیور. یه درمانگر قدرتمند و درمانگرهای قبل از اون، همه از این گل‌ها استفاده می‌کردن. شاید این‌ها تنها گل‌های باقی‌مونده باشن.»

مرد تکه‌ی آخر شکلات را هم قورت می‌دهد، اما من آماده‌ام ترافل دیگری به او بدهم. پیش از اینکه بتواند دستم را رد کند، ترافل را به او می‌دهم و نگاهش می‌کنم که متفکرانه آن را گاز می‌زند.

یک مکائو از بالای سرم رد می‌شود، رنگ آبی و زرد محوی از آن دیده می‌شود، بعد هم بالای سرمان روی نخل راه‌رونده‌ای می‌نشیند. مرد را می‌بینم که به پرنده نگاه می‌کند و ملچ‌ملوچ‌کنان شکلات می‌خورد. چشمانش دارد تغییر می‌کند. انگار یک‌جورهایی روشن‌تر شده‌اند، زنده‌تر، حاضرتر.

نگاه خیره‌اش را روی ما می‌اندازد. دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: «اصلاً خودمون رو معرفی نکردیم. من پائولو هستم.»

با هم دست می‌دهیم و اسممان را به او می‌گوییم.

شاید به‌خاطر شکلات است، یا شاید گل ستاره، یا خوش‌شانسی، یا حقایق علمی لئو... یا شاید فقط به‌خاطر ارتباط انسانی‌ای که با پائولو

برقرار کرده‌ایم. هرچه هست، احساس می‌کنم می‌خواهد به ما کمک کند.
نفسی طولانی می‌کشم و شروع می‌کنم: «پائولو، ما می‌فهمیم که تو فقط داری کاری رو انجام می‌دی که بهت گفته‌ان؛ از دستورها پیروی می‌کنی، اما ما باید با کسی که مسئوله حرف بزنیم. کسی که قدرت داره این قسمت از جنگل رو نجات بده.»
پائولو آه بلندی می‌کشد. «بذارین ببینم چی کار می‌تونم بکنم، اما زیاد هم امیدوار نباشین.» خم می‌شود تا یکی از گل‌ها را ببیند. از ایسا می‌پرسد: «اجازه هست؟»
ایسا سر تکان می‌دهد. با کمی نگرانی و کمی امید گردن‌بند دندانی‌اش را عقب و جلو دور انگشتش می‌چرخاند.
پائولو غنچه را تماشا می‌کند، آن را در جیب پیراهنش می‌گذارد. آه می‌کشد و می‌گوید: «موفق باشین، بچه‌ها.» این دفعه می‌دانم مسخره‌مان نمی‌کند. آهسته به‌طرف ماشین قاتلش می‌رود، برمی‌گردد و نگاهی طولانی به سیبا می‌اندازد.
پشت سرش می‌دوم و می‌گویم: «بیا.» از توی کیفم شکلات تخته‌ای کرم شانتیلی بیرون می‌آورم و به او می‌دهم. «این رو به رئیست بده. بهش بگو اگه بیاد ما رو ببینه، چیزهای بیشتری در انتظارشه.»
پائولو سرش را بالا و پایین می‌برد و برایمان دست تکان می‌دهد و روی صندلی ماشینش می‌نشیند. کمی بعد غرش ماشین در دوردست‌ها محو می‌شود.
لحظه‌ای ساکتیم و به موسیقی جنگل اطرافمان گوش می‌کنیم، حالا دیگر سروصدای موتور نمی‌آید. صدای هوشیار سیبا را می‌شنوم، بیشتر رؤیاست تا آوا. میان ریشه‌هایم گنجی در انتظار توست. جلوی گل‌ها زانو می‌زنم، با دقت به گلبرگ‌های رنگین کمانی سفیدشان نگاه می‌کنم. گوش می‌کنم.
لحظه‌ای بعد برمی‌گردم و ایسا و لئو را می‌بینم. «شاید گل‌های ستاره جواب ما هستن.»
لئو چتری‌هایش را از جلوی چشمانش کنار می‌زند. «شاید بهمون کمک کنن یه راه‌حل پیدا کنیم.»
ایسا سرش را تکان می‌دهد. «راهی برای نجات این درخت.»
من می‌گویم: «و این جنگل.»
لئو می‌گوید: «و خونه‌ی ایسا.»
ایسا با دستانی نوازشگر چند گلبرگ می‌چیند. می‌گوید: «ده‌تا برای هرکدوممون.»
با گلبرگ‌ها در دستمان، از روشنایی سبز و پرشاخ‌وبرگ به‌طرف

سایه‌ی خنک کلبه برمی گردیم.
گالی کنار آبِ در حال جوش نشسته است. با نگرانی سرش را بالا می گیرد و ما را نگاه می کند. «چی شده، عزیزانم؟»
امیدوارم آن‌قدر قوی باشد که تحمل شنیدن خبرهای بد تازه را داشته باشد.
لئو، با لحنی که انگار برای یکی از عزیزانش تشخیص بیماری کشنده‌ای داده باشند، می گوید: «الان دارن درخت‌های این قسمت از جنگل رو می‌بُرن، برای حفاری نفتی.»
چهره‌ی گالی درهم می‌رود.
ایسا آرام به شانه‌اش می‌زند. «دارن برنامه‌ریزی می کنن که سیبا رو زمین بزنن.»
گالی زیرلب می گوید: «این قلب بای رو می‌شکنه.»
ایسا سرش را تکان می‌دهد، حالت چهره‌اش ترکیبی از غم و خشم است. «و اگر راه رو برای حفاری باز کنن، به این معنیه که آلودگی درست به بالادست خونه‌ی من می‌رسه. یعنی مردم ما هم مثل آنتونیو و سوزی مریض می‌شن.»
«نمی‌ذاریم این اتفاق بیفته.» صدایم به‌طرز شگفت‌آوری خشمگین است.
«با هم یه راهی پیدا می کنیم.»
اصلاً نمی‌دانم آن راه چه خواهد بود. حتی اگر پائولو هم با رئیسش برگردد، بعدش چه؟ شرکت‌های نفتی خیلی بزرگ و قوی و ثروتمندند. آن‌ها هزاران دستگاه قاتل‌اند که در سرتاسر دنیا در کنار هم قرار گرفته‌اند. ما فقط نیم‌نگاهی به این‌یکی انداخته‌ایم. حتی اگر بتوانیم نظر یکی، دوتا کارگر را هم عوض کنیم، چطور می‌توانیم کل یک شرکت غول‌پیکر را تغییر بدهیم؟
سعی می کنم تردیدهایم را رها کنم و به فراز و فرود حشرات و قورباغه‌ها توجه کنم.
ایسا گلبرگ‌ها را داخل دیگ می‌اندازد. شبیه کرک‌های پنبه‌ای صنوبر در تابستان، به پایین ظرف شناور می‌شوند و روی سطح آب می‌مانند. بعد، با قاشقی بلند و چوبی، گلبرگ‌ها را به‌آرامی هم می‌زند و می چرخاند.
بعد از اینکه چای کمی دم می کشد، مایع شفاف و داغ را توی ظروف کدویی خودمان می‌ریزیم. کمی از آن را امتحانی می چشم. داغ است. فوتش می کنم، کمی دیگر می چشم. طعمش هم مانند عطرش دلچسب است، شبیه یاسمن یا گل یاس است، اما یک طعمی کم دارد.

ساخت دستور خوراکی‌ها تخصص من است. در طول سال‌ها جوانه‌های چشایی‌ام را تربیت کرده‌ام تا بفهمم دقیقاً چه طعمی جای خالی را پر می‌کند. گالی توی دفترچه‌اش برای شیرین کردنش عسل را پیشنهاد داده بود، اما من حتی می‌توانم پیشنهاد بهتری بدهم. چند تکه شکلات بیرون می‌آورم، شکلات خالص و تلخ ناسیونال پرویی، و به بقیه هم می‌دهم.
شکلات خودم را توی چای داغ می‌ریزم و می‌گذارم آب شود و با چوب آن را هم می‌زنم. دوباره می‌چشم. بله. همان طعمی است که کم داشت. سرحال می‌شوم.
لئو شکلات را توی چایش هم می‌زند و می‌گوید: «شکلات اوضاع رو بهتر می‌کنه.» به من نگاه می‌کند و باز می‌گوید: «مخصوصاً شکلات با گل.»
گالی دستش را به‌آرامی روی سینه‌اش می‌گذارد و می‌گوید: «یه راز واقعی خوشحالی.»
ایسا لبخندی از رضایت می‌زند و می‌گوید: «خوشمزه‌ست.»
با هم نوشیدنی‌هایمان را بیرون می‌بریم تا کنار سیبایمان باشیم. در آغوشش، بین ریشه‌هایش، می‌نشینیم و برای سلامتی‌اش شکلات داغ گل ستاره‌مان را می‌خوریم.
پیش از نوشیدن، گالی با درخششی در چشمانش می‌گوید: «اینجا جاییه که ما جادوی خودمون رو می‌سازیم.»

جنگل بارانی آمازون

شما گنج را پیدا کردید!

این گل‌های ستاره دسته‌ی آخر در این جنگل هستند. آن‌ها فقط در دامان سیباهای مادر می‌رویند. فقط در این قسمت از جنگل، همراه با گونه‌ی خاصی از جانوران و گیاهانی که ما آن‌ها را بار می‌آوریم، زندگی می‌کنند.

من خانه‌ی این گنج هستم. و از کجا معلوم تا کی پابرجا باشم.

اما امید هست. شما امیدید.

شما گوش سپردید. به اینجا سفر کردید. آگاهی به دست آوردید. گنجی را کشف کرده‌اید که ارزشش بی‌انتهاست.

چطور از این گنج استفاده می‌کنید؟ می‌دانید که آنچه گران‌بهاست در آستانه‌ی نابودی است. حالا از ذهن و قلب و روح انسانی خودتان استفاده کنید.

پس از سه قرن، شاید این ماه آخر من، ستاره‌های آخرم و موسیقی دل‌نشین آخرم با جنگلم باشد. بله، ناراحتم، اما قلب زیرزمینی من خوشحال است که شما درون ریشه‌هایم لانه کرده‌اید، گنج اطرافتان شکوفه می‌دهد و افکارمان در هم تنیده می‌شود. از همراهی‌تان ممنونم.

ممنونم که نفستان، قلب تپنده‌تان و ذهن هوشمندتان را با ما سهیم شدید.

حتی اگر من را قطع کنند، مطمئنم دنیای من را نجات می‌دهید.

درخت سیبا

جنگل بارانی آمازون

شما گنج را پیدا کردید!

این گل‌های ستاره دسته‌ی آخر در این جنگل هستند. آن‌ها فقط در دامان سیباهای مادر می‌رویند. فقط در این قسمت از جنگل، همراه با گونه‌ی خاصی از جانوران و گیاهانی که ما آن‌ها را بار می‌آوریم، زندگی می‌کنند. من خانه‌ی این گنج هستم. و از کجا معلوم تا کی پابرجا باشم. اما امید هست. شما امیدید.

شما گوش سپردید. به اینجا سفر کردید. آگاهی به دست آوردید. گنجی را کشف کرده‌اید که ارزشش بی‌انتهاست.

چطور از این گنج استفاده می‌کنید؟ می‌دانید که آنچه گران‌بهاست در آستانه‌ی نابودی است. حالا از ذهن و قلب و روح انسانی خودتان استفاده کنید.

پس از سه قرن، شاید این ماه آخر من، ستاره‌های آخرم و موسیقی دل‌نشین آخرم با جنگلم باشد. بله، ناراحتم، اما قلب زیرزمینی من خوشحال است که شما درون ریشه‌هایم لانه کرده‌اید، گنج اطرافتان شکوفه می‌دهد و افکارمان در هم تنیده می‌شود. از همراهی‌تان ممنونم.

ممنونم که نفستان، قلب تپنده‌تان و ذهن هوشمندتان را با ما سهیم شدید.

حتی اگر من را قطع کنند، مطمئنم دنیای من را نجات می‌دهید.

جگوار

چشیدن شکلات گل ستاره شبیه چشیدن کهکشان راه شیری است. نه‌تنها طعمش مطبوع است، باعث می‌شود تک‌تک نورون‌هایم بدرخشند. آسمانی وسیع و پرستاره را توی مغزم تصور می‌کنم، صد تریلیون اتصال روشن شده است. بعد اتصالات ذهن زیرزمینی جنگل را تصور می‌کنم که می‌درخشند؛ یک صورت فلکی کامل از آن‌ها. برایم روشن است: اگر ذهنمان را کنار هم بگذاریم، درخت‌ها و انسان‌ها و گربه‌سانان، می‌توانیم راهی برای نجات دنیاهایمان پیدا کنیم.

اول لئو صحبت می‌کند. «ایسا، یادته می‌گفتی این گل‌های ستاره چقدر کمیاب هستن؟ فکر می‌کنی اون‌ها واقعاً در معرض انقراضن؟»

«شاید.» یک قلپ دیگر از شکلات می‌نوشد و پیش از اینکه قورتش بدهد توی دهانش می‌چرخاندش تا بیشترین تماس را با جوانه‌های چشایی‌اش داشته باشد. «این گل‌ها رو قبلاً ندیده بودم. من بیشتر گیاه‌های اینجا رو مثل خواهر و برادرهام می‌شناسم.»

گالی دارد متفکرانه به چانه‌اش می‌زند. «می‌دونین، یادم می‌آد چند سال پیش درباره‌ی این گل‌ها با پرملیای گل‌فروش صحبت کرده بودم. حتی گلی رو که لای دفترچه فشرده کرده بودم، نشونش داده بودم. فکر می‌کنم اون موقع‌ها، هنوز کاغذها به هم نچسبیده بودن. تا جایی که یادم می‌آد، کمی تحقیق کرد و نتونست گل رو شناسایی کنه. اگه درست یادم باشه، احتمال می‌داد که یه گونه‌ی کشف‌نشده باشه.»

نور کائنات من را در بر می‌گیرد. «اگه گونه‌ای باشه که تازه کشف شده و در معرض انقراض هم هست، پس باید این گل‌ها رو نجات داد.»

گالی، که سرزنده‌تر از همیشه به نظر می‌رسد، می‌گوید: «واقعاً. گروه جنگل بارانی‌ای که ثروتم رو بهشون بخشیده‌ام، این‌جور کارهای حفاظتی رو انجام می‌دن. اون‌ها با دانشمندها همکاری می‌کنن تا گونه‌های جدید رو کشف و ازشون محافظت کنن.»

مورفوی آبی‌رنگی بینمان بال می‌زند، مثل شعله‌ی شمع آنجا معلق می‌ماند و بعد پر می‌زند و می‌رود. بعد از اینکه رفتنش را تماشا می‌کنیم، ایسا می‌گوید: «فکر می‌کنین بشه از کل این قسمت جنگل محافظت کرد؟»

گالی دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و می‌گوید: «احتمالش زیاده، عزیزم. و کمک به تو برای نجات جنگلت... راستش، ممکنه قلب من رو هم خوب کنه.»

لئو می‌گوید: «برد-برد.» و سکه‌ی بیست‌وپنج‌پوندی را از یک دست به دست دیگرش سُر می‌دهد و بین نوشیدن چای، جادویش را تمرین می‌کند.
ایسا لحظه‌ای می‌خندد و بعد نگاهی به من می‌اندازد و تکه‌ابری بالای سرش شکل می‌گیرد. «کوکو، خونه‌ی شما چی؟ شکلات‌فروشی‌تون؟ راهی هست که نجاتشون بدیم؟»
فکر می‌کنم، کمی دیگر از شکلات ستاره‌ای را می‌چشم. طعمش آن‌قدر جدید و متفاوت است که باعث می‌شود به هزاران هزار موقعیت تازه و متفاوتی فکر کنم که در انتظار من و مامان است. فکرِ رفتن از هارت‌بیت اسپرینگز هنوز هم ترسناک است... اما وحشتناک نیست. بالاخره می‌گویم: «فکر نکنم مغازه رو نجات بدیم.»
و با این حرف چشمانم را می‌بندم و رهایش می‌کنم... نمونه‌ی کوچک من از دنیا. در سکوت از خانه‌ام خداحافظی می‌کنم، از ال کورازون خداحافظی می‌کنم، از هارت‌بیت اسپرینگز خداحافظی می‌کنم، از درخت صنوبر خداحافظی می‌کنم، از پرملیا و مارشمالو و گالی خداحافظی می‌کنم.
سخت‌تر از همه خداحافظی با لئو است، حتی توی فکرم هم سخت است، چون تازه دوباره با هم دوست شده‌ایم و حالا من دارم می‌روم.
دردآور است. توی سینه‌ام، استخوان‌هایم، رگ‌هایم درد می‌کند، اما مثل برخورد شدید قطره‌های آبشار درد می‌کند... یک جورِ پاک، خالص و خوب.
انگار موقعیتی قدیمی دارد برای موقعیتی جدید جا باز می‌کند.
ایسا با صدایی به وضوح صدای یک توکان می‌گوید: «کوکو، چرا تو و مادرت نمی‌آین اینجا زندگی کنین؟»
چشمانم را باز می‌کنم و پلک می‌زنم. «اینجا؟»
چشمان ایسا کاملاً باز است و لبخند می‌زند. «می‌تونین بهمون کمک کنین کاکائوها رو بفروشیم. شما از تجارت شکلات سر درمی‌آرین. می‌تونین بین ما و مردم ارتباط برقرار کنین تا دونه‌هامون رو بخرن. و این کمک می‌کنه جنگلمون رو هم نجات بدیم.»
«اما...» سعی می‌کنم جمله‌ام را تمام کنم.
اما... هیچ امایی نیست. من عاشق اینجا هستم. مامان عاشق اینجاست. اگر به او پیشنهاد بدهم، بعد از اینکه از شوک بیرون بیاید، احساس می‌کنم قبول می‌کند. همه‌ی حرف‌هایی که زده به همین موضوع اشاره داشته‌اند، اینکه چقدر نیاز دارد از دنیای کوچک خودمان خارج شویم و کار مفیدی انجام بدهد. او اینجا دوباره زنده شده است. آن حالت خسته‌کننده‌ی مکانیکی و رباتی را پشت سر گذاشته و وارد حالت مکائوی

آزاد و در حال پرواز شده است.
درخشش صورت ایسا نشان می‌دهد عزمش را جزم کرده است: «می‌تونم اطلاعات بیشتری درباره‌ی جنگل بهت بدم. هنوز خیلی جاها مونده بهت نشون بدم.»
به لئو نگاه می کنم تا ببینم این کار چقدر از نظرش مسخره است.
لئو شکلاتش را تا قطره‌ی آخر سر می کشد و دور دهانش را با پشت دستش پاک می کند. بعد می گوید: «آره!»
نفس عمیقی می کشم: «آره؟»
لئو، بدون ذره‌ای تردید در صدایش، می گوید: «باید اینجا زندگی کنین، کوکو. ما هم موقع تعطیلات مدرسه به دیدنتون می‌آیم.»
گالی با صدایی قدرتمند می گوید: «یه راز دیگه‌ی خوشحالی، توی قلبت برای دور از ذهن‌ترین ایده‌ها جا باز کن.»
قطره‌ی آخر چایم را می‌نوشم و درخشش ستاره‌ها را از روی لب‌هایم پاک می کنم و می گویم: «ایسا، این ایده‌ی تو... به‌طرز عجیبی... دقیقاً... کاملاً... درسته.»
مدتی حرف‌هایمان را به هم می گوییم و می گذاریم در هم تنیده شوند.
فکرهای تازه‌ی بیشتری متبلور می‌شوند؛ درست مثل شکلات آب‌شده. بعد از بینشان جدا می کنیم، ایده‌های دور از ذهن را نگه می‌داریم تا خوب آن‌ها را بررسی کنیم.
این تنها مشکلی است که نمی‌توانیم راه‌حل مشخصی برایش پیدا کنیم: درگیر کردن گروه‌های حفاظت از طبیعت برای حفظ گل ستاره زمان زیادی می‌برد... با در نظر گرفتن اینکه در خطر انقراض است و گونه‌ای جدید است. اما فردا پائولو و گروهش می‌خواهند سیبای ما را قطع کنند. چطور از او محافظت کنیم؟
می گویم: «امیدوارم رئیسش بیاد. قانعش می کنیم.»
ایسا می‌پرسد: «اما چطور؟»
لئو به‌طرز غیرمنتظره‌ای دستش را بالا می‌برد و روسری ابریشمی رنگین کمانی را توی هوا بیرون می کشد. «جادوی بیشتری درست می کنیم.»
وقتی شب فرامی‌رسد، چهارتایی، روی ننوهایی می‌خوابیم که به درخت‌های زیر سایه‌بان سیبا بسته‌ایم. آهسته تاب خوردن در اینجا، برخلاف تصورم، راحت است. به خودمان به‌اندازه‌ی کافی اسپری ضدحشره زده‌ایم تا پشه‌ها را دور نگه داریم و با اینکه هوا شرجی است، باران نمی‌بارد.
شکممان به‌طرز خوشایندی پر از تخم‌مرغ‌های آب‌پز و مانیوک‌های سرخ‌شده‌ای است که ماماین‌ها برایمان گذاشته بودند. شام با لبا

پیراناهای تازه‌ای که گرفته بودیم، روی اجاق سنگی بای آماده کردیم. برای دسر هم ترافل هِل خوردیم.
شاید مامان‌ها زیاد موافق نباشند، با وجود جگواری در نزدیکی‌مان، شب را بیرون بخوابیم، اما اگر قرار است امشب شب آخر زندگی سیبا روی زمین باشد، می‌خواهیم اینجا در کنارش باشیم.
ننوی ایسا فقط به‌اندازه‌ی یک دست با من فاصله دارد. احساس می‌کنم دارد تماشایم می‌کند که با دستبندی که برایم درست کرده بازی می‌کنم؛ همان دستبند نخل بافتنی با مهره‌ی صاف و براق قرمزش. یک‌دفعه گردن‌بند کریستالی‌ام را درمی‌آورم، همانی که بیشتر عمرم وفادارانه آن را به گردنم انداخته‌ام، و می‌دهمش به او. «مال تو باشه، ایسا.»
ایسا می‌گوید: «خوشحالم که با هم دوستیم.» و بند نقره‌ای گردن‌بند کریستالی را کنار الیاف گردن‌بند دندانی‌اش می‌اندازد.
«من هم همین‌طور.» احساس می‌کنم او اولین دوست صمیمی هم‌سن خودم است که در کنار لئو داشته‌ام. حس خوبی دارد. مخصوصاً خوب است که می‌دانم اگر به سرنوشت تلنگری بزنیم، درنهایت همسایه‌ی همدیگر هم می‌شویم.
ایسا به ننوی خودش برمی‌گردد و چشمانش را می‌بندد، لبخند نصفه‌نیمه‌ای بر لب دارد و آویز دندان و کریستال را روی سینه‌اش نگه داشته است. گالی هم از چند متر آن‌طرف‌تر صدای خروپف آرامش به گوش می‌رسد.
هنوز احساس خستگی نمی‌کنم، برای همین بیدار می‌مانم تا مسحور صداهای جنگل شوم.
از گوشه‌ی چشمم نوری را می‌بینم. از بالای ننوی لئو، جرقه‌ی قرمزی به هوا می‌پرد. جرقه‌ی قرمز را از این دست به آن دست می‌اندازد. اصلاً نمی‌دانم چه حقه‌ای پشت آن جادوست، اما از آن خوشم می‌آید. خوشم می‌آید که لئو دو لکوئوا به چنین آدم مرموز و جرقه‌پرانی تبدیل شده است.
«لئو، پررو نشی‌ها... اما این لئوی جدید... دیگه اون‌طوری نامرد نیست.»
با خجالت لبخندی می‌زند. مطمئنم اگر تاریک نبود، می‌دیدم که صورتش سرخ شده است. «دلم برات تنگ شده بود، کوکو.»
بالاخره احساس می‌کنم آن‌قدر قوی هستم که او را از دهلیز راست کوچک قلبم بیرون بیاورم، بگذارم برای خودش فضای کافی داشته باشد تا رشد کند، بزرگ شود و رگ‌های خودش شاخه‌شاخه شود.
«راستی لئو، وقتی برگردیم خونه، باید همون کسی بشی که خودت می‌خوای، با هرکسی که می‌خوای دوست بشی. اگه من هم بیام آمازون

زندگی کنم، امیدوارم با هم دوست بمونیم.»
جرقه‌ی قرمز، بین دست‌های لئو، توی هوا عقب و جلو می‌شود. «همیشه، کوکو.»
لئو لبخند می‌زند و جرقه‌ی قرمز را توی دهانش می‌گذارد و تمام صورتش می‌درخشد. بعد صدای بلند قورت دادن از خودش درمی‌آورد و همه‌اش را قورت می‌دهد.
لحظه‌ای بعد صدایی از خودش درمی‌آورد.
یک لحظه بعد خنده‌ی من و خنده‌ی او در هم تنیده می‌شود و بعد به آه تبدیل می‌شود. بعد هم به خواب می‌رویم.
سحر بیدار می‌شوم؛ وقتی سایه‌های سیاه شب به سایه‌های آبی و سبز صبح تبدیل می‌شوند. آواز حشرات و پرندگان به آهنگ روزانه تبدیل می‌شود.
نم‌نم باران ملایمی باریدن می‌گیرد، کمی بیشتر از مهی است که در میان جنگل حرکت می‌کند.
دوباره چشمانم را می‌بندم، سعی می‌کنم در جریان خروشان رؤیاهایی بمانم که در طول شب مدام در آن‌ها شناور بودم. در رؤیاهایم این جنگل خانه‌ی جدیدم بود و همه‌ی جانوران جنگل با آغوش باز پذیرایم بودند.
تا جایی که می‌توانم جزئیاتش را به خاطر می‌سپارم، روی آرنجم لم می‌دهم و می‌بینم بقیه هم دارند بیدار می‌شوند. پیش از اینکه رؤیایشان از ذهنشان بپرد، با صدای خش‌دار خواب‌آلود می‌پرسم: «چی خواب دیدین؟»
ایسا چشم‌هایش را می‌مالد. «یه هواپیما.» صدای او هم خش‌دار، اما همراه با شگفتی است. «خواب دیدم سوار یه هواپیما بودیم و داشتیم بسته‌های کاکائو رو تحویل می‌دادیم. کاکائوی تعاونی خودمون رو.»
لب‌هایم را از هیجان به هم فشار می‌دهم و منتظر می‌مانم تا لئو خوابش را تعریف کند.
لئو خمیازه‌ی گنده‌ای می‌کشد و دست‌هایش را بالای سرش می‌برد. «من توی رؤیام به هارت‌بیت اسپرینگز برگشته بودم. چند دانش‌آموز داشتن قبل از شروع مدرسه، روبه‌روی خوابگاه، شکلات داغ می‌فروختن. سودش هم قرار بود برای کمک به این جنگل استفاده بشه.»
حالا دیگر کاملاً بیدارم و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم که قبل از گالی حرف نزنم. «من خواب دیدم اینجا زندگی می‌کنم!»
ایسا آماده است با من از خوشحالی بالا و پایین بپرد. او رو به گالی می‌پرسد: «تو چی؟»
مدتی طولانی حرفی نمی‌زند. لباس گردشگری چروکش را صاف و

زندگی کنم، امیدوارم با هم دوست بمونیم.»
جرقه‌ی قرمز، بین دست‌های لئو، توی هوا عقب و جلو می‌شود. «همیشه، کوکو.»
لئو لبخند می‌زند و جرقه‌ی قرمز را توی دهانش می‌گذارد و تمام صورتش می‌درخشد. بعد صدای بلند قورت دادن از خودش درمی‌آورد و همه‌اش را قورت می‌دهد.
لحظه‌ای بعد صدایی از خودش درمی‌آورد.
یک لحظه بعد خنده‌ی من و خنده‌ی او در هم تنیده می‌شود و بعد به آه تبدیل می‌شود. بعد هم به خواب می‌رویم.
سحر بیدار می‌شوم؛ وقتی سایه‌های سیاه شب به سایه‌های آبی و سبز صبح تبدیل می‌شوند. آواز حشرات و پرندگان به آهنگ روزانه تبدیل می‌شود.
نم‌نم باران ملایمی باریدن می‌گیرد، کمی بیشتر از مهی است که در میان جنگل حرکت می‌کند.
دوباره چشمانم را می‌بندم، سعی می‌کنم در جریان خروشان رؤیاهایی بمانم که در طول شب مدام در آن‌ها شناور بودم. در رؤیاهایم این جنگل خانه‌ی جدیدم بود و همه‌ی جانوران جنگل با آغوش باز پذیرایم بودند.
تا جایی که می‌توانم جزئیاتش را به خاطر می‌سپارم، روی آرنجم لم می‌دهم و می‌بینم بقیه هم دارند بیدار می‌شوند. پیش از اینکه رؤیایشان از ذهنشان بپرد، با صدای خش‌دار خواب‌آلود می‌پرسم: «چی خواب دیدین؟»
ایسا چشم‌هایش را می‌مالد. «یه هواپیما.» صدای او هم خش‌دار، اما همراه با شگفتی است. «خواب دیدم سوار یه هواپیما بودیم و داشتیم بسته‌های کاکائو رو تحویل می‌دادیم. کاکائوی تعاونی خودمون رو.»
لب‌هایم را از هیجان به هم فشار می‌دهم و منتظر می‌مانم تا لئو خوابش را تعریف کند.
لئو خمیازه‌ی گنده‌ای می‌کشد و دست‌هایش را بالای سرش می‌برد. «من توی رؤیام به هارت‌بیت اسپرینگز برگشته بودم. چند دانش‌آموز داشتن قبل از شروع مدرسه، روبه‌روی خوابگاه، شکلات داغ می‌فروختن. سودش هم قرار بود برای کمک به این جنگل استفاده بشه.»
حالا دیگر کاملاً بیدارم و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم که قبل از گالی حرف نزنم. «من خواب دیدم اینجا زندگی می‌کنم!»
ایسا آماده است با من از خوشحالی بالا و پایین بپرد. او رو به گالی می‌پرسد: «تو چی؟»
مدتی طولانی حرفی نمی‌زند. لباس گردشگری چروکش را صاف و

سرآستین‌هایش را مرتب می‌کند. «رؤیای من...» سرش را آرام تکان می‌دهد و زیرلب می‌گوید: «رؤیام رو فراموش کردم.»
نگاهی طولانی به او می‌اندازم. «خب، شاید بعداً یادت بیاد.»
بعد از اینکه به بدنمان کش‌وقوسی می‌دهیم، به‌طرف رودخانه روانه می‌شویم تا آبی به دست و صورتمان بزنیم و آب برداریم برای شکلات داغ. شیر خامه‌ای بهترین مایعی است که می‌شود با آن ترکیب کرد، اما خوشبختانه شکلات‌هایمان به‌قدری معرکه‌اند که با آب خالی هم خوشمزه می‌شوند.
لئو به گالی کمک می‌کند جلوی رودخانه زانو بزند. یک آن گالی کل سرش را زیر جریان آب می‌برد، شبیه یک جور غسل تعمید. سرش را تکان می‌دهد و صورتش را می‌مالد و دم‌اسبی موهایش را می‌چلاند.
لئو هم می‌خندد و سرش را زیر آب می‌کند، بعد موهایش را مثل سگ‌های خیس می‌تکاند.
من و ایسا با خوشحالی به هم نگاه می‌کنیم، بعد آب خنک رودخانه را روی صورتمان می‌پاشیم.
وقتی چشمانم را باز می‌کنم آنجا، آن‌طرف رودخانه، غرق در مه، جانوری خیلی بزرگ، سیاه و براق ایستاده است.
جگوار.
طوری به نظر می‌رسد که انگار همین الان پایش را از رؤیا بیرون گذاشته است. کنار رود ایستاده و با زبانی صورتی و بزرگ آب می‌لیسد. در نور سحرگاهی می‌توانم درخشش خال‌های سیاه را در پس پوست صاف و سیاهش ببینم.
با صدایی گرفته می‌گویم: «اونجا رو!»
بی‌حرکت او را تماشا می‌کنیم.
آبی را که از آرواره‌ی پایینش می‌چکد لیس می‌زند و از آن‌طرف خشکی ما را نگاه می‌کند. چشمانش برق می‌زند، مثل دو قاشق پر از عسل که نور خورشید از آن‌ها می‌تابد. گوش‌های کوچک مثلثی‌اش بالای سبیل‌ها و فک قدرتمندش گوش به‌زنگ‌اند. همه‌ی قسمت‌های اندامش غول‌پیکر است؛ از سر پهنش تا پنجه‌های بسیار بزرگ و شانه‌های درشتش. عضلاتش مثل موج زیر موهای درخشانش تکان می‌خورد.
گالی دستش را با احتیاط به‌نشانه‌ی سلام بالا می‌برد.
نگاه خیره‌ی جگوار روی نگاه گالی قفل می‌شود. انگار دارند در سکوت با هم گفت‌وگو می‌کنند. انگار این موجود دارد با چشمان طلایی‌اش

حرف می‌زند. نگاهش وحشی و هوشمند است، دلهره‌آور و زیبا.
بعد از لحظه‌ای طولانی گالی سرش را تکان می‌دهد، انگار سر یک قول با هم توافق کرده‌اند. با ملایمت می گوید: «واپونی، دوست من.»
جگوار دم بلندش را تکانی می‌دهد و سلانه‌سلانه به‌طرف شاخ‌وبرگ‌ها می‌رود و مثل دُم ستاره‌ی دنباله‌دار جلوه‌ای از خودش را به جای می گذارد.
ما چهار نفر مدتی آنجا می‌ایستیم، خیس از آب رودخانه، در سکوتی پر از تاپ‌تاپ قلبمان پلک می‌زنیم. می‌توانم ذرات گَرد ستاره‌ای جگوار را ببینم که در هوا، آن‌طرف رودخانه، توی نفسم و پوستم معلق است.
گالی صورتش را با دستمال خشک می کند، بعد از شاخه‌ای آویزانش می کند تا خشک شود. «رؤیام. الان یادم اومد، عزیزانم. خود همین جگوار توی رؤیای من بود. روح بای. اون من رو به‌طرف یه درخت برد... یه صنوبر... خود همون صنوبری که توی حیاطمون توی هارت‌بیت اسپرینگزه. اون به من نگاه کرد و به زمین چنگ زد و دوباره به من نگاه کرد.»
گالی مکث می کند و لباس‌های گردشگری چروکش را صاف می کند.
نمی‌دانم حرفش تمام شده یا نه، به همین دلیل از او می‌پرسم: «فکر می کنی معنی‌ش چیه؟»
بی‌تردید می گوید: «که یه گنج زیر درخت منتظرمونه.»
با هیجان می گویم: «زیر صنوبر ما؟»
لئو دستش را لای موهای خیسش می کشد، به نظر می‌رسد زیاد مطمئن نیست. «واقعاً گالی؟»
گالی سرش را تکان می‌دهد. «می‌دونم که اونجاست.»
می‌پرسم: «چطور؟»
«خب، خودم چالش کردم.»
لئو باورش نمی‌شود. «چی؟»
«یه شب مهتابی چالش کردم... همراه با شرمم. آه، خیلی وقته چال شده، برای همین فراموش کرده بودم وجود داره، عزیزانم. می خواستم فراموشش کنم. تا الان.»
حسی از درونم فواره می‌زند. «مطمئنم این رؤیا رو ناخودآگاهت یادآوری کرده.»
گالی می گوید: «شاید. فکر می کنم تو و لئو باید گنج رو پیدا کنین و اون رو از یه گنج شرمگین به یه گنج مفید تبدیل کنین.» به ایسا نگاه می کند. «گنجی که شاید بهت کمک کنه این جنگل رو نجات بدی، عزیزم. گنجی که واقعاً مال شماست.»

ایسا خوشحال می‌شود. «واقعاً؟»
سعی می‌کنم زیاد از خود بی‌خود نشوم. هنوز مطمئن نیستم، شاید هنوز دارد با استعاره صحبت می‌کند. «یه گنج واقعیه گالی؟ مثل پول ارزش داره؟»
یکی از ابروهای سفیدِ هزارپایی‌اش را بالا می‌اندازد. «درواقع هست. درحقیقت کم‌وبیش.»
لئو دستش را لای موهایش می‌کشد، بی‌تاب به نظر می‌رسد. می‌پرسد: «چیه؟»
گالی زیرلب ریزریز می‌خندد. گونه‌هایش دارد صورتی می‌شود. گودی زیر چشمانش از بین رفته و چشمانش واقعاً می‌درخشد. انگار قلبش برای جریان بخشیدن به خون داخل سیستم گردش خونش، شوروشوقی تازه پیدا کرده است.
«بیاین فرض کنیم... اگه نجات این جنگل سرنوشت ماست، پس یه تلنگر حسابی بهش می‌زنیم. لئو، کوکو، چرا شما دوتا وقتی رسیدیم خونه، گنج رو بیرون نمی‌آرین؟ بعد ایسا و خانواده‌ش می‌تونن تصمیم بگیرن باهاش چی کار کنن.»
ایسا می‌گوید: «واپونی.» چشمانش برق می‌زند.
امید تازه‌ای درونم جوانه می‌زند. «همون لحظه‌ای که برسیم اونجا، انجامش می‌دیم.»
لئو از کنجکاوی سر از پا نمی‌شناسد. «حالا نمی‌شه الان بهمون بگی چیه، گالی؟»
گالی لبخند مرموزی می‌زند. «می‌دونی یه راز دیگه‌ی خوشحالی چیه؟ آغوشت رو برای ناشناخته‌ها باز کنی.»
چهره‌ی لئو در هم می‌رود، آماده‌ی بحث کردن است.
با آرنجم به پهلویش می‌زنم و می‌گویم: «می‌تونیم صبر کنیم. مگه نه؟»
لحظه‌ای بعد با بی‌میلی شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «باشه.» بلند می‌شود، دستش را به‌طرف گالی دراز می‌کند تا کمکش کند. «نظرت راجع به کمی شکلات داغ چیه؟»
به‌طرف کلبه راه می‌افتیم، من دیگ آب را در دست دارم، لئو هم در مسیر پر از شاخ‌وبرگ، آرنج گالی را گرفته است. در مسیرمان ایسا کمی از گیاهان خمیردندانی را می‌چیند برای اینکه بعداً مسواک بزنیم.
هنگام راه رفتن به آواز پرندگان، جیرجیر حشرات و صدای آب جاری و چک‌چک برگ‌ها گوش می‌کنم... و پیامی به وضوحِ صدای زنگوله‌های بادی به گوشم می‌رسد. نجات جنگل به همکاری همه‌ی ما با هم بستگی

دارد؛ گالی و لئو و ایسا و من و مامان‌هایمان و بای و جگوار و سیبا.
هرکداممان باید گوش می‌سپردیم، رؤیا می‌دیدیم، خطر می‌کردیم، اعتماد می‌کردیم، سهیم می‌شدیم و امیدوار می‌بودیم. تنها با دست به دست هم دادن توانستیم تا آنجا پیش برویم.
و هنوز راه درازی در پیش داریم. با هم. راهمان با نجات سیبایمان از همین امروز شروع می‌شود.
دارم به این‌ها فکر می‌کنم که صدای غرشی از دور موسیقی جنگل را خراب می‌کند.

با نگرانی به‌طرف بقیه برمی گردم. چشمانشان به من می گوید آن‌ها هم صدای غرش را شنیده‌اند. با عجله به‌طرف کلبه برمی گردیم، کم‌وبیش گالی را به‌دنبال خود می کشیم و آب از دیگ بیرون می‌ریزد.

هرچه نزدیک‌تر می‌شویم، می‌توانم بگویم صدای موتور است، اما بدون قژقژ خشن ماشین قاتل دیروز.

درست وقتی دیگر می‌توانیم کلبه را ببینیم، ماشینِ همه‌جاروی[۶۷] قرمزی می‌ایستد. لاستیک‌هایش خیلی بزرگ است و آج‌های عمیقی دارد. پائولو روی صندلی کنار راننده و مرد دیگری روی صندلی راننده نشسته است. او درشت است، پوست روشن، دماغی آفتاب‌سوخته و چهره‌ای گستاخ دارد. لباس‌هایش، لباس‌های مخصوصِ چادر زدن، نو و شق‌ورق به نظر می‌آیند. انگار همان موقع از اتاق پرو یک فروشگاه فضای باز بیرون آمده است. عینک طبیعت‌گردی با لنز آینه‌ای به چشم دارد.

مرد لبخند می‌زند و دستش را دراز می کند. «تام وید. ناظر این عملیات.» دستمان را چنان محکم فشار می‌دهد که انگار می‌خواهد ازشان مواد معدنی استخراج کند.

خودمان را معرفی می کنیم و با پائولو احوال‌پرسی می کنیم.

تام انگلیسی را با لهجه‌ی آمریکایی حرف می‌زند و مثل جنوبی‌ها کمی تودماغی صحبت می کند و صدایش هم خیلی بالا می‌رود. «از دیدن همه‌تون اینجا خوشحالم!»

صدایش مثل رعد در جنگل می‌پیچد و تقریباً به بلندی صدای ماشین همه‌جارو می‌رسد. «رفیقم پائولو گفت می‌خواستین حرف بزنین.» به گالی اشاره می کند و می گوید: «حرفی از این آقای محترم نزده بود.»

گالی جلو نیامده بود. چون سعی کرده بود بدود، نفسش به شماره افتاده بود. اما حالا جلو می‌آید، صاف می‌ایستد و دستش را جلو می‌برد، سرش را خیلی رسمی تکان می‌دهد و می گوید: «گالیلئو گایو.»

همه‌ی حرف‌ها را تندتند برای ایسا ترجمه می کنم و به این نکته اشاره می کنم که تام ترسناک یا بی‌رحم به نظر نمی‌رسد، فقط به‌طرز شگفت‌انگیزی مؤدب است و صدای بلندی دارد.

لئو به تام می گوید: «ممنون که اومدین.»

«مهم نیست. و باید بگم خیلی کنجکاوم کرده‌این که اینجا چی کار

می‌کنین. راستی شکلات خوبی بود. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بیشتر نخورم.» چشمک می‌زند. «هرچند اگه از من می‌پرسین، هوای اینجا بیشتر شبیه بستنی شکلاتیه.»

کنار ماشینش می‌ایستیم و گپ می‌زنیم؛ کاری که به لطف مشتری‌مداری‌ام در ال کورازون، بد انجامش نمی‌دهم، دست‌کم با بزرگسالان.

در همان حین ایسا داخل کلبه می‌رود و یواشکی به زبان اسپانیایی می‌گوید می‌خواهد شکلات داغ گل ستاره را درست کند. شاید همان حسی را که به ما داد، به او هم بدهد... این حس که انگار به آسمان شب خیره شده‌ای و احتمالات، مثل ستاره‌هایی که تمام مدت آنجا بوده‌اند، همین‌طوری جلوی چشمت ظاهر می‌شوند و فقط منتظر تو هستند که آن‌ها را ببینی. شاید یکی از آن احتمالات، نکشتن سیبای ما باشد.

بیشتر تام حرف می‌زند. به ما می‌گوید تازه در این شرکت نفت شروع به کار کرده است. معلوم می‌شود همان شرکتی است که عملیات پایین رودخانه در منطقه‌ی زندگی آنتونیو را انجام می‌دهد. این خبر را که می‌شنوم تمام وجودم پر از ترس می‌شود اما اولین هدفمان، یعنی نجات سیبایمان، یادم می‌آید، پس جلوی خودم را می‌گیرم که سر تام فریاد نزنم. پرملیای گل‌فروش همیشه می‌گوید با عسل حشره‌های بیشتری گیرت می‌آید. من هم اضافه می‌کنم و با شکلات.

تام مدتی درباره‌ی این صحبت می‌کند که چقدر از ویران کردن این خانه ناراحت است، اما به نظر می‌رسد خود خانه در حال فروریختن است. او اسکناسی را از کیف پول چرم سیاهی بیرون می‌کشد، آن را به گالی می‌دهد و می‌گوید: «به‌خاطر دردسری که پیش اومده، این رو به خانواده‌ی اون دختر بده، باشه؟»

وقتی می‌بینم اسکناس صددلاری است، کم مانده چشمانم از حدقه بیرون بزند. آخر چه کسی توی جنگل اسکناس صددلاری با خودش این‌طرف و آن‌طرف می‌برد؟

گالی پول را مستقیم به ایسا می‌دهد و ایسا چهره‌ی بنجامین فرانکلینِ روی اسکناس را لحظه‌ای نگاه می‌کند، بعد اسکناس را توی کیف بافتنی‌اش کنار ابریشم سیبا می‌گذارد.

وقتی تام می‌فهمد ما اهل کلرادو هستیم، از هیجان، بیشتر خیس عرق می‌شود و صورتش قرمزتر می‌شود. «من اونجا برای چندتا دکل کار می‌کردم! برای ماهیگیری خیلی خوبه.»

او را به حرف وامی‌داریم تا اینکه ایسا با یک ظرف کدو پر از شکلات

داغ با ده گلبرگ غوطه‌ور در آن، از راه می‌رسد. تام آن را بو می‌کشد، کمی می‌چشد و بعد بقیه‌اش را قلپ‌قلپ سر می‌کشد، انگار دارد نوشیدنی دیگری می‌خورد. دهانش را با پشت دست پشمالویش پاک می‌کند.

«نوشیدنی خوبی بود.»

او به حرف زدن ادامه می‌دهد. انگار سد را از سر راه رودخانه‌ای خروشان از کلمات برداشته‌اند. احتمالاً خوشحال است که همنشین انگلیسی‌زبانی برای شنیدن حرف‌هایش پیدا کرده است. سعی می‌کنیم هروقت فرصتی می‌شود، کمی هم اظهارنظر کنیم؛ درباره‌ی تعاونی کاکائو به او بگوییم و چند حقیقت عجیب‌غریب درباره‌ی جنگل بارانی تعریف کنیم، اما همین‌طور یکسره به حرف زدن ادامه می‌دهد؛ درباره‌ی خانواده‌اش که توی شهر خودشان هستند و دو فرزندش که به مدرسه‌ی راهنمایی می‌روند.

نمی‌توانم به این موضوع فکر نکنم که حتماً وقتی او سفر می‌رود، بچه‌هایش یک‌جورهایی راحت می‌شوند چون می‌توانند کمی تمرکز کنند.

«حالا، همسرم، واقعاً می‌شه بهش گفت معتاد شکلات! من اون‌قدرها بد نیستم، اما سابقه داشته که یکی، دو بسته شکلات رو یه روز عصر انداختم بالا که یه‌کم انرژی بگیرم.» قاه‌قاه می‌خندد. «قبلاً نوشیدنی می‌خوردم و سیگار می‌کشیدم، ولی الان تنها خلافم شکلاته. خب راستش همسرم می‌گه شکلات و بازی، ولی من فقط توی تعطیلات بازی می‌کنم.»

کمی بعد صاف می‌ایستد، کش‌وقوسی به خودش می‌دهد و می‌گوید:

«خب، خوب بود. بابت اون کاکائوی خوشمزه واقعاً ممنونم. بهترین کاکائویی بود که تا حالا خورده‌ام. کاش خانمم هم اینجا بود. حالا وقتشه برگردم یه لقمه نون درآرم.»

تام به‌طرف ماشینش، که کنار پائولوست، حرکت می‌کند.

یک‌دفعه می‌گویم: «صبر کنین، آقای وید!»

به‌طرفم برمی‌گردد. «بله؟»

هنوز دارم سعی می‌کنم بفهمم چه حرفی بزنم که لئو اعلام می‌کند: «ما ازتون می‌خوایم درخت‌بری و حفاری رو توی این قسمت از جنگل متوقف کنین.»

«پسرجون، ببخشید؟»

لئو درخواستش را با صدایی محکم‌تر تکرار می‌کند.

تام ریزریز می‌خندد. «متأسفم. نمی‌شه که. تا همین الان کلی وقت و انرژی و پول سرمایه‌گذاری کرده‌ایم.»

لئو کاملاً جدی صحبت می‌کند. «گلی که توی شکلات داغتون بود، ارزش

دارویی داره. ما حدس می‌زنیم یه گونه‌ی کشف‌نشده باشه و در معرض خطر انقراضه، شاید حتی دسته‌ی آخر این نوع گل باشه. زیر یه سیبای کهن‌ساله که همین نزدیکی‌ها درمی‌آد.»

پیشانی تام چروک می‌افتد و چانه‌اش را می‌مالد. «یه چی چی کهن‌سال؟»

ایسا به تام اشاره می‌کند و به زبان اسپانیایی به او می‌گوید: «بیاین اینجا، سنیور.» و او را به‌طرف سیبا می‌برد.

تام به ساعت بزرگی دور مچ پر از کک‌ومکش نگاهی می‌اندازد. «ده دقیقه وقت دارم، عزیزم.» به‌دنبال ایسا می‌رود و پائولو هم در سکوت کنارش راه می‌رود.

کنار سیبا، ایسا به زبان اسپانیایی می‌گوید: «لطفاً دست‌کم از این درخت چشم‌پوشی کنین. و از این گل‌ها.»

به نظر نمی‌رسد تام متوجه بشود، به همین دلیل برایش ترجمه می‌کنم.

تام با قدردانی سرش را تکان می‌دهد. «من دیوونه‌ی درخت‌ها نیستم، ولی اعتراف می‌کنم این خیلی خوشگله.» دست‌هایش را روی ریشه‌های سیبا می‌کشد. وقتی با پوتین‌های کوهنوردی‌اش گل‌ها را زیر پا له می‌کند، چهره‌ام در هم می‌رود. «چی بهت بگم. ببینیم می‌شه دوروبرش کار کرد یا نه، ولی هیچ قولی نمی‌دم.»

امیدوارکننده است که احتمال دارد از او چشم‌پوشی کنند... بااین حال تصور می‌کنم سیبا چقدر احساس تنهایی خواهد کرد؛ اینجا، بدون هیچ درختی در نزدیکش تا با هم حرف بزنند، و بدون هیچ جنگلی تا به موسیقی‌اش گوش بدهند.

دوباره به تام نگاه می‌کنم که به‌طرز حیرت‌آوری سکوت کرده است و به جنگل اطرافش و سرتاپای سیبا زل زده و متوجه گل‌های پای آن، خزه‌ها و گل‌سنگ‌های روی ریشه‌هایش، ارکیده‌ها و گیاهان رونده و تنه‌اش شده است. به آناناسی قرمز و براقی خیره می‌شود و وقتی قورباغه‌ی کوچکی از آن بیرون می‌پرد، لبخند می‌زند.

حالا شانس با ماست. با سر به لئو اشاره می‌کنم، به او علامت می‌دهم که تام را با حقایق عجیب‌غریب درباره‌ی درخت‌ها بمباران کند.

در عوض لئو کیسه‌ی کوچکی را از جیبش بیرون می‌آورد. روی سنگ صافی زانو می‌زند. بعد پوسته‌های قهوه‌ای‌رنگ و دانه‌ی براق و قرمز درختی را روی سطح صاف می‌گذارد. به تام نگاه می‌کند. «نظرت چیه بازی کنیم؟»

«بازی؟»

لئو دانه را کف دستش می‌گذارد و دستش را جلو می‌برد. «من این دونه

رو زیر یکی از پوسته‌ها می‌ذارم و وقتی نگاهشون می‌کنی، تکونشون می‌دم. اگه بتونی حدس بزنی دونه زیر کدوم پوسته‌ست، می‌تونی ادامه بدی و اطراف سیبا رو برای جاده‌تون خالی کنی. اما اگر نتونی درست حدس بزنی و من بتونم، پس باید جهت دسترسی جاده رو عوض کنین. به سیبا و دست‌کم سی متر اون‌طرف‌ترش دست نمی‌زنین.»

تام قاه‌قاه می‌خندد و روی زانویش می‌زند. «شماها خیلی سرگرم‌کننده‌این، باشه قبوله. ولی آخه اصلاً چرا باید همچین بازی‌ای رو قبول کنم وقتی هیچ فایده‌ای برام نداره؟»

سریع می‌گویم: «اگه برنده بشی، به همسرت تا آخر عمر شکلات می‌دیم. یه جعبه از مرغوب‌ترین ترافل‌های ال کورازون مستقیم از ـ دانه ـ تا ـ شکلات که شکلات‌سازهای برنده‌ی جایزه‌های مختلف درستش می‌کنن و ماهی یه بار در خونه‌تون فرستاده می‌شه.» نمی‌دانم وقتی ال کورازون بسته می‌شود چه‌کار کنم، اما موقعش که بشود، آن را هم حل می‌کنم. فعلاً باید قانع‌کننده‌ترین شکلات‌فروش دنیا باشم. «این‌طوری هر ماه براش مثل روز ولنتاین می‌شه. تو بهترین شوهر دنیا می‌شی.»

تام دوباره می‌خندد. «حالا وسوسه‌انگیزه. شاید نبودنِ طولانی‌مدتم رو جبران کنه.» مکث می‌کند. «آه، بچه‌ها، به کاری که دارین انجام می‌دین احترام می‌ذارم. دارم می‌بینم همه‌تون قلب‌های پاکی دارین. می‌فهمم اینجا خاصه. می‌فهمم یه جوری دارین ازش محافظت می‌کنین که انگار خانواده‌تونه، ولی حقیقت اینه که کار کاره.»

با خونسردی می‌گویم: «ببینین، احتمالاً صدها هکتار درخت رو می‌بُرین. می‌تونین به این یه تکه‌ی کوچولو دست نزنین، مگه نه؟ اگه مسیر جاده رو کمی تغییر بدین، مشکلی برای شرکتتون درست نمیشه، می‌شه؟»

تام به اطراف جنگل خیره می‌شود؛ به درخت، گل‌ها، حشرات، قارچ‌ها، حتی گل‌سنگ‌ها.

لئو می‌گوید: «اشتراک همیشگی شکلات. همسرتون چی می‌گه؟ بچه‌هاتون؟ شما قهرمانشون می‌شین.»

به یاد می‌آورم که لئو درباره‌ی پدرش، که عاشق بازی بود، چه گفته بود. هیچ‌وقت نمی‌تواند مقاومت کند. سیستم پاداش مغزش از کار افتاده است. برای انتقال‌دهنده‌های عصبی‌ای مثل دوپامین، که موقع بازی آزاد می‌شوند، ولع دارد.

تام هم عاشق بازی است. با بازی کردن به هیجان می‌آید؛ هجوم حس شادی زودگذر، آن حس گرم و متغیر. او عاشق همسر و فرزندانش است. آدم بدی

نیست. مردی است که سخت کار کرده، مهربان بوده و شانس به او رو آورده است. و البته تنهاست.

بعدش گالی صحبت می‌کند. با اینکه پیر است و خمیده، و موهایش سفید شده، یک‌جورهایی قدبلند به نظر می‌رسد. شبیه به سیبایی باشکوه که دارد خِردش را منتقل می‌کند. «دوست من، سال‌ها پیش، من اومدم جنگل، درست مثل تو. برای عملیات استخراج طلا اومده بودم، اما بعدش دیدم این کار چه بلایی سر جنگل و مردمش می‌آره.»

گالی، با دستی پر از چین‌وچروک و لک‌های پیری، آرام به شانه‌ی تام می‌زند. «و باید این رو بهت بگم، پسرم، چون می‌دونم داری سعی می‌کنی آدم درستکاری باشی. اگه این درخت رو ببُری، اگه گل‌های باارزش روی ریشه‌هاش رو نابود کنی، یه روزی می‌رسه که دیگه نمی‌تونی با خودت کنار بیای. حالا فرصتش رو داری یه کار خوب بکنی؛ یه کار مهم. کاری که باعث بشه بچه‌هات بهت افتخار کنن.»

تام آه بلندی می‌کشد. «ببینم چی می‌شه.» جی‌پی‌اس را از جیبش بیرون می‌آورد، نقشه‌ای را باز می‌کند و بررسی‌اش می‌کند، آن را بزرگ و کوچک می‌کند و ناخواسته قیافه‌ی خنده‌داری به خود می‌گیرد.

حتماً دارد تصمیم می‌گیرد چطور می‌تواند جاده را تغییر مسیر بدهد. با امیدواری لبم را گاز می‌گیرم. لطفاً، لطفاً راهی پیدا کن.

بالاخره روی ته‌ریش چانه‌اش دست می‌کشد و می‌گوید: «خیلی خب، باشه. اگه من ببرم، همسرم یه عالمه شکلات می‌گیره. اگه شما ببرین، من مسیر جاده‌ی دسترسی رو می‌برم یه کم بالاتر. از صدوپنجاه‌متری این درخت، یا خونه‌ی کسی هم رد نمی‌شیم.»

لئو دستش را جلو می‌آورد و می‌گوید: «قول؟»

تام دست گوشتالویش را به‌طرف لئو دراز می‌کند. با هم دست می‌دهند.

علاوه بر آن ما هم با او دست می‌دهیم و در مقابل مشت آهنینش خودمان را عقب می‌کشیم.

لئو با لبخند می‌گوید: «آماده‌ی بازی هستی؟»

«آره.» تام خیلی بی‌تاب است، کم مانده بالا و پایین بپرد.

یک بار لئو به من گفت حتی انتظار کشیدن برای بازی هم به معتادان بازی همان حس کِیف ناگهانی را می‌دهد. شاید تام هم به همین دلیل قبول کرد با او معامله کند. یا شاید چون بچه‌هایش را به یادش انداختیم. یا شاید از کارش خسته شده است. یا شاید فکر می‌کند این تردستی باحال است. یا شاید زمزمه‌ی سیبا را می‌شنود. یا شاید چای

گل ستاره احتمالات را پیش پایش گذاشته است. یا شاید شکلات خوشحالش کرده است. یا شاید ترکیبی از همه‌ی این‌ها با هم؛ یک دستور جادویی منحصربه‌فرد.

«صبر کن.» لئو به‌طرف گالی برمی‌گردد، خیلی حرفه‌ای به نظر می‌رسد.

«می‌شه چندتا صفحه‌ی سفید از دفترچه‌ت بکنم؟»

گالی قبول می‌کند و لئو تندتند می‌نویسد.

از بالای سر لئو نگاهی می‌اندازم. قراردادی پر از کلمات قلنبه‌سلنبه‌ی حقوقی درباره‌ی توافق ما با تام است. لئو دستش را که خسته شده تکان می‌دهد و بعد همان‌ها را توی برگه‌ی خالی دوم می‌نویسد و من هم در همین حین برای ایسا ترجمه می‌کنم.

«اوه، بی‌خیال رفیق. ما که به هم دست دادیم.»

«من بچه‌ی یه وکیلم، چی می‌تونم بگم؟»

لئو به تام می‌گوید: «روی خط‌هایی که کنارشون یه X گذاشتم امضا کن و تاریخ بزن. روی هر صفحه هم حروف اول اسمت رو بنویس.»

تام که متحیر شده، نفسش را بیرون می‌دهد و همان کارها را می‌کند.

لئو هم امضا می‌کند و حروف اول اسمش را می‌نویسد، بقیه‌ی ما هم به‌عنوان شاهد امضا می‌کنیم.

بعد لئو، کاملاً رسمی، کاغذ سفیدی را رو به تام می‌گیرد. «می‌شه اطلاعات تماس و آدرس خونه‌ت رو بنویسی؟»

تام کاغذ را می‌گیرد و با خط خرچنگ‌قورباغه حروف و اعداد را می‌نویسد.

آن را به لئو می‌دهد و می‌گوید: «به دل و جرئتت احترام می‌ذارم، پسرجون.»

تام انگار دارد بهترین روز زندگی‌اش را می‌گذراند. دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌گوید: «خیلی خب، اشتراک همیشگی شکلات، دارم می‌آم!»

وداع

لئو نفس عمیقی می‌کشد، دانه‌ی قرمز را به تام نشان می‌دهد و آن را زیر پوسته‌ی وسطی می‌گذارد. بعد پوسته‌ها را روی سنگ صاف سُر می‌دهد. به‌عنوان رویه‌ی میز موقتی، بد نیست. راستش فکر می‌کنم شاید بای از آن برای آسیاب دانه‌ها و مغزها استفاده کرده باشد.

لئو به‌آرامی شروع می‌کند و بعدش سرعتش را بیشتر می‌کند. مدتی سعی می‌کنم حرکاتش را دنبال کنم، اما طولی نمی‌کشد که تسلیم می‌شوم. نجوای جنگل به موسیقی متنی برای رقص عجیب و جادویی دستان لئو تبدیل می‌شود.

تام عینکش را برمی‌دارد، حالا دیگر به جلو خم شده و پوسته‌ها را با دقت دنبال می‌کند. عرق از صورتش سُر می‌خورد و روی سنگ می‌چکد. حرکت دستان لئو سریع‌تر می‌شود، پوسته‌ها را به‌شکل گردباد می‌چرخاند و مارپیچی حرکت می‌دهد. بعد از حرکت می‌ایستند.

تام با پوزخند به پوسته‌ی سمت راستی اشاره می‌کند.

لئو انگشتش را روی پوسته می‌زند. «انتخابت اینه؟»

تام سرش را تکان می‌دهد. کاملاً مشخص است دارد از این کار لذت می‌برد و از انتظار سر از پا نمی‌شناسد. انگار او بچه‌ی کوچکی است و ما هم توی غرفه‌ی عروسک‌فروشیِ نمایشگاه محلی هستیم.

لئو، بی‌آنکه نتیجه را با قیافه‌اش لو بدهد، می‌گوید: «برش دار.»

من و ایسا دست به دست هم می‌دهیم و نفسمان را در سینه حبس می‌کنیم.

تام پوسته را برمی‌دارد.

خالی است.

خالیِ بزرگ و قشنگ.

صورت تام قرمز می‌شود و دست پشمالویش را مشت می‌کند... بعد قاه‌قاه به خنده می‌افتد.

نفسم را بیرون می‌دهم، دستم را از دست ایسا رها می‌کنم. حالا لئو می‌تواند پوسته‌ای را که زیرش دانه است، بردارد؟

لئو آهسته نزدیکش می‌شود، دستش را روی پوسته‌ی وسط می‌گذارد، آن را برمی‌دارد. دانه آنجاست، خیلی قشنگ آنجا نشسته است.

تام یک دقیقه‌ی کامل می‌خندد. با اینکه بازی را باخته، دوپامین همچنان توی بدنش موج می‌زند. «خب، حالا این هم یه راه باحال برای گذروندن صبح بود!»

تام دستش را دراز می‌کند تا با لئو دست بدهد. «و کاری که با دست‌هات کردی عجیب عالی بود، پسر.»
لئو با احتیاط به او نگاه می‌کند. «به توافقمون عمل می‌کنی؟»
«البته! مَرده و قولش!» به بقیه‌ی ما، با دست فولادی‌اش، دست می‌دهد.
وقتی از او تشکر می‌کنم، به‌قدری احساس دست‌ودل‌بازی می‌کنم که شاید وقتی به هارت‌بیت اسپرینگز برگردیم، بی‌خبر تعدادی ترافل برای خانواده‌اش بفرستم.
وقتی تام سوار ماشینش می‌شود، پائولو که کنارش نشسته با حالتی که معلوم است تحت‌تأثیر قرار گرفته، برایمان سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «فلیسیداد.» یعنی تبریک. یا، الان به ذهنم رسید، اگر خود کلمه را ترجمه کنیم، معنایش می‌شود: خوشحالی.
و من الان همین احساس را دارم... انگار تمام رازهای خوشحالی گالی کنار هم جمع شده و به یک کپه‌ی بزرگ خوشحالی تبدیل شده است.
بعد از اینکه مرد سوار می‌شود و ماشین قرمزش می‌غرد و می‌رود، برای بار آخر با گالی و لئو و ایسا به‌طرف سیبایمان می‌روم. خودم را به ریشه‌هایش فشار می‌دهم، انگار در آغوشش می‌گیرم. زیرلب می‌گویم: «واپونی. خدا نگهدار.» امیدوارم خداحافظی موقتی باشد، فکر می‌کنم می‌توانم مامان را راضی کنم برای زندگی به اینجا بیاییم. با لب‌هایم پوسته‌ی درخت را لمس می‌کنم، وداع، بوسه‌ای آرام.
لئو و ایسا و گالی هم در دیگر حفره‌های بین ریشه‌ها حتماً دارند همین کار را به شیوه‌ی مخصوص خودشان انجام می‌دهند.
پیش از اینکه برویم، چندتا شکوفه‌ی گل را با دقت می‌چینیم تا وقتی به خانه رفتیم، گیاه‌شناسان آن‌ها را بررسی کنند.
بعد وسایلمان را جمع می‌کنیم و سوار قایق می‌شویم.
سفر به‌طرف پایین رودخانه خیلی کوتاه‌تر از سفرمان به بالای رودخانه است، چون الان جریان آب در جهت ماست. قدرت بدنی زیادی لازم نیست، فقط باید قایق را به‌آرامی میان سنگ‌ها و کُنده‌ها هدایت کنی.
همان‌طور که به‌طرف پایین رودخانه در حال حرکتیم، خوشحالی پیروزی‌مان جایش را به نگرانی می‌دهد؛ نگرانی برای جنگل اطراف. اگر شرکت تام به آلوده کردن این منطقه ادامه بدهد، اینجا مسموم می‌شود و از بین می‌رود... به‌جز آبادی‌ای که از گیاهان اطراف سیبای ما باقی می‌ماند.
خیالمان راحت شده که او را نجات داده‌ایم، اما اگر دیگر درختان مادر در بالای رودخانه قطع بشوند، جانورانی که بین

آن‌ها زندگی می‌کردند بی‌خانمان می‌شوند، میسلیوم قارچ‌ها کشته می‌شوند، قلب زیر زمین پاره‌پاره می‌شود.
گل ستاره را کف دستم تکان می‌دهم؛ گل باارزشی که می‌تواند جنگل را نجات بدهد. من سخت امیدوارم که وقتی دانشمندان و گروه‌های حفاظت از جنگل از گل ستاره باخبر شوند، تغییری به وجود بیاید.
نمی‌دانم گنج گالی چیست و آیا واقعاً بهمان کمک می‌کند یا نه. عجیب است، مگر نه؟ باید چنین سفر طولانی‌ای را تا آمازونِ دورافتاده بیاییم تا گنجی را در حیاط خودمان کشف کنیم؟
وقتی اوایل عصر بالاخره از پیچ آخر روخانه رد می‌شویم و سروکله‌مان نزدیک تعاونی پیدا می‌شود، مامان‌ها از دیواره‌ی گِلی کنار رودخانه سُر می‌خورند پایین تا ما را در آغوششان خفه کنند. دست‌کم مامان من و لئو این کار را می‌کنند. آلما فقط با مهربانی دستش را دور دخترش می‌اندازد، هیچ‌وقت به مهارت‌های بقای دخترش شک نداشته است.
مامان می‌گوید: «باشه، قبول می‌کنم وقتی دیشب برنگشتین، یه کوچولو نگرانتون شدم.»
نیه‌وز می‌گوید: «از دلواپسی دیوونه شده بودی‌ها، مارا.»
مامان جواب می‌دهد: «آهای! خودت هم همین‌طوری بودی ها!»
لئو از آغوش مامانش بیرون می‌آید و موهایش را دوباره مرتب می‌کند. «ماما، می‌دونستین که ما احتمالاً شب رو اونجا می‌مونیم.»
«می‌دونم، ولی باز هم. شما اونجا، وسط جنگل بودین!»
مامان با مهربانی به گالی لبخند می‌زند. «گالی، به نظر می‌آد حالت خوبه.»
مامان طوری که انگار خیالش راحت شده به من نگاه می‌کند، انگار بخواهد بگوید مرسی زنده نگهش داشتین.
مامان‌ها ما را تا بالای دیواره و داخل کلبه‌ی غذاخوری همراهی می‌کنند که همین الان هم غرق در بوی وسوسه‌انگیز پیرانای سرخ‌شده است. خوزه به‌گرمی از ما استقبال می‌کند و برای هرکداممان آب‌پرتقال تازه می‌ریزد.
نیه‌وز می‌گوید: «حالا همه‌چی رو برامون تعریف کنین!»
ما هم تعریف می‌کنیم. آب‌پرتقال ترش و شیرینمان را مزه‌مزه می‌کنیم و برایشان از رؤیاهای درختی که من، لئو و ایسا داشتیم می‌گوییم، و همین‌طور جگوار که باعث می‌شود دست مامان بپرد روی سینه‌اش و چشمان نیه‌وز دوبرابر بزرگ‌تر شود. برایشان درباره‌ی گل ستاره می‌گوییم و اینکه چطور ممکن است راز نجات این جنگل باشد.

وقتی ماجرای بازی با پوسته‌ها را تعریف می‌کنیم و قرارداد قانونی‌مان با تام را نشانشان می‌دهیم، احساس غرور فراوانی توی صورت نیه‌وز موج می‌زند. دست توی موهای لئو می‌کند و می‌گوید: «پسر خودمه.»

وقتی بقیه مشغول حرف زدن هستند، به جیرجیر حشرات و پرندگان و زیر آواز آن‌ها، آواز عمیق قلب زیر زمین توجه می‌کنم. آن را، پیام امید را، بلند و واضح می‌شنوم.

حالا فقط باید مامان را راضی کنم که برای زندگی به آمازون بیاییم.

شب‌هنگام، زیر نور کم‌جان لامپ، من و مامان چمدان‌هایمان را جمع می‌کنیم. فردا صبح باید به باند پرواز برویم. دنبال بهترین فرصت می‌گردم تا پیشنهاد زندگی در اینجا را به او بدهم.

مامان با پیراهن آبی بی‌آستین طرح هاوایی‌اش که مدل دهه‌ی نود میلادی است، توی اتاق به این‌طرف و آن‌طرف می‌پرد و برایم تعریف می‌کند که تخمیر چقدر بی‌دردسر پیش رفته، چقدر هوا با آن‌ها همکاری کرده و چقدر خوب یاد گرفته که با برگ‌های نخل کلبه بسازد. با حس پیروزی می‌گوید: «الان که داریم حرف می‌زنیم، دونه‌ها دارن خشک می‌شن!»

برایم می‌گوید که صبح آن روز به آلما یاد داده چطور کاکائوهای تخمیرشده را روی زیراندازهای بافتنیِ زیر سایه‌بان نخلی جدید پخش کند و آموزش داده که دانه‌ها را هر چند وقت یک بار زیرورو کنند و از کجا بفهمند آماده‌ی بسته‌بندی‌اند. برنامه این است که ما پیش‌پیش به خلبان پول پرداخت می‌کنیم تا هفته‌ی دیگر دنبال بسته‌های کاکائو برود. هماهنگ می‌کنیم آن‌ها را اول با کامیون، بعد با کشتی و بعد دوباره با هواپیما تا هارت‌بیت اسپرینگز بیاورند. احتمالاً آخرین بار شکلاتی است که توی ال کورازون درست می‌کنیم.

زمینه را برای نقشه‌ام آماده می‌کنم و می‌پرسم: «بعدش چی؟ دفعه‌های بعد کی می‌آد کاکائوها رو تحویل می‌گیره؟»

مامان آه می‌کشد. دامنی گل‌گلی را تا می‌کند. «به آلما گفتم سعی می‌کنم یه خریدار کاکائو براشون پیدا کنم که باهاشون کار کنه، اما اعتراف می‌کنم کار سختیه. اینجا خیلی دورافتاده‌ست.»

یک لحظه شب‌پره‌ها را می‌بینم که کنار چراغ بالای سرمان پر می‌زنند و پرهایشان می‌درخشد. بعد جرئت می‌کنم و می‌گویم: «ما می‌تونیم خریدار کاکائو باشیم مامان.»

کلماتم، شبیه به کریستال‌هایی که رنگ‌های مختلف را داخلشان قایم کرده‌اند، در هوا معلق می‌ماند.

و بعد، «وای، کوکو!» مامان می‌خندد و یک جفت ساق‌پوش خال‌خالی را می‌تکاند. «صبر کن ببینم، جدی می‌گی؟»
سرم را تکان می‌دهم. «مگه چه اشکالی داره، مامان.»
«اول اینکه هارت‌بیت اسپرینگز خیلی دوره. خریدار کاکائو باید نزدیکشون زندگی کنه.»
صندل‌های لب آبم را در فضای خالی بین لباس‌های تاشده توی کیفم می‌گذارم. «ما که در هر صورت احتمالاً باید از هارت‌بیت اسپرینگز بریم، مامان. خب چرا نیایم اینجا؟»
«اینجا؟» ساق‌پوش‌هایی که داشت تا می‌کرد از دستش می‌افتد. به اطراف کلبه نگاهی می‌اندازد، احتمالاً دارد تصور می‌کند وقتی هر روز اطرافت چنین سرسبزی پرهیاهویی باشد، چه احساسی خواهی داشت؟ به آن‌طرف در توری‌دار، به تاریکی شب نگاه می‌کند که با آواز موجودات پنهان، زنده است. سعی می‌کنم صدایم به لطافت مخملیِ شکلاتی باشد که تازه از دستگاه ملانژه بیرون آمده. «می‌تونیم یه جایی توی کیتو یا بانیوس برای دفتر و انبارمون اجاره کنیم.» زیپ کیفم را می‌بندم و آرام روی زمین می‌گذارمش. تمام مدت سفرمان با قایق فرصت داشتم تا کاملاً فکر کنم چه‌کار کنم که زیاد احمقانه به نظر نرسد. «می‌تونیم وقتمون رو بین اینجا و شهر تقسیم کنیم. مطمئنم اجاره‌ها از هارت‌بیت اسپرینگز کمتره.»
مامان مدتی ساکت می‌ماند. گیج‌ومنگ لبش را گاز می‌گیرد و به سایه‌های درختان خیره می‌ماند. «اعتراف می‌کنم این فکر رو دوست دارم کوکو. یعنی واقعاً، واقعاً، واقعاً دوستش دارم. اما...»
دعا می‌کنم نتواند هیچ امایی پیدا کند.
«اما... برای شروع به سرمایه‌ی کافی نیاز داریم. وقتی ال کورازون رو بفروشیم، بیشتر پولش برای پرداخت بدهی‌مون می‌ره. خونه‌ی سیار کوچولومون هم به‌خاطر اون همه تعمیراتی که نیاز داره، زیاد نمی‌ارزه. شاید اگه کسی رو پیدا می‌کردیم که باهاش شریک بشیم...» صدایش محو می‌شود.
بالشی را روی پاهایم می‌گذارم و محکم بغلش می‌کنم. «اگه ایسا و خانواده‌ش شریکمون بشن چی؟»
مامان روی تخت می‌نشیند، موهایش را سه قسمت می‌کند و از بالای شانه‌اش آن‌ها را می‌بافد. «آه، کوکوی شیرینم، من عاشقشونم، اما

آلما می‌گه الان هیچ پول نقدی برای سرمایه‌گذاری ندارن، فقط امید زیادی به برداشت کاکائو دارن.»

«اگه یه‌دفعه پولدار بشن چی؟»

مامان نگاه پرسش‌آمیزی به من می‌اندازد.

نفسی می‌کشم و برایش از گنج مرموز گالی می‌گویم که درست زیر صنوبرِ توی حیاطمان چال شده است. سعی می‌کنم تا حد ممکن عاقلانه به نظر برسد.

بااین‌حال مامان به‌شدت می‌خندد و بعد اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید: «به نظرم وقتی پای گالی وسط باشه، همه‌چی ممکنه. خب حالا درباره‌ی نقشه‌ی عجیب‌غریبت برام بگو.»

موقع شانه کردن موهایمان و مسواک زدن حرف می‌زنیم و تندتند پشت‌سرهم سؤال می‌کنیم و افکارمان را ردوبدل می‌کنیم. حتی وقتی توی تختمان می‌رویم، باز حرف می‌زنیم. در فاصله‌ی بین حرف‌هایمان، می‌توانم صدای نیه‌وز و لئو را از کلبه‌شان بشنوم که دارند با اشتیاق درباره‌ی کمک کردن به مردم پایین رودخانه برای شکایت از شرکت نفت حرف می‌زنند. هرازگاهی متوجه کلماتی می‌شوم: گونه‌های در خطر انقراض، پویش‌های مردمی، عملیات غیراخلاقی، زیستگاه حفاظت‌شده، حقوق بومیان.

و بالاخره، وقتی دیگر حرف‌هایم تقریباً ته می‌کشد و احساس می‌کنم نوای حشرات دارند من را به رؤیا می‌برند، مامان خواب‌آلود می‌گوید: «کوکو، دیوونه‌بازیه... ولی شاید این دقیقاً همونیه که این‌همه وقت بهش نیاز داشته‌ایم.»

آهسته می‌گویم: «فقط نمی‌دونستیم.»

صبح روز بعد، بعد از اینکه صبحانه نیمرو و پلانتین سرخ‌شده و آگوا دپاپایا می‌خوریم، به هم هدیه می‌دهیم. ایسا و خانواده‌اش به مامان‌ها گردن‌بندهای ظریفی از الیاف نخل می‌دهند که با مهره‌های طوسی‌قرمز و صاف بافته شده است. به لئو گردن‌بندی می‌دهند که آرواره‌ی یک پیرانا ازش آویزان است؛ آرواره‌ی کاملی با چند دندان تیز و ریز. به من گردن‌بند دندان گراز می‌دهند که از یک رشته مهره‌های قرمز آویزان است؛ درست شبیه گردن‌بند ایسا. به دستبندی که ایسا هفته‌ی پیش، قبل از اینکه بهترین دوست هم شویم، به من داد هم می‌آید. بچه‌های کوچک بهمان دوتا تفک با دوتا کیسه‌ی بافته شده از نخل، پر از تیرهای چوبی و ابریشم سیبا می‌دهند.

من هم درعوض بیشتر لباس‌هایی را که با خودم آورده بودم به ایسا

می‌دهم؛ بلوز قهوه‌ای توردارم و بقیه‌ی لباس‌های دم‌دستی‌ام را. حالا دیگر موجودی لباس‌هایش سه برابر بیشتر از بلوزهای اسمورف و گربه‌ی خوش‌شانس می‌شود و هروقت آن‌ها را بپوشد، به یادم می‌افتد. وقتی برای تشکر بغلم می‌کند، در گوشش می‌گویم: «وقتی برگردیم... که همسایه‌تون بشیم، باز هم می‌آرم.»

مامان هنوز با نقشه‌ام موافقت نکرده، اما وقتی بیدار شد، اولین موضوعی که درباره‌اش حرف زد، همین بود. موقع صبحانه هم این فکر را با آلما در میان گذاشت و آلما از احتمال چنین اتفاقی به وجد آمد و به ما اصرار کرد می‌توانیم توی همان کلبه‌هایی زندگی کنیم که این یک هفته در آن‌ها اقامت داشتیم.

مامان چند النگوی سبک قدیمی مدل دهه‌ی شصت و چند گوشواره‌ی فیروزه‌ای به آلما می‌دهد و نیه‌وز هم کش‌سرهای پلاستیکی‌اش، که انگار اینجا خیلی هم طرفدار دارد، و جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌مان را می‌دهد. لئو هم کفش ساحلی نوی خودش را به خوزه می‌دهد که اتفاقاً پاهایشان هم‌اندازه است. گالی به بزرگ‌ترها آدم‌آهنی کوچک بامزه‌ای می‌دهد که بالاتنه‌اش از قوطی قدیمی خوشبوکننده‌ی دهان و سرش از چای‌صاف‌کن زنگ‌زده‌ای درست شده است. وقتی آلما قوطی را باز می‌کند، یک دسته اسکناس پیدا می‌کند و سعی می‌کند آن را به گالی برگرداند، اما گالی اصرار دارد که برای تشکر از غذا و اقامت عالی آن‌هاست. و درنهایت بیشتر ذخایر شکلات و ترافلمان را همراه با کیف‌های ضدآب به بچه‌های کوچک می‌دهیم.

بعد از آن، همراه تمام خانواده‌ی ایسا، سوار کرجی می‌شویم و می‌رویم. اینجا شبیه به یک مهمانی خداحافظی شناور شده است. بالا رفتن از رودخانه با این وزن زیاد کار مشکلی است، اما تعدادمان کم نیست و قایق را به‌نوبت هدایت می‌کنیم.

یادم می‌آید یک هفته و نیم پیش، که برای اولین بار وارد جنگل شدیم، چقدر حس عجیبی داشتیم. حالا برایمان دوستی آشناست و شاید در آینده‌ی نزدیک خانه‌مان بشود. حالا به زبانش صحبت می‌کنم، ضربان قلبش را می‌شنوم.

قایق‌سواری آخر سریع می‌گذرد، خیلی سریع. انگار فقط چند لحظه گذشته است که قایقمان را کنار رودخانه می‌کشیم و به‌زحمت از بین انبوه شاخ‌وبرگ‌ها به‌سمت باند فرودگاه حرکت می‌کنیم. در مسیرمان صدای موتور هواپیمایی را بالای سرمان می‌شنوم که بلندتر و نزدیک‌تر می‌شود. با نفس عمیقی بوی سبزی و خاک و پوست درختان و پوسیدگی و

رویش را به درونم می کشم، سعی می کنم آن را جزئی از وجودم کنم.
طولی نمی کشد که در فضای بازِ حاشیه‌ی جنگل ایستاده‌ایم و هواپیمای کوچک را می‌بینیم که روی علف‌های خیس ترمز می کند و می‌ایستد. خلبان برایمان دست تکان می‌دهد. همان مردی است که با او به اینجا آمدیم. به نظر می‌رسد خوشحال و شگفت‌زده است که همه‌ی ما را صحیح‌وسالم می‌بیند. با لبخندی به‌نشانه‌ی تبریک می گوید: «از پسش براومدین، آمیگوس.»
وقتی دارد چمدان‌هایمان را پشت هواپیما بار می‌زند، ایسا و خانواده‌اش را برای خداحافظی در آغوش می گیریم.
اشک از چشمان ایسا سرازیر می‌شود، دستانم را در دستش می گیرد، نمی‌خواهد رهایشان کند. هر دوی ما می‌دانیم که نمی‌تواند برایم پیام یا ایمیل بفرستد، یا با من تماس بگیرد یا بپرد روی دوچرخه‌اش تا به دیدنم بیاید.
دستش را می‌فشارم، با مطمئن‌ترین لحن صدایم به او می گویم: «دوباره زودی می‌بینمت. هرطور شده مامانم رو راضی می کنم. قول می‌دم.»
لئو هم می گوید: «گنجت رو زیر صنوبر پیدا می کنیم. حتماً به دستت می‌رسونیم.»
و وقتی داخل هواپیماییم، پشت‌سرهم برای خداحافظی از ایسا، محافظ جنگل، دست تکان می‌دهیم، حتی وقتی آن‌قدر از او دوریم که دیگر نمی‌تواند ما را ببیند.
در پرواز برگشت، من با آن آدمی که ده روز پیش به اینجا آمد، فرق دارم. نوک درختان در آن پایین، دیگر بروکلی نیستند، بلکه دوستانمان هستند که سعی می کنند دنیاهایشان را که قلبشان می‌تپد، نفس می کشد و آواز می‌خواند، حفظ کنند. چشمانم روی سیباهایی متمرکز می‌شود که این‌طرف و آن‌طرف هستند، به اینکه چطور این‌قدر باشکوه روی تپه‌های سرسبز گسترده شده‌اند.
و وقتی از بالای زمین‌های بی‌آب‌وعلف و ماشین‌های قاتل و دکل‌های نفتی پرواز می کنیم، ریشه‌های قلبم به درد می‌آید.
پرواز آخرمان نیمه‌شب به هارت‌بیت اسپرینگز می‌رسد.
ساعت یک نیمه‌شب من و لئو داریم توی حیاط ال کورازون یخ می‌زنیم و ریشه‌های صنوبر را زیر نور کم‌سوی ایوان پشتی بررسی می کنیم. هوای بیرون سرد است، که برای بدنم شوک‌آور است، اما خودم را لای ژاکت و کلاه و شال گردن و دستکش پیچیده‌ام. لااقل برف آب شده و به گِل

تبدیل شده است. بخار چشمه‌ی آب گرم هم کمی گرمم می کند.
دلم برای این صدای آشنای تاپ تاپ تاپِ چشمه‌های زیر زمین تنگ شده بود. بخار کاری می کند همه‌چیز اسرارآمیز و جادویی به نظر برسد. شاخه‌های بزرگ و کوچک بی‌برگ صنوبر، مثل دست‌هایی که به استقبالمان آمده‌اند، به‌طرفمان کشیده شده‌اند؛ درخت مادر. تا حالا او را با این اسم صدا نزده‌ام، اما بی‌شک او یک درخت مادر است؛ غول‌پیکر و قدیمی و دانا. دستانم را روی پوست آشنایش می کشم و در سکوت برای نگهداری از این گنج از او تشکر می کنم.
وقتی همه در هارت‌بیت اسپرینگز در سرزمین رؤیاها هستند، عجیب است که این بیرون باشی، و بیدار. مامان‌ها داخل خوابیده‌اند؛ نیه‌وز روی کاناپه‌ی دفترش و مامان هم روی مبل تختخواب‌شو توی اتاق پشتی ال کورازون. خوشبختانه آن‌قدر خسته بودند که نتوانستند برای مخالفت با نقشه‌ی من و لئو بحث کنند و گفتند تا ما داریم دنبال گنج می گردیم، آن‌ها شب را در روست سپری می کنند. گالی بیشتر مسیر خانه را چرت زده بود، چون بعد از یک روز سفر فشرده، از جنگل گرم به کوه‌های سرد، خیلی خسته شده بود. حالا توی خانه‌اش کنار شکلات‌فروشی خوابیده است. او نمی‌داند ما این بیرونیم، که نتوانستیم تا صبح صبر کنیم.
من و لئو اطراف صنوبر مثل یک آیین عجیب‌غریب می چرخیم. وقتی از هواپیمای آخر پیاده شدیم، چشمانمان خواب‌آلود بود، اما هوای سرد و سوزدار جان تازه‌ای به ما داد.
لئو دستانش را دور بازوهای خودش حلقه کرده و روی پاشنه‌ی پایش به عقب و جلو تاب می‌خورد و سعی می کند خودش را گرم کند. «کاش می‌دونستم دقیقاً دنبال چی می گردیم.»
زیر اینجا هیچ جز گِل و گیاهان تُنُک نیست. هیچ علامتی وجود ندارد که نشان دهد ممکن است گنج کجا چال شده باشد. از انبار ابزارها دوتا بیل برمی‌دارم و می گویم: «بیا یه نقطه رو انتخاب کنیم و بکَنیم.» خروس بادنمای روی سقف انبار به‌خاطر بادهای شدید شمال و غرب به عقب و جلو می چرخد، انگار نمی‌تواند تصمیمش را بگیرد.
خوشبختانه زمین به‌خاطر برف‌های آب‌شده خیلی نرم است و بیل‌هایمان به‌راحتی به داخل زمین فرومی‌روند. به لئو می گویم: «زیاد به ریشه‌ها نزدیک نشو. نمی‌خوام بهش آسیب برسونیم.»
همین‌طوری شانسی چاله‌های سطحی را این‌طرف و آن‌طرف حفر می کنیم.
ساعت سه‌ی نیمه‌شب، بازوهایم مثل موقع پارو زدن برخلاف جهت

رودخانه، دوباره درد گرفته است. آن جان دوباره‌ای که گرفته بودم خیلی سریع دارد محو می‌شود. بعد از کلی تلاش، به‌جز گِل و سنگ، هیچ به دست نیاورده‌ایم. الان دیگر عرق کرده‌ایم و ژاکت‌ها و شال گردن و کلاه‌هایمان را گوشه‌ای پرت کرده‌ایم.

لئو پیشانی‌اش را پاک می‌کند و به بیلش تکیه می‌دهد. «شاید باید فردا این کار رو بکنیم تا گالی بهمون بگه کجا رو بکَنیم.»

دستانم را که خشک شده تکان می‌دهم. «وقتی می‌دونم اون گنج این بیرونه، اصلا خوابم نمی‌بره.»

«آره، راست می‌گی.» لئو بیل را بالای سرش می‌برد تا کش‌وقوسی به بدنش بدهد. «بیا استراحت کنیم.»

بیل‌هایمان را زمین می‌گذاریم و می‌رویم داخل جای دنج درختی‌مان، همان جایی که چهار شاخه‌ی بزرگ اصلی شاخه داده و وسطشان فضایی به‌اندازه‌ی یک مبل باقی مانده است.

لئو روی جای مخصوص خودش می‌نشیند و من هم روی جای مخصوص خودم. دوباره بودن با او در اینجا احساس عجیبی دارد. فقط گاهی چکمه‌هایمان به هم می‌خورد. هیچ حرفی از دهانمان خارج نمی‌شود، فقط نفس‌های بخارآلودمان با هوای سرد شب آمیخته می‌شود.

چشمانم را می‌بندم، می‌گذارم صنوبر من را نگه دارد و به موسیقی هارت‌بیت اسپرینگز گوش می‌دهم. صدای تاپ‌تاپ زیرزمینی، هوهوی جغد و زوزه‌ی سگ می‌آید. زمستان اینجا در مقایسه با آمازون خیلی سرد و بی‌روح است. بیشتر شبیه یک گروه آکاپلای[۶۸] سه‌نفره است تا یک ارکستر سمفونی به‌اندازه‌ی زمین فوتبال.

در سکوت از درخت درخواست می‌کنم با من حرف بزند.

چشمانم را نصفه می‌بندم و تمام انرژی‌ام را روی شنیدن متمرکز می‌کنم. و اسمم را می‌شنوم.

«کوکو!» صدای فریادی از دور است. و بعد «لئو!»

با بهت‌زدگی سریع چشمانم را باز می‌کنم. خیلی واقعی به نظر می‌رسد. من و لئو به هم نگاه می‌کنیم. او هم آن را شنیده است.

«نتونستین تا صبح صبر کنین، نه؟» دوباره فریاد از راه دور دیگری را می‌شنوم، اما این بار صدایش برایم آشناست؛ وقتی خنده‌های ریز از سر خوشحالیِ بعدش به گوشم می‌رسد.

بلند می‌شویم، جهت صدا را نگاه می‌کنیم. گالی است، حوله‌ای بر تن دارد و از پنجره‌اش به بیرون زل زده است. صورتش به‌خاطر نور طلایی

پشت سرش مثل سایه‌ای سیاه دیده می‌شود، موهای بازش دور صورتش پخش شده است.
«چه هیاهویی اونجا راه انداخته‌این.» کمی بیشتر از پنجره به بیرون خم می‌شود و اشاره می کند. «عزیزانم زیر اون سنگ رو ببینین.»
هیجان‌زده می‌شوم، انگار چندتا مورفوی آبی توی دلم بال‌بال می‌زنند، پر از تلألو و امید.
لئو با شور و شوقی دوباره می‌پرسد: «کدوم سنگ؟»
گالی از پنجره به بیرون خم می‌شود و با دست نشان می‌دهد. «اونجا، غرب درخت.»
من و لئو با شگفت‌زدگی به هم نگاه می کنیم و به طرف دیگر درخت حرکت می کنیم. چشمم به سنگی هم‌اندازه‌ی هندوانه می‌افتد. البته که می‌شناسمش. هزاران بار رویش رفته‌ام تا از درخت بالا و پایین بروم. «این یکی گالی؟»
«بله!»
سعی می کنیم سنگ را با دست‌هایمان جابه‌جا کنیم، اما خیلی سنگین است و توی گِل گیر کرده است. بعد لئو بیلش را برمی‌دارد و سعی می کند با کمک آن سنگ را بلند کند. در همین حین من با تمام زورم سنگ را هل می‌دهم. سنگ با صدای قژقژ از سر راهمان کنار می‌رود.
لئو با انرژی دوباره خاک را به اطراف پرت می کند. چند دقیقه بعد، وقتی آهسته‌تر بیل می‌زند، من جایش را می گیرم. احساس می کنم بازوهایم بعد از آن‌همه هدایت کردن قایق، قوی شده است، و از بوی خاک تازه و مرطوب لذت می‌برم.
بالاخره چیزی می‌بینم. «لئو، ببین!»
چیز سفیدی از میان گل‌ولای مشخص است. لئو خاک را از رویش کنار می‌زند، چشمانش مثل فشفشه می‌درخشد. «می‌خوای من بیل بزنم؟»
بیل را با دستانی خسته به لئو می‌دهم. با دقت بیل را زیر گنج احتمالی‌مان جا می‌دهد و شروع به هل دادن می کند. از عضلات و رگ‌هایش، که کم مانده از گردنش بیرون بزنند، معلوم است که وزن زیادی دارد. لئو برای بار آخر سروصدای بلندی به راه می‌اندازد و با بیل بلندش می کند، تقریباً کم مانده از فشاری که بهش وارد شده به پشت بیفتد.
آن شیء در کیسه‌های پلاستیکی خرید پیچیده شده که با روزنامه پر شده‌اند. دقیقاً آن نیست که تصور می کردم. بااین‌حال لئو نفس‌نفس‌زنان ابرویش را با تردید بالا می‌اندازد، انگار بخواهد

بگوید تمام شب رو بیدار موندیم و توی سرما و یخبندون بیل زدیم... فقط به‌خاطر این؟

صدای قژقژ و دنگ‌دنگ گالی به گوش می‌رسد که دارد از پله‌های آهنی پایین می‌آید. روی حوله‌اش پالتو پوشیده است. دمپایی‌های پشمی‌اش از لبه‌ی حوله بیرون زده است. شال گردن چهارخانه‌ی ضخیمی دور گردنش بسته و کلاه پشمی گنده‌ای روی سرش گذاشته است؛ پوششی که انتظار داری در سیبری ببینی. وقتی به‌سمت ما می‌آید، عصایش روی مسیر سنگی تق‌تق می‌کند. سریع به‌طرفش می‌روم تا به او کمک کنم بقیه‌ی راه را بیاید. وقتی به درخت می‌رسیم، گالی به تنه‌اش تکیه می‌دهد، نفس‌نفس‌زنان به کیسه‌های خریدی که با روزنامه پر شده اشاره می‌کند. «عزیزانم، خودشه. همون لحظه‌ای که همه‌مون منتظرش بودیم.»

@libraryVellichor

درخت سیبا

جنگل بارانی آمازون

هر لحظه‌ای ارزشمند است، وقتی می‌ایستی تا درکش کنی. لحظاتی هم هستند که از بقیه جادویی‌ترند. لحظاتی که ناممکن، ممکن می‌شود.
آن لحظه‌ای که دانه‌ای در خاک مرطوب شکافته می‌شود و لطیف‌ترین جوانه‌ی کوچک راهش را به بالای بالای بالا، به‌سمت روشنایی، پیدا می‌کند.
آن لحظه‌ای که ریشه‌ی درختی قدیمی، ریشه‌ی قلبی جوان را لمس می‌کند.
آن لحظه‌ای که رؤیاهای جنگل و انسان یکی می‌شود و به رؤیایی تبدیل می‌شود که برای خودش جان تازه‌ای دارد.

گنج

من و لئو روزنامه‌ها را بیرون می‌آوریم. کنارمان یک کپه روزنامه جمع می‌شود. شبیه جشن تولد شده است، تنها، وسط شب تیره‌وتار، فقط خودمان سه‌تا و بدون روبان و کاغذ کادو. اما آن حس انتظار هیجان‌انگیز، بی‌شک همین جاست.

کیسه‌های پلاستیکی را پاره می‌کنیم.

رنگ طلایی زیر نور ماه می‌درخشد، اما جواهر یا سکه نیست...

سعی می‌کنم گنج را بردارم تا آن را از زاویه‌های دیگر بررسی کنم، اما انگار وزنش یک تُن است. با هر دو دست می‌گیرمش و با تمام قدرتم بیرون می‌کشمش. خیلی عجیب است، چطور شیئی با ارتفاع کمتر از سی سانتی‌متر می‌تواند این‌قدر سنگین باشد.

یک مجسمه‌ی طلاست؛ معلوم است همه‌اش توپر است. نگاهی به لئو می‌اندازم. او هم به‌اندازه‌ی من مات‌ومبهوت است. شکل مجسمه شبیه... یک جور هیولاست.

لئو سعی می‌کند بلندش کند و وقتی متوجه می‌شود چقدر سنگین است، آن را دوباره روی زمین می‌گذارد. گردنش را می‌مالد و می‌گوید: «این باید حدود بیست کیلو باشه!» ناباورانه از گالی می‌پرسد: «طلای خالصه؟»

گالی سریع و خجالت‌زده سرش را تکان می‌دهد. هرچند اطلاعات دیگری نمی‌دهد.

من و لئو با تعجب مجسمه را زیر نور ماه از همه‌ی زاویه‌ها بررسی می‌کنیم. در کناره‌ها و پشتش نشانه‌هایی شبیه پر هست. پایش پنجه‌های پرده‌دار است، شبیه... اژدها؟ و یک تاج هم بالای سرش قرار دارد، شبیه تاج دایناسورها. بااین‌حال بدن و پاهایش در زاویه‌ی درستی قرار گرفته‌اند.

لئو جرئت می‌کند و می‌پرسد: «هیولاست؟»

من حدس می‌زنم. «یا یه اژدها؟»

وقتی ما داریم نظراتمان را تندتند می‌گوییم، گالی لب‌هایش را به هم می‌فشارد.

«دایناسور!»

«آدم‌آهنی؟»

«ققنوس مکانیکی!»

«چوپاکابرا[۶۹]؟»

«سی‌تری‌پی‌او[۷۰] توی لباس بوقلمون!»
«یا یه بوقلمون توی لباس سی‌تری‌پی‌او؟»
همان‌طور که من و لئو پشت‌سرهم حدس می‌زنیم، حتی در آن تاریکی هم می‌توانم صورت گالی را ببینم که گل انداخته است. رنگ صورتی از گونه‌های سرخش به بقیه‌ی صورتش پخش می‌شود. انگار می‌خواهد بخزد توی کیسه و قایم شود.
وقتی حدس‌های من و لئو ته می‌کشد، گالی خودش را جمع می‌کند و آهسته می‌گوید: «خروس طلایی.»
حالا می‌توانم ببینمش، البته یک‌جورهایی. ساق پاهای عادی و بالاتنه‌ی مستطیل آدم‌آهنی‌ها را دارد، فقط پاهایش مثل پای پرده‌دار مرغ‌هاست و به‌جای دست‌هایش هم بال‌های کارتونی است. پرهای پرنقش‌ونگار دُمش از پشت آدم‌آهنی به‌طرف بیرون قوس برداشته است، و یک سر خروس باشکوه همراه تاج گنده‌ای شبیه به کلاه‌گیس دارد و یک تکه‌ی آویزانِ ریش‌مانندی هم پایین نوکش است.
همه‌اش همین است. این یکی، برخلاف آدم‌آهنی‌های دیگری که گالی با تکه آهن‌های قدیمی به‌درنخور درست می‌کند، خم نمی‌شود و حرکت نمی‌کند. تا جایی هم که من می‌بینم، هیچ نشانه‌ی مخفی‌ای از استفاده‌ی خلاقانه‌ی گالی از مواد دورریختنی در آن دیده نمی‌شود. فقط... خروسی از جنس طلای جامد است.
بالاخره صدایم درمی‌آید. «اما... چرا؟»
گالی صورتش را بین دستانش پنهان می‌کند و می‌لرزد.
وای نه. اگر این هم باعث حمله‌ی قلبی دیگری بشود چه؟
لئو می‌پرسد: «گالی، حالت خوبه؟»
وقتی نزدیک‌تر می‌روم، می‌بینم گالی دارد می‌خندد. درواقع هم‌زمان می‌خندد و هق‌هق می‌کند.
چند لحظه بعد دماغ و چشم‌هایش را پاک می‌کند، اما همچنان هرازگاهی خس‌خس‌کنان و اشک‌ریزان ریزریز می‌خندد.
بعدش لئو را هم می‌بینم که دارد می‌خندد.
وقتی می‌توانم خنده‌ی خودم را کنترل کنم، می‌پرسم: «این دیگه چیه گالی؟»
«وای، عزیزانم. این یه بازمونده‌ی مسخره از دوران استخراج طلامه. وقتی سرمایه‌گذاری‌هام داشت نتیجه می‌داد، یه مجسمه سفارش دادم.
همون‌طور که می‌دونین فامیلی من 'گایو'ئه به معنی خروس. همیشه هم

عاشق آدم‌آهنی بوده‌ام.»
احساس می کنم صورتم دارد در هم می‌رود. وقتی سرم را بلند می کنم و لئو را می‌بینم، به نظر می‌رسد او هم کاملاً گیج شده است.
گالی نفس عمیقی می کشد و می گوید: «بذارین توضیح بدم. وقتی از جنگل برگشتم و پولم رو به گروه‌های حفاظت از جنگل بخشیدم... یه مشکل کوچکی وجود داشت که با این خروس چی کار کنم. خیلی خجالت می کشیدم اون رو توی طلافروشی بفروشم. نمی‌دونستم باهاش چی کار کنم. تنها موضوعی که می‌دونستم این بود که هروقت بهش نگاه می کردم، یه تیر شرم به درونم فرومی‌رفت. به همین دلیل یه شب زیر ماه کامل، مثل امشب، دیگه نتونستم تحمل کنم. چالش کردم. همراه شرمم چالش کردم.»
حصار پشتی را نگاه می کنم؛ آدم‌آهنی‌های دوست‌داشتنی‌ای را که گالی به‌اندازه‌ی واقعیِ خود موجودات، در طی سال‌ها با آهن‌قراضه درست کرده است؛ نمونه‌های بزرگ‌تر آدم‌آهنی‌های جیبی‌ای که در طول زندگی‌ام به من هدیه داده است. قسمت محبوبم حفره‌های مخفیِ توی سینه‌شان است. جرئت می کنم که بگویم: «و تو شروع کردی به ساختن یه جور آدم‌آهنی دیگه.»
«همین‌طوره کوکو. به همین دلیله که آدم‌آهنی‌هام رو از آت‌وآشغال درست می کنم. به همین دلیله که گنج‌های واقعی رو توی دلشون مخفی می کنم؛ مثل پر، دونه‌ی بلوط، سنگ‌ریزه. اون‌ها برعکس این خروس هستن.»
لئو روی سر مجسمه دست می کشد. «حالا چی؟»
از نگاه گالی مشخص است که خیالش کاملاً آسوده شده است. «حالا این هیولا رو می‌فروشیم. می‌تونن آبش کنن. پولش رو به ایسا و خانواده‌ش می‌دیم تا جنگلشون رو نجات بدن.» ابروهای گالی در هم می‌رود. «اما یه لطفی می کنین؟»
با نگرانی می‌پرسم: «چی؟»
«می‌شه شما و مامان‌هاتون این کار رو بکنین؟ هنوز هم خیلی خجالت می‌شم من رو با اون ببینن.»
من و لئو با خوشحالی سر تکان می‌دهیم. لئو با لحنی جدی می گوید: «با چرخ‌دستی می‌بریمش و تا لحظه‌ی آخر دورش کیسه می‌پیچیم.»
گالی آرام می خندد. «حتماً تا الان دیگه می‌دونین که اون بدترکیب احتمالاً حدود یه میلیون می‌ارزه.»
تندتند می گویم: «دلار؟»
«مسخره‌ست، مگه نه؟ چیزهایی که توی دنیای ما ارزش داره...» گالی همان لحظه به ما شب به‌خیر می گوید و ما با خروس

یک‌میلیون‌دلاری تنها می‌گذارد.
کنارش سرپا می‌نشینیم، دستم را روی پرهای سرد دمش می‌کشم. لئو از میان بخار چشمه‌ها و بخار نفس‌های خودمان به من نگاه می‌کند. تلألویی از طلوع خورشید توی مردمک شکلاتی چشمانش می‌درخشد. خروس با تمام شکوه اجق‌وجقش بین ما ایستاده است.
یک‌دفعه من و لئو هرهر می‌خندیم و نمی‌توانیم جلوی خودمان را بگیریم. حال عجیبی از خوشحالی شدید به‌علاوه‌ی خستگی محض داریم.
همان حالی که باعث می‌شود احساس کنی ویژژژ با سرعت توی کهکشان راه شیری حرکت می‌کنی و روی کپه‌ای گل ستاره فرود می‌آیی.
همان حالی که باعث می‌شود خجالت و ترس را فراموش کنی و در عوض دست‌هایت را باز کنی و با بهترین دوستت توی کهکشان شادی کنی.
همان حالی که باعث می‌شود او هم هم‌پای تو شادی کند، انگار هر دویتان از هم دور بوده‌اید و به منظومه‌های شمسی دیگری سر می‌زده‌اید، و حالا اینجایید، کنار هم، می‌خندید، سفر تغییرتان داده، اما هنوز هم قلب‌هایتان دوباره هماهنگ با هم می‌تپد.
صبح روز بعد پرتوی نور اوایل بهار از پنجره‌های ابری ال کورازون به داخل می‌تابد. همگی دور میز بزرگ نشسته‌ایم و شکلات داغ دارچینی تند می‌نوشیم؛ من، لئو، گالی و مامان‌ها. عکس قاب‌گرفته‌ی سیبا هم مثل فرشته‌ی نگهبان بالای سرمان است. با نگاه کردنش هم دلتنگ جنگل می‌شوم.
جلویمان هم خروس طلایی، مثل یک گل، وسط میز قرار دارد؛ براق و درخشان. نور خورشید از سطحش منعکس می‌شود. در روشنایی روز می‌توانم جزئیات بیشتری از ظاهرش را ببینم؛ ده‌ها پر که با خودنمایی تمام پشت سرش قوس برداشته‌اند، پنجه‌های کوچک و برجستگی‌های پاهای پرده‌دارش و حالت مات‌ومبهوت چشمان گرد و ریزش. بالاتنه‌ی مستطیلی‌شکلش با چرخ‌دنده‌ها و پیچ‌ها و دکمه‌هایی که تکان نمی‌خورند متصل شده است و پیچ‌هایی روی زانوهای بی‌مفصلش پرس شده‌اند.
«وای.» تنها کلمه‌ای که مامان و نیه‌وز پشت‌سرهم می‌گویند. «وای.»
نمی‌دانم وای گفتن به‌خاطر تهی بودنش است یا ارزش باورنکردنی‌اش... اما درنهایت مامان می‌گوید: «خب، بیاین از اینجا شروع کنیم که کجا می‌تونیم بفروشیمش. هرچی زودتر پول رو به مردم ایسا بدیم، بهتره.»
نیه‌وز سرش را تکان می‌دهد. «من هم راه‌های جابه‌جایی هدیه‌ی بین‌المللی به این بزرگی رو بررسی می‌کنم.»

گالی دستش را به سینه‌اش می‌فشارد. اولش می‌ترسم، فکر می‌کنم علائم اولیه‌ی ایست قلبی است، اما بعد به‌آرامی می‌گوید: «اون تیر... بیرون رفت. زهرش... تا قطره‌ی آخر از بین رفت. از خاک بیرون آوردن شرمم... و تبدیل کردنش به یه هدیه... همون اتفاقیه که بهش نیاز داشتم تا همه‌ی طلاها رو به صاحبان واقعی‌شون برسونم.»

من و لئو هم‌زمان می‌گوییم: «گراسیاس.» بعد همدیگر را نگاه می‌کنیم و در سکوت به هم می‌گوییم یک ترافل بدهکاری!

گالی می‌گوید: «آه، ممنون از شما که به یه پیرمرد کمک کردین. که به رؤیاهاتون گوش سپردین. که با هم تلاش کردین.»

مامان می‌گوید: «و باز هم با هم تلاش می‌کنیم.» موهای مسی‌اش را می‌پیچد و نامرتب بالای سرش جمع می‌کند و بینشان چند مداد می‌گذارد تا موها را نگه دارند. بااین‌حال چند تار موی سرکش مثل فنر، بنگ، بیرون می‌پرند. مامان لیوان شکلاتش را بالا می‌برد و می‌گوید: «به سلامتی دوستانمون، قدیمی و جدید.»

ما هم لیوان‌هایمان را به هم می‌زنیم و قلپ‌قلپ شکلات خوشمزه می‌نوشیم. قدیمی و جدید. دارم به همین فکر می‌کنم که ادویه‌ها روی جوانه‌های چشایی‌ام خودنمایی می‌کنند و موج دیگری از تئوبرومین سراغم می‌آید. حدوداً هر هفت سال یک بار، بدنمان دوباره از نو ساخته می‌شود. بیشتر سلول‌های قدیمی‌مان می‌میرند و سلول‌های جدید جایگزینشان می‌شوند. و این ماجرا همین‌طور پشت‌سرهم ادامه پیدا می‌کند. چه انسان، چه درخت، ما شیء نیستیم، فرایندیم. ما آنچه قبلاً بوده‌ایم نیستیم. ما همیشه از نو متولد می‌شویم. می‌توانم این چرخش را درونم احساس کنم، این ذره‌هایی که زندگی می‌کنند و می‌میرند و دوباره زندگی می‌کنند، بقایای خورشیدها و کهکشان‌های منفجرشده، این موجودات قدیمی به قدمت کل جهان.

لئو نگاهم می‌کند. «داری به جهان و سلول‌ها فکر می‌کنی، آره؟»

«من رو خوب می‌شناسی.» نمی‌توانم جلوی لبخندم را بگیرم. می‌توانم درخشش گَرد ستاره‌ها را توی اتم‌هایم، خونم، ریشه‌ها و شاخه‌های نامرئی‌ام احساس کنم، که من را به لئو و ایسا و درختانمان و کوچک‌ترین اثری از روشنایی در دورترین کهکشان‌ها متصل می‌کند.

حتماً از چشمانم گرد ستاره بیرون می‌پاشد، چون گالی رو به من می‌کند و می‌گوید: «آه، کوکوی عزیزم. نیازی نیست ازت بپرسم حال دلت چطوره. قشنگ می‌تونم ببینمش.»

حال الان دلم

مهمانی یک روز بعدازظهر در ماه ژوئیه است؛ سه ماه بعد از اینکه از جنگل برگشتیم. یکی از آن روزهای شیرین تابستانی در کوهستان؛ همه‌جا پر از شکوفه است؛ سرخارگل‌های صورتی، آلاله‌ی بنفش و بومادران زرد. نسیم به‌اندازه‌ی کافی بین موهایم می‌پیچد؛ موهای بلند و بازم که روی شانه‌هایم ریخته. اعلامیه‌ی بزرگی از شاخه‌های صنوبرمان آویزان است و رویش نوشته شده خداحافظی!

توی حیاط ال کورازون، روی میز دوست‌داشتنی‌ام، یعنی نزدیک‌ترین میز به نهر بخارآلود، و زیر سایه‌روشن نور نشسته‌ام. تمام میزهای دیگر، در داخل و خارج مغازه، پر هستند اما روی میز ما نوشته شده رزرو برای گروه جنگل بارانی.

البته من از راه دور عضو این گروه خواهم بود چون این علامت خداحافظی درواقع برای من و مامان است. ما هفته‌ی دیگر می‌رویم در آمازون زندگی کنیم.

ما می‌رویم در آمازون زندگی کنیم.

در سه ماه گذشته عاشق بر زبان آوردن این کلمه‌ها بوده‌ام.

و حالا دوستان و مشتری‌هایمان آمده‌اند تا برایمان آرزوی موفقیت کنند.

با یک نی نازک از جنس بامبو قلب زیرزمین را از توی ظرف کدو می‌نوشم.

این اسمی است که برای این نوشیدنی کف‌دار شکلاتی انتخاب کرده‌ایم، رویش خامه‌ی زده‌شده دارد، دارچین و گلبرگ رز پاشیده شده و از کاکائوی کوپراتیوا فلیسیداد درست می‌شود.

از گونه‌ی ناسیونال آمازونی. این دانه قهرمان تمام دانه‌هاست. طعم پیروزی می‌دهد. عطر قلب تپنده‌ی شکار گنج، سفر به‌سوی ناشناخته‌ها، و دوستی واقعی، چه قدیمی و چه جدید را در خودش جای داده است. رگه‌هایی قوی و خاکی در اعماق دوردست آن شیرجه می‌زنند. موج‌های گُلی نسیمی مطبوع را به راه می‌اندازند. طعم‌هایش تا ابد در حال تغییر و تکامل‌اند و شاخه‌ها و ریشه‌های لطیف و جدید می‌دهند.

دور میز دوستانم با نی نوشیدنی شکلاتی خودشان را می‌نوشند، آن‌قدر صدای نوشیدنشان بلند است که می‌توانند با قل‌قل چشمه مسابقه بدهند.

بله، دوستانم جمع‌اند.

لئو کنارم نشسته است، هر دویمان گردن‌بندهای دندانی محبوبمان را

انداخته‌ایم. هشت نفر از دوستان دیگرمان در هم چپیده‌اند، بعضی‌هایشان دوتایی روی یک صندلی نشسته‌اند. بعضی از آن‌ها، مثل کیتلین بلاند، بچه‌هایی هستند که قبلاً بهشان می گفتم دارودسته‌ی درخشان، اما حالا دور میز، همگی جزء یک گروهیم؛ گروه جنگل بارانی هارت‌بیت اسپرینگز که من و لئو آن را تأسیس کرده‌ایم.
و ال کورازون مکان انتخابی‌مان برای ملاقات است؛ پاتوق جدید و باحالمان. وقتی مشتریان ثابت دونات‌دلایت دیدند چربی دونات‌ها دور شکمشان جمع شده است، فروش دونات‌دلایت سقوط کرد.
تق، تق، تق. رو به گالی برمی گردم که دارد با پای خودش بدون عصا پایین می‌آید. (قلبش هنوز دارد می‌تپد!) برایمان دست تکان می‌دهد، چهره‌اش شاداب است، انگار خودمان یک راز خوشحالی هستیم.
به او پیشنهاد داده‌اند تعطیلات بهار سال آینده در سفر علمی گروه جنگل بارانی همراه بچه‌ها به کوپراتیوا فلیسیداد برود؛ پیشنهادی که باعث شد مامان‌ها مهارت‌های گردشگری او را به یاد بیاورند و اخم‌هایشان در هم برود، اما من و لئو را به خنده انداخت. گمان کنم اگر گروه نتواند سرمایه‌ی کافی را جمع کند، ممکن است یک نیکوکار دومین مسابقه‌ی سالانه‌ی ماجراجویی شیرین را برگزار کند.
گالی آرام‌آرام و لی‌لی کنان به‌سمت میز ما می‌آید.
یک صندلی را برایش عقب می کشم و می‌پرسم: «حال دلت چطوره؟»
خودش را تلپی بین من و لئو جا می کند. «قوی‌تر از همیشه عزیزانم.»
لئو با لبخند با او احوال‌پرسی می کند و بعد روی صندلی‌اش به عقب خم می‌شود و چندتا دستمال ابریشم قرمز را از آستینش بیرون می کشد؛ شعبده‌بازی جدیدی است که دارد برای اجرای بعدی‌اش تمرین می کند.
هر آخر هفته توی پارک گروه‌های گردشگران بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند و کلاهش پر از پول‌هایی می‌شود که به گروهمان اهدا می کند.
لئو با دقت به گونه‌های سرخ و چشمان براق گالی نگاه می کند. «برای جراحی هفته‌ی بعد آماده‌ای؟»
«نمی‌تونم صبر کنم!» گالی روی سینه‌اش می‌زند، انگار که یک در اسرارآمیز است.
از روی صندلی‌ام می‌پرم و بلند می‌شوم. «وای، داشت یادم می‌رفت، من و لئو یه چیزی برات درست کردیم. صبر کن!»
به‌سرعت داخل آشپزخانه می‌دوم و یک سینی نقره‌ای را برمی‌دارم که رویش درپوش گذاشته‌ایم... همانی که ماه مارس، جگوار شکلاتی لئو

همراهش به مسابقه آمد، همان که اوضاع را عوض کرد. با قدم‌های سریع بیرون می‌روم و سینی را با دقت روی میز می گذارم. با حرکاتی اغراق‌آمیز درپوش را برمی‌دارم.

«یه آدم‌آهنی شکلاتی!» چشمان گالی از خوشحالی بیرون می‌زند. «وای، عزیزان من... این بار کارتون از همیشه هم فوق‌العاده‌تر بوده!»

شبیه به یکی از آدم‌آهنی‌هایش است که از آهن‌قراضه درست می کند، فقط این یکی از کاکائوی کوپراتیوا فلیسیداد درست شده است. با گُل طعم‌دارش کرده‌ام و لئو آن را استادانه تراشیده است. امروز صبح سه ساعت از وقتمان را گرفت، اما درواقع انگار سه دقیقه طول کشید. وقتی کنار هم هستیم زمان به سرعت برق و باد می گذرد، مخصوصاً وقتی مسائل زیادی برای رؤیاپردازی و برنامه‌ریزی داریم.

بعد از اینکه همه به‌به و چه‌چه می کنند، لئو می گوید: «این آدم‌آهنی برای خوش‌شانسیه.» بعد غنچه‌ی شکری را از داخل سینه‌ی آدم‌آهنی بیرون می‌آورد و به گالی می‌دهد.

می گویم: «بخورش. وقتی از بیمارستان برگشتی، یکی دیگه برات درست می کنیم.»

لئو تلفنش را بیرون می‌آورد. «اول عکس.»

صورت‌هایمان را به آدم‌آهنی شکلاتی خوشحال نزدیک می کنیم. او هم انگار برای عکس ژست گرفته، انگار با هیجان فریاد می‌زند سیییب!

لئو می گوید: «برای ایساست.» و لبخندهایمان به گندگی لبخند آدم‌آهنی می‌شود. ایسا عضوی از خانواده‌ی هارت‌بیت اسپرینگز ماست، با اینکه در قاره‌ای دیگر زندگی می کند.

«ایسا!» یاد کاغذ تاشده‌ی توی جیبم می‌افتم، خبرهای آخر از دوستمان.

دیروز همراه بار کاکائو، ظرف کدو و نی‌های بامبو به دستم رسید. «تازه یه نامه ازش به دستمون رسیده.»

لئو می گوید: «چه خوب! بلند برامون بخون.»

بقیه‌ی افراد گروه هم حرف لئو را تکرار می کنند، دهان‌هایشان پر از تکه‌های آدم‌آهنی شکلاتی است. کیتلین می‌پرسد: «حالش چطوره؟ لی‌لی کوچولوی بامزه و مارکوس و دنی چطورن؟»

«محشره.» یک گاز از گوش آدم‌آهنی شکلاتی می‌زنم و آن را با یک جرعه‌ی طولانی قلب زیرزمینی فرومی‌برم. آهسته می خوانم و در همان حین از اسپانیایی به انگلیسی ترجمه‌اش می کنم.

کوکو و لئوی عزیز

همه‌ی جنگل دلتنگ شماست!
درست همان‌طور که خواسته بودید به درختمان «واپونی» گفتم. خوشحال به نظر می‌رسد. هنوز هم دورش پر از گل ستاره و گیاه و حیوان است.
جگوارمان را دوباره ندیده‌ام، فقط ردپایش را دیده‌ام، اما زیرلب به او هم «واپونی» می گویم.
من و خانواده‌ام کلبه‌ی بای را تعمیر کردیم تا محل اقامت دانشمندان باشد. داریم به آن‌ها در شناسایی گیاهان در معرض خطر انقراض کمک می کنیم. داریم از دولت هم درخواست می کنیم این سرزمین را منطقه‌ای تحت حفاظت اعلام کند.
مردم آنتونیو دارند ثابت می کنند بیماری‌شان به‌خاطر آلودگی نفتی است. نیه‌وز می گوید با تمام این شواهد می‌توانیم از دولت درخواست کنیم مجوز حفاری نفتی پترولروس را لغو کند. بعد می‌توانیم مجبورشان کنیم از اینجا بروند و گندی را که زده‌اند پاک کنند و هزینه‌های درمان را بپردازند. وای، راستی آنتونیو دارد روی یک کتاب تصویری دیگر کار می کند، دنباله‌ای شادتر از ماجرای قبلی! ☺️
به گالی بگو پول خروس طلایی دارد به دردمان می‌خورد! از آن برای تشکیل یک مؤسسه‌ی غیرانتفاعی برای حمایت از تعاونی کاکائو و حفاظت از محیط‌زیست و سلامتمان استفاده کرده‌ایم. یک هواپیما هم برای مردممان خریده‌ایم! عمویم، خوزه، دارد مجوز خلبانی‌اش را می گیرد تا حمل‌ونقل کاکائوهایمان را انجام دهد و مردم را پیش پزشکشان ببرد.
لئو، بی‌صبرانه منتظرم تو و گروه جنگل بارانی‌ات سال دیگر به اینجا بیایید. یک ظرف کدوی بزرگ پر از چیچا منتظر توست. ☺️
کوکو، زود می‌بینمت، همسایه! کلی رؤیای تازه دارم که برایت تعریف کنم و می‌دانم تو هم رؤیاهای تازه‌ای برای تعریف کردن داری... اما فعلاً دسته‌ی بعدی کاکائویمان را تخمیر می کنم.
دوست همیشگی شما
ایسا
هر دفعه که نامه را می‌خوانم، وجودم را مثل تکه‌ای آفتابی از جنگل گرم می کند و از دیشب تا حالا سیزده بار آن را خوانده‌ام.
تعجبی ندارد که توجه کیتلین بلاند به قسمت تخمیر نامه جلب می‌شود. آن‌طور که معلوم شد، سال گذشته مرحله‌ی تخمیر خودش بوده است. بعد در ماه ژوئن به اردویی علمی رفت و شخصیت جدید و بهترش با طعم‌های متفاوت و شگفت‌انگیزی، از جمله علاقه‌اش به زیست‌شیمی، ظاهر شد.

همراهش به مسابقه آمد، همان که اوضاع را عوض کرد. با قدم‌های سریع بیرون می‌روم و سینی را با دقت روی میز می گذارم. با حرکاتی اغراق‌آمیز درپوش را برمی‌دارم.

«یه آدم‌آهنی شکلاتی!» چشمان گالی از خوشحالی بیرون می‌زند. «وای، عزیزان من... این بار کارتون از همیشه هم فوق‌العاده‌تر بوده!»

شبیه به یکی از آدم‌آهنی‌هایش است که از آهن‌قراضه درست می کند، فقط این یکی از کاکائوی کوپراتیوا فلیسیداد درست شده است. با گُل طعم‌دارش کرده‌ام و لئو آن را استادانه تراشیده است. امروز صبح سه ساعت از وقتمان را گرفت، اما درواقع انگار سه دقیقه طول کشید. وقتی کنار هم هستیم زمان به سرعت برق و باد می گذرد، مخصوصاً وقتی مسائل زیادی برای رؤیاپردازی و برنامه‌ریزی داریم.

بعد از اینکه همه به‌به و چه‌چه می کنند، لئو می گوید: «این آدم‌آهنی برای خوش‌شانسیه.» بعد غنچه‌ی شکری را از داخل سینه‌ی آدم‌آهنی بیرون می‌آورد و به گالی می‌دهد.

می گویم: «بخورش. وقتی از بیمارستان برگشتی، یکی دیگه برات درست می کنیم.»

لئو تلفنش را بیرون می‌آورد. «اول عکس.»

صورت‌هایمان را به آدم‌آهنی شکلاتی خوشحال نزدیک می کنیم. او هم انگار برای عکس ژست گرفته، انگار با هیجان فریاد می‌زند سیییب!

لئو می گوید: «برای ایساست.» و لبخندهایمان به گندگی لبخند آدم‌آهنی می‌شود. ایسا عضوی از خانواده‌ی هارت‌بیت اسپرینگز ماست، با اینکه در قاره‌ای دیگر زندگی می کند.

«ایسا!» یاد کاغذ تاشده‌ی توی جیبم می‌افتم، خبرهای آخر از دوستمان.

دیروز همراه بار کاکائو، ظرف کدو و نی‌های بامبو به دستم رسید. «تازه یه نامه ازش به دستمون رسیده.»

لئو می گوید: «چه خوب! بلند برامون بخون.»

بقیه‌ی افراد گروه هم حرف لئو را تکرار می کنند، دهان‌هایشان پر از تکه‌های آدم‌آهنی شکلاتی است. کیتلین می‌پرسد: «حالش چطوره؟ لی‌لی کوچولوی بامزه و مارکوس و دنی چطورن؟»

«محشره.» یک گاز از گوش آدم‌آهنی شکلاتی می‌زنم و آن را با یک جرعه‌ی طولانی قلب زیرزمینی فرومی‌برم. آهسته می خوانم و در همان حین از اسپانیایی به انگلیسی ترجمه‌اش می کنم.

کوکو و لئوی عزیز

همه‌ی جنگل دلتنگ شماست!
درست همان‌طور که خواسته بودید به درختمان «واپونی» گفتم. خوشحال به نظر می‌رسد. هنوز هم دورش پر از گل ستاره و گیاه و حیوان است.
جگوارمان را دوباره ندیده‌ام، فقط ردپایش را دیده‌ام، اما زیرلب به او هم «واپونی» می گویم.
من و خانواده‌ام کلبه‌ی بای را تعمیر کردیم تا محل اقامت دانشمندان باشد. داریم به آن‌ها در شناسایی گیاهان در معرض خطر انقراض کمک می کنیم. داریم از دولت هم درخواست می کنیم این سرزمین را منطقه‌ای تحت حفاظت اعلام کند.
مردم آنتونیو دارند ثابت می کنند بیماری‌شان به‌خاطر آلودگی نفتی است. نیه‌وز می گوید با تمام این شواهد می‌توانیم از دولت درخواست کنیم مجوز حفاری نفتی پترولروس را لغو کند. بعد می‌توانیم مجبورشان کنیم از اینجا بروند و گندی را که زده‌اند پاک کنند و هزینه‌های درمان را بپردازند. وای، راستی آنتونیو دارد روی یک کتاب تصویری دیگر کار می کند، دنباله‌ای شادتر از ماجرای قبلی! ☺️
به گالی بگو پول خروس طلایی دارد به دردمان می‌خورد! از آن برای تشکیل یک مؤسسه‌ی غیرانتفاعی برای حمایت از تعاونی کاکائو و حفاظت از محیط‌زیست و سلامتمان استفاده کرده‌ایم. یک هواپیما هم برای مردممان خریده‌ایم! عمویم، خوزه، دارد مجوز خلبانی‌اش را می گیرد تا حمل‌ونقل کاکائوهایمان را انجام دهد و مردم را پیش پزشکشان ببرد.
لئو، بی‌صبرانه منتظرم تو و گروه جنگل بارانی‌ات سال دیگر به اینجا بیایید. یک ظرف کدوی بزرگ پر از چیچا منتظر توست. ☺️
کوکو، زود می‌بینمت، همسایه! کلی رؤیای تازه دارم که برایت تعریف کنم و می‌دانم تو هم رؤیاهای تازه‌ای برای تعریف کردن داری... اما فعلاً دسته‌ی بعدی کاکائویمان را تخمیر می کنم.
دوست همیشگی شما
ایسا
هر دفعه که نامه را می‌خوانم، وجودم را مثل تکه‌ای آفتابی از جنگل گرم می کند و از دیشب تا حالا سیزده بار آن را خوانده‌ام.
تعجبی ندارد که توجه کیتلین بلاند به قسمت تخمیر نامه جلب می‌شود. آن‌طور که معلوم شد، سال گذشته مرحله‌ی تخمیر خودش بوده است. بعد در ماه ژوئن به اردویی علمی رفت و شخصیت جدید و بهترش با طعم‌های متفاوت و شگفت‌انگیزی، از جمله علاقه‌اش به زیست‌شیمی، ظاهر شد.

ابروهایش که مرتب شده‌اند، در هم می‌روند. او می‌پرسد: «خب حالا دوباره بگو کدوم موجودات ریز توی تخمیر شرکت دارن؟»
لبخند می‌زنم، احساس می‌کنم واقعاً دوستش دارم و با انگشتانم آن‌ها را دانه‌دانه می‌شمارم. «مخمر، باکتری اسید لاکتیک، باکتری اسید استیک، باکتری‌های تشکیل‌دهنده‌ی آندوسپور، قارچ‌های رشته‌ای.»
«خیلی باحاله.» صدایش از قصد بدون تمسخر است. او تازه دارد مرحله‌ی ملانژه را به اتمام می‌رساند و اسیدهای فرارش از بین رفته‌اند.
کیتلین بلاند به کسی تبدیل شده است که از نظرش هستی شگفت‌انگیز است. و از همه بهتر، او منشی بسیار منظم گروهمان است و سر هر جلسه‌ای پوشه‌های برچسب‌دار و کلاسور می‌آورد.
وقتی نامه را تا می‌کنم و دوباره توی جیبم می‌گذارم، پیش‌نویس طومارهایی را بهمان می‌دهد که از شرکت‌ها و دولت می‌خواهد از محیط‌زیست حفاظت کنند و به حقوق مردم بومی احترام بگذارند. بعد برگه‌ی نام‌نویسی را پخش می‌کند که اعضا در مدرسه شکلات داغ بفروشند تا برای سفرمان سرمایه جمع کنند. حتی به این هم فکر کرده است که خودکارهای ژله‌ای اکلیلی سبز بیاورد تا به امضاهایمان زیبایی بیشتری بدهد.
همان‌طور که کاغذها را دور میز پخش می‌کنند، نیه‌وز سریع بیرون می‌آید و مکث می‌کند تا قبل از اینکه وارد ایوان شود، صحنه‌ی شکلاتی را با لذت نگاه کند. یک سینی قلب زیرزمینی با خامه‌های زده‌شده‌ی رویشان در دست دارد و روی کت‌وشلوار طوسی تیره‌اش پیش‌بند نو و سفیدی بسته است.
اینجا دیگر مغازه‌ی اوست... او و لئو... صاحبان جدید ال کورازون. او دارد زمانش را بین کار کردن روی پرونده‌های حقوقی تأثیرگذار و اداره‌ی مغازه تقسیم می‌کند، لئو هم آخر هفته‌ها کمکش می‌کند. از وقتی نیه‌وز در ماه مه به دیدن آنتونیو و خانواده و همسایه‌هایش رفت، نسبت به اقدامات قانونی علیه شرکت نفت خیلی باانگیزه‌تر شده است. حتی الان، بعد از گذشت دو ماه، هروقت با مشتریان درباره‌ی مأموریت مشترکش با مردمان آنجا صحبت می‌کند، چشمانش برق می‌زند.
او نوشیدنی‌های شکلاتی را چند میز آن‌طرف‌تر، به مامان خوشحال و پرملیا می‌دهد که دارند درباره‌ی درست کردن شکلات حرف می‌زنند. هرازگاهی متوجه یکی، دو کلمه می‌شوم، مثلاً برشته کردن، بوجاری، آسیاب، آب کردن. پرملیا دارد با دقت یادداشت‌برداری می‌کند. او مدیر جدید ال کورازون خواهد بود، می‌خواست کارش را از گل‌فروشی تغییر بدهد. نیه‌وز دولا می‌شود تا مارشمالو را ناز کند. اینجا

برایش مثل بهشت بوده است، تمام روز با حال خوشی که خوردن شکلات سفید به او داده، به این‌طرف و آن‌طرف ورجه‌وورجه کرده است.
مامان قلب زیرزمینی را مزه‌مزه می‌کند، توی دهانش می‌چرخاند و می‌گذارد تک‌تک جوانه‌های چشایی‌اش از عطرها و بافت‌های آن لذت ببرند. وقتی قورتش می‌دهد، دستش را به‌نشانه‌ی تأیید بالا می‌برد. دوباره به پوشیدن لباس‌های مدل قدیمی و چین‌دارش رو آورده است... امروز پیراهن ابریشمی فیروزه‌ای پوشیده که موهای پیچیده‌شده‌ی قرمزش را آتشین‌تر نشان می‌دهد. صدای خنده‌اش، خوشحال و آزاد، بلندتر از پچ‌پچ آدم‌ها شنیده می‌شود.
از میان آن‌همه خوشحالی و امید و تئوبرومینی که حیاط را پر کرده، یک‌دفعه به خودم می‌آیم و لرزشی روی لب‌هایم احساس می‌کنم، انگار چیزی توی گلویم گیر کرده است. بی‌سروصدا به‌طرف درخت راه می‌افتم و توی جای مخصوص خودم می‌نشینم، نمی‌دانم چرا اشک‌هایم جاری شده است.
سر لئو داخل درخت صنوبر ظاهر می‌شود. نور خورشید روی صورتش سایه‌روشن ایجاد کرده و پرتوی نوری عسلی مردمک چشمش را روشن کرده است. «حالت خوبه، کوکو؟»
آب دماغم را بالا می‌کشم، پلک می‌زنم و می‌خندم. باید متوجه لرزش چانه‌ام شده باشد. اعتراف می‌کنم. «کمی ناراحتم، اما بیشتر خوشحالم... یه کوچولو هم ترسیده‌ام... خیلی هم هیجان‌زده‌ام. همه‌شون با هم.»
او هم کنارم، روی منطقه‌ی مخصوص خودش، می‌نشیند. «من هم همین‌طور.»
اعلامیه‌ی خداحافظی بالای سرمان بین شاخه‌ها به این‌طرف و آن‌طرف می‌رود و نهر قل‌قل می‌خروشد و مردم در ایوان ملچ‌ملوچ می‌کنند و گپ می‌زنند. در جای مخفی خودمان به تنه‌ی درخت تکیه می‌دهم. لئو هم همین کار را می‌کند. و بعد، کم‌کم، سرهایمان به‌طرف همدیگر کج می‌شود، انگار سیاره یا ماه‌هایی هستند که با نیروی جاذبه به‌طرف هم کشیده شده‌اند. تقریباً می‌توانم نورون‌هایمان را احساس کنم که مثل انفجار ستاره‌ای، یکی پس از دیگری با هم جرقه می‌خورند.
یک موضوع حتمی است. هرچه بشود، ما مدتی طولانی دوست همدیگر خواهیم بود.
چشمانم بسته می‌شود. تاپ‌تاپ چشمه‌های پنهان و موسیقی ملایم پیام‌های درختان و رازهای خوشحالی‌ای را می‌شنوم که اطرافم زمزمه می‌شوند. احساس می‌کنم قلبم با ریشه‌های صنوبر و سیبا، با نخ‌های قلب لئو و همه‌ی دوستان و خانواده‌ام روانه می‌شود. به جهان و

همه‌ی اتم‌های درونش فکر می‌کنم و می‌دانم هر اتفاقی بیفتد، قلبم می‌تواند بزرگ شود تا آن را در آغوش بگیرد.

@libraryVellichor

درخت سیبا

جنگل بارانی آمازون

واپونی.

@libraryVellichor

یادداشت نویسنده

از دوران کالج، وقتی برای پروژه‌ی مردم‌شناسی‌ام درباره‌ی مسائل فرهنگی و زیست‌محیطی جنگل‌های آمازون تحقیق می کردم، رؤیای رفتن به آنجا را در سر داشتم. و بالاخره، دو سال پیش، رؤیایم به حقیقت پیوست. سفری به قسمت دورافتاده‌ای از پارک یاسونی در اکوادور داشتم که زندگی‌ام را دگرگون کرد. در یک اقامتگاه بومگردی ماندم که گروهی از مردم هائورانی اداره‌اش می کردند.

از آنجایی که به زبان اسپانیایی مسلط هستم، موفق شدم گفت‌وگوی فوق‌العاده‌ای با میزبانانم داشته باشم و از امیدها و اهداف و احساساتشان نسبت به تغییرات زیست‌محیطی و فرهنگی‌ای باخبر شوم که در زندگی‌شان در حال وقوع بود. قصد داشتم خیلی زود برگردم تا دوستان جدیدم را ببینم و برای پروژه‌های خلاقانه‌شان به آن‌ها کمک کنم، اما متأسفانه اقامتگاه به دلایل امنیتی بسته شد. یک شرکت نفت در سرزمین آن‌ها اکتشاف لرزه‌ای نفت را شروع کرده بود. این کار با انفجار مواد منفجره در سراسر جنگل انجام می‌شود تا بفهمند باید کجا را حفر کنند. این کار جنگل را به منطقه‌ی خطر تبدیل کرده بود.

وقتی این خبر را شنیدم قلبم شکست.

بااین‌حال باعث شد مصمم‌تر شوم که این ماجرا را به گوش دنیا برسانم. همان‌طور که حدس می‌زنید، مسائل فرهنگی و زیست‌محیطی این کتاب واقعیت را نشان می‌دهد. ده‌ها سال است که مردم هائورانی و همسایگان بومی آن‌ها در آمازون با تهدید روزافزون حفاری نفتی، استخراج مواد معدنی و درخت‌بُری روبه‌رو هستند. بعضی از افراد به دلیل آلودگی بیمار و آواره شده‌اند. بعضی برای نجات خود مجبور شده‌اند به مشاغل مخرب روی بیاورند. و بعضی‌هایشان برای حفاظت از خانه‌هایشان راه‌های پایدارتری پیدا کرده‌اند، مثلاً طبیعت‌گردی یا کاشت محصولاتی مانند کاکائوهای سایه‌رو.

در آنجا بومیان شجاعی هستند که در برابر اقدام‌های مخرب زیست‌محیطی ایستاده‌اند، اما غم‌انگیز است که بسیاری از این فعالان درنهایت تهدید یا کشته شده‌اند. این کتاب اثری خیالی است، اما از اتفاق‌هایی واقعی صحبت می کند که در سراسر سرزمین‌های بومی آمازون در حال وقوع است.

عناصری که شاید از نظر بعضی از خوانندگان «جادویی» به نظر برسد،

مربوط به جهان‌بینی معنوی مردم هائورانی است. دوستان جدید هائورانی‌ام به من گفتند که رؤیاهایشان را برای یکدیگر تعریف می کنند، چون رؤیاها معانی‌ای دارند که باید آن‌ها را با بقیه سهیم شوند و برایشان کاری انجام دهند. برایم تعریف کردند که ممکن است روح عزیزان درگذشته‌شان به‌شکل جگوارهایی قدرتمند دربیایند. من را برای پاکیزگی معنوی کنار آبشاری بردند و روحم مانند پروانه‌ی مورفویی، که از کنارمان گذشت، شفاف و درخشان شد.

مردم‌شناسِ درونم تلاش بسیاری کرد تا جزئیات فرهنگی دقیقی را میان داستان بگنجاند. منابع تحقیقاتم ترکیبی از کتاب‌ها، مستندها، مصاحبه‌ها و رصد مشارکت کنندگان بود. دوستان هائورانی‌ام رسوم فرهنگی‌شان را سخاوتمندانه با من در میان گذاشتند: صورت‌هایمان را با آناتو رنگ کردیم، با تفک شلیک کردیم، از تنه‌ی درختان بالا رفتیم و از رودخانه پیرانا گرفتیم. شناخت عمیقشان از جنگل را با من در میان گذاشتند، نشانم دادند برای سم تیرهای تفک از کدام گیاه رونده استفاده کنم و کدام گیاه‌ها مانند شامپو و صابون هستند. فرهنگ مردم، اساطیر و باورهایشان را، که اغلب درخت سیبای مقدس هم جزوی از آن‌ها بود، با من در میان گذاشتند.

بعضی از عناصر این کتاب بین خیال و واقعیت هستند. گل ستاره ساخته‌ی ذهن من بود، اما گیاهان بسیاری در آمازون وجود دارند که به دلیل ویژگی‌های درمانی‌شان مدت‌هاست برای مردم بومی ارزشمندند. متأسفانه بعضی از این گیاهان به دلیل آسیب‌های زیست‌محیطی دهه‌های اخیر، در معرض خطر انقراض قرار گرفته‌اند. بر اساس تخمین دانشمندان، گونه‌ها به علت فعالیت انسان‌ها با سرعتی بین هزار تا ده‌هزار برابر سرعت طبیعی در حال انقراض هستند. جانداران یک زیست‌بوم اغلب آن‌قدر به هم وابسته‌اند که اگر قسمتی جدا شود، ممکن است کل مجموعه فروبپاشد. این همان اتفاقی است که احتمال دادم ممکن است برای سیبا و گل ستاره بیفتد. آمازون به‌طرز حیرت‌انگیزی از تنوع زیستی غنی است. با اینکه این منطقه تنها یک درصد از سطح زمین را در بر می گیرد، محل رشد یک‌سوم از جنگل‌های استوایی باقی‌مانده‌ی کره‌ی زمین و زیستگاه ده درصد از گونه‌های گیاهی و حیوانی شناخته‌شده‌ی زمین است. دانشمندان در آمازون به‌طور باورنکردنی، هر دو روز یک بار، یک گونه‌ی جدید گیاهی یا حیوانی را کشف می کنند. هرچند گل ارزشمند داستانم ساختگی

بود، اما چنین کشفیاتی رایج هستند و به شناسایی زیستگاه‌هایی که به محافظت ویژه نیازمندند کمک می کنند.
جالب است بدانید که ایده‌ی شاعرانه‌ی «درختِ مادر» حقایقی علمی نیز دارد. بوم‌شناسان دریافته‌اند که پیرترین درخت‌ها در یک جنگل بر چگونگی توزیع منابعشان بین درخت‌های دیگر نظارت می کنند. قطع کردن درختِ مادر ممکن است باعث رنج درختان اطرافش شود. نتیجه‌ی آزمایش‌ها نشان داده که شبکه‌ای زیرزمینی از پیام‌های شیمیایی وجود دارد که نخ‌های قارچ‌ها به نام «میسلیوم» آن‌ها را منتقل می کنند. این نخ‌ها با ریشه‌های درخت ارتباط هم‌زیستی دارند، یعنی هم قارچ و هم درخت سود می‌برند. بوم‌شناسان جنگل این شبکه‌ی ارتباطی را با مغز زیرزمینی مقایسه کرده‌اند.
این تفکر علمی، به نوعی بازتاب ایده‌های فرهنگی مردم هائورانی است. مردم هائورانی مانند بسیاری از گروه‌های بومی دیگر بر این باورند که گیاهان آگاهی مخصوص به خودشان را دارند و جنگل هم دانش مخصوص به خودش را. این تفکر علمی و فرهنگی الهام‌بخش من برای ساخت شخصیت خیالی درخت سیبا بود که صدای خود را به آن‌سوی قاره‌ها رسانده بود.
از نظر من استخوان‌بندی این داستان واقعی است... و فقط با رؤیاپردازی و تخیل آن را شرح داده‌ام. فکر می کنم ما هم به بُعد علمی و هم به بُعد معنوی نیاز داریم تا بتوانیم تاپ‌تاپ قلب زیرزمینی را احساس کنیم... و برای حفاظت از دنیای خودمان کاری کنیم.
برای اینکه بدانید چگونه می‌توانید به حفاظت از حیات‌وحش آمازون کمک کنید و از فرهنگ بومی آنجا حمایت کنید، لطفاً به وب‌سایت من سر بزنید.
lauraresau.com
واپونی.
لورا ریسا، پاییز ۲۰۱۷

یادداشتی درباره‌ی تلفظ در زبان بومی

دوستان من از قدیم بر اساس تلفظ اسپانیایی برای گروه قومیتی خود واژه‌ی هائورانی را به کار می‌برند اما تازگی‌ها وائورانی رایج‌تر شده است. به همین ترتیب برای کِچوآ هم تلفظ امروزی‌تر کیچوآ را داریم. من تصمیم گرفتم در این کتاب بر اساس همان تلفظ سنتی پیش بروم که دوستانم برای اشاره به قومیت خود به کار می‌برند.

@libraryVellichor

سپاسگزاری

از همه‌ی کسانی که در این سال‌ها برای نوشتن این کتاب به من کمک کردند سپاسگزارم. هرکدام از شما جایگاه ویژه‌ای در قلب من دارید.
نمی‌توانستم این کتاب را بدون سخاوتمندی میزبان‌ها، راهنماها و دوستان هائورانی‌ام در آمازون اکوادور بنویسم. پِگونکا رولاندو، از تو ممنونم که من را در داستان‌ها و تجربه‌هایی فراموش‌نشدنی شریک کردی، مثلاً اینکه چطور با تفک شلیک کنم، از تنه‌ی درخت بدون شاخه بالا بروم، بدون وسیله‌ی خاصی آتش روشن کنم، روحم را زیر آبشار پاکیزه کنم، صدای مکائو را تقلید کنم و نیزه پرتاب کنم... این‌ها فقط چند نمونه‌ی کوچک هستند.
اوبه بِئاتریز ننگیمو نیهوئا، به‌خاطر صحبت‌های پربارمان درباره‌ی شیوه‌های درمانی بومی، بچه‌هایمان، تفکر و رؤیاهایمان از تو ممنونم. لوئیز اونکه اِنکِره، برای گفت‌وگوهای جذابمان درباره‌ی تاریخچه‌ی خانواده‌ات و پروژه‌های کتاب‌های تصویری و برای مهارت فوق‌العاده‌ات در گرفتن پیرانا، از تو ممنونم. و همین‌طور از همه‌ی کسانی که در خانه‌ها و قلب‌هایشان پذیرایم بودند، با هم خندیدیم، شادی کردیم و به‌گرمی از من استقبال کردند: فائوستو، گابریل، پدرو، الیزابت، رمیخیو، ورونیکا، لورا، کارمِن، فرِدی، بای، بِبا، جوزِفا، برتا، روساریو، فِرناندا، اینِس، ویکی، برومِلیا و همه‌ی کسانی که شاید از قلم انداخته باشم. به همگی شما می گویم واپونی!
نوشتن کتاب واقعاً کاری گروهی است و من نمی‌توانستم بدون نظر دقیق خوانندگان اولیه‌ی کتاب، این کار را انجام بدهم. موچیسیماس گراسیاس، تشکر فراوان از راهنما و دوست صبور اکوادوری‌ام، خاویِر هوئِرا سانتا فه که در آمازونِ دورافتاده راهنمایی‌ام کرد، از بسیاری جهات به من آگاهی بخشید و درباره‌ی نوشته‌هایم نظر داد.
سپاس بیکران از دوستان نویسنده‌ام، کَری کاترِل، لورا پریچِت و تاد میچِل که با خواندن نوشته‌های اولیه‌ام با قلب بزرگشان تشویقم کردند و پیشنهادهایشان را با من در میان گذاشتند. گراسیاس از امیگا دِل کورازونم، گلوریا گارسیا دیاز، به‌خاطر دیدگاهش درباره‌ی قسمت‌های مربوط به فرهنگ مکزیکی و زبان اسپانیاییِ کتابم و آوردن فلیسیدادِ فراوان به زندگی‌ام. با تشکر از میکا مِیسِن، دوست نویسنده‌ی خلاق و خواننده‌ی دوزبانه‌ی کتاب کودکان؛ اشتیاق تو بود

که من را به جلو هل می‌داد. و ممنون از جامعه‌ی نویسندگان حمایتگرم در کلرادو و گروه ای‌ام‌ال‌اِی که در همه‌جا اعضایی دارند. بهترین همکاران دنیا هستید!

از صمیم قلبم از الیکس و توبی گَد، صاحبان شکلات‌فروشی فوق‌العاده‌ی نوآنس، ممنونم که سیاحت خوشمزه‌ای در مغازه و کارگاه شکلات خودتان برایم ترتیب دادید، تخصصتان در ساخت شکلات دست‌ساز را با من در میان گذاشتید، با توصیفات شاعرانه‌تان از شکلات‌ها الهام‌بخش من بودید و نظرتان را درباره‌ی همه‌ی مسائل شکلاتی کتابم با من در میان گذاشتید. خیلی خوشبختم که با بهترین شکلات‌فروشی از-دانه-تا-شکلات دنیا فقط پنج خیابان فاصله دارم! واقعاً نمی‌توانستم این کتاب را بدون شما (و پشت‌سرهم خوردن شکلات) بنویسم.

تشکر فراوان از رایان فینچِم که در اوقات فراغت محدودت بین مدیریت منطقه‌ی حفاظت‌شده و برنامه‌ی آموزشی در دانشگاه ایالتی کلرادو و کار بر پروژه‌های ارزشمند حفاظتی با جوامع بومیِ آمازون، نظرهایت را درباره‌ی نوشته‌ام با من در میان گذاشتی. تو من را شگفت‌زده می‌کنی!

از لِه سوند ممنونم که الهام‌بخش من برای آدم‌آهنی‌های زنگ‌زده و موجودات جذاب دیگرِ ساخته‌شده از وسایل به‌دردنخور بود... و همین‌طور از ماریا سینگِلتِن برای جمع کردن چنین گروه مهربانی در اطرافش. وقتی در کنار شما دوتا سازنده‌ی خوشحالی هستم، سرشار از شگفتی و دانایی می‌شوم.

کار با نماینده‌ام، ارین مورفی، و ویراستارم، آندره دیویس پینکنی، برایم رؤیایی سراسر لذت بوده است. ارین و آندره: شما دو نفر جزء باهوش‌ترین، مهربان‌ترین و خلاق‌ترین انسان‌هایی هستید که تا به حال دیده‌ام و هزاران بار از شما ممنونم. همین‌طور از ناتالی رِمی دستیار ویراستار هوشیار و بقیه‌ی گروه بی‌نظیر انتشارات اسکلاستیک.

و تا ابد سپاسگزار خانواده‌ی عاشق داستان، عاشق طبیعت و عاشق شکلاتم هستم. بوسه‌های شکلاتی‌ام را برای همسرم ایان می‌فرستم که راز خود من برای خوشحالی است... قدردانت هستم که وقتی به تو گفتم می‌خواهم به‌تنهایی به سفری تحقیقاتی در آمازون دورافتاده بروم، پلک هم نزدی. و از محبوب‌ترین متخصص شکلات تمام عمرم، پسرم، برَن، تشکر می‌کنم. تو همیشه با افتخار کردن به اجداد مایایی شکلات‌سازت الهام‌بخش من بوده‌ای؛ همان‌هایی که به قول تو فوق‌العاده‌اند!

از مادرم، کریس ریسا، ممنونم که سخاوتمندانه درباره‌ی نوشته‌هایم

نظر می‌داد... و مهم‌تر از همه اینکه از کودکی به من یاد داد شکلات یک گروه غذایی ضروری است. از پدر دانشمندم، جیمز ریسا، که به آسمان خیره می‌شود هم سپاسگزارم که شگفتی‌های هستی را، از سلول‌های میکروسکوپی گرفته تا ستاره‌هایی در دوردست‌ها، نشانم داده است. از پدربزرگ فقیدم، هوارد ریسا، ممنونم؛ هنگام نوشتن این کتاب حضورت را در کنارم احساس می‌کردم. تو به قدری عاشق درختان بودی که کلمات آخری که به من گفتی درباره‌ی دو درخت صنوبر تنومند بیرون از پنجره‌ی اتاق کارم بود.

همه‌ی درختانی را در آغوش می‌گیرم که طی سال‌ها اسرارشان را برایم زمزمه کرده‌اند؛ از سیبای باشکوه کنار رود شیریپونو در آمازون گرفته تا ماگنولیایی که موقع کتاب خواندن در دوران کودکی‌ام در بالتیمور مرا با شاخه‌های بالایی‌اش در آغوش می‌گرفت، و درخت بیدی که اینجا در فورت کالینز وفادارانه نقش کشتی دزدان دریایی خیالی را برای برن ایفا می‌کرد.

و بیشتر از همه، از شما عزیزترین خوانندگان ممنونم. می‌توانید ریشه‌های قلبمان را که در هم آمیخته شده احساس کنید؟

من می‌توانم.

درباره‌ی نویسنده

لورا ریسا، نویسنده‌ی چند رمان تحسین‌شده از جمله ملکه‌ی آذرخش[۷۱] است. او برنده‌ی جایزه‌ی آمریکاس شده است. این جایزه به کتابی در حوزه‌ی کودک و نوجوان تعلق می‌گیرد که فرهنگ و زندگی آمریکای لاتین را به تصویر بکشد. تجربه‌ی زندگی و سفرهای لورا به آمریکای لاتین الهام‌بخش بسیاری از داستان‌های او بوده است که از آن میان می‌توان به ستاره‌ای در جنگل[۷۲]، ملکه‌ی آب‌ها [۷۳]، جام سرخ [۷۴] و آنچه ماه می‌بیند[۷۵] اشاره کرد. دیگر رمان‌های لورا همچون دفترچه‌ی نیل[۷۶]، دفترچه‌ی یاقوت[۷۷]، دفترچه‌ی یشم[۷۸] نیز برنده‌ی جایزه‌های کشوری و کتابخانه‌ای بسیار و همچنین چند نقد ستاره‌دار شده است. او ساکن فورت کالینز کلرادو است و بخشی از حق تألیف خود را به سازمان‌های حقوق بومیان اهدا می‌کند.

Bai Nenquiwi.۱←

Huaorani.۲←؛ قبیله‌ای ساکن در جنگل‌های آمازون

Coco Hidden.۳←

El corazón.۴←

Lotería.۵←؛ یک بازی سنتی مکزیکی که با کارت انجام می‌شود

Endorphin.۶←؛ اندورفین‌ها یا مسکن‌های طبیعی بدن موادی هستند که از غدد مخاطی و با تحریک این غدد به‌وسیله‌ی هیپوتالاموس ترشح می‌شوند و اثر اصلی آن‌ها تسکین درد است

Serotonin.۷←؛ نوعی هورمون است که به‌طور اهم در دستگاه گوارش، پلاکت‌ها و سیستم عصبی مرکزی حیوانات و همین‌طور انسان یافت شده است. این ماده نزد افکار عمومی به‌عنوان جاری کننده‌ی «احساس خوب» شناخته شده است

Theobromine.۸←؛ ماده‌ی شیمیایی موجود در شکلات

Phenethylamine.۹←؛ یک ترکیب آلی طبیعی است و در انسان‌ها به‌عنوان یک محرک سیستم عصبی مرکزی عمل می کند

Leo de la Cueva.۱۰←

Donut delite.۱۱←

Alpaca.۱۲←؛ نوعی پشم شتر

Hobbit.۱۳←؛ هابیت‌ها گونه‌ای از موجودات تخیلی در رمان‌های تالکین هستند که زیاد اهل تغییر نیستند

más o menos.۱۴←؛ به زبان اسپانیایی به معنی «کم‌وبیش» و «معمولی» است

۱۵.Rocky؛ کوه راکی در آمریکای شمالی؛ راکی به معنی «پرصخره» است ←

۱۶.Galileo Gallo ←

۱۷.Viv's Vintage ←

۱۸.Buena gente ←

۱۹.Chocolat chaud؛ به زبان فرانسوی یعنی «شکلات داغ» ←

Discover.۲۰←

Bon Appétit.۲۱←

Willy Wonka.۲۲←؛ شخصیت رمان چارلی و کارخانه‌ی شکلات‌سازی

mélanger.۲۳←

Kapok.۲۴←

۲۵←.چوب میان‌تهی و بلندی که تیرهای کوچکی داخلش می گذارند و در آن می‌دمند و برای شکار از آن استفاده می کنند

Caitlyn Bland.۲۶←

Fly Fishing.۲۷←؛ شیوه‌ی جدید ماهیگیری که به‌جای طعمه مگس می‌گذارند

۲۸←.نوعی ورزش پرتاب دیسک است که در آن بازیکنان دیسک را به‌سمت هدف پرتاب می‌کنند

Trinitario.۲۹←

Momentito.۳۰←؛ در زبان اسپانیایی یعنی «یک لحظه»

Bueno.۳۱←؛ در زبان اسپانیایی یعنی «خب»

Hijo.۳۲←؛ در زبان اسپانیایی یعنی «پسر»

Shiripuno.۳۳←

Yasuní.۳۴←

Cooperativa Felicidad.۳۵←

Meringue.۳۶←: نوعی شیرینی پفکی از ترکیب شکر و سفیده‌ی تخم‌مرغ

Nintendo ۳DS.۳۷←: نوعی کنسول بازی دستی

Boa constrictor.۳۸←

Hola, Amigos.۳۹←: در زبان اسپانیایی به معنی «سلام دوستان»

۴۰.← Chicos؛ در زبان اسپانیایی یعنی «بچه‌ها»

۴۱.← Ya vámonos؛ در زبان اسپانیایی یعنی «بزن بریم.»

۴۲.← Mi amor؛ در زبان اسپانیایی یعنی «عزیزم»

۴۳.← Dulce de leche؛ کارامل

۴۴.← Casein؛ پروتئین مخصوص شیر

۴۵.← Capsaicin؛ ماده‌ای شیمیایی که در فلفل‌های تند (سبز و قرمز) یافت می‌شود

Buena suerte.۴۶← در زبان اسپانیایی یعنی «موفق باشید.»

Pura locura.۴۷←

۴۸.← señora؛ در زبان اسپانیایی به معنی «خانم» است

۴۹.← Buenas tardes؛ در زبان اسپانیایی به‌معنای «عصر به‌خیر» است

۵۰.← Perfecto؛ در زبان اسپانیایی یعنی «عالی»

۵۱.← Gracias؛ در زبان اسپانیایی یعنی «ممنون.»

۵۲.Sí؛ در زبان اسپانیایی یعنی «بله» ←

۵۳.← Buenos días؛ در زبان اسپانیایی یعنی «صبح به‌خیر.»

۵۴.← Pippi Longstocking؛ پی‌پی جوراب‌بلند نام شخصیتی داستانی است در یک رشته از داستان‌ها در کتاب‌هایی با همین نام، نوشته‌ی آسترید لیندگرن

۵۵.← Excelente؛ در زبان اسپانیایی به معنی «عالی» است

۵۶.Styx؛ نام الهه‌ای در اساطیر یونانی و نام رودخانه‌ای که مرز بین زمین و سرزمین مردگان است ←

@libraryVellichor

۵۷.← Basta؛ در زبان اسپانیایی یعنی «بس است.»

۵۸.← Deténgase؛ در زبان اسپانیایی یعنی «دست نگه دار.»

۵۹.← Señor؛ در زبان اسپانیایی به معنی «آقا» است

۶۰.← Lo Siento؛ در زبان اسپانیایی یعنی «متأسفم.»

@libraryVellichor

۶۱← .شاخه‌هایی فرعی که از رود اصلی جدا می‌شوند و دیگر به آن بازنمی‌گردند

@libraryVellichor

۶۲← Chicha.؛ نوعی نوشیدنی مخصوص آمریکای لاتین

۶۳← Mijo.؛ در زبان اسپانیایی به معنی «پسر» است

@libraryVellichor

Casa de Bai.۶۴←

Shuar.۶۵←

Eastern Quichua.۶۶←

۶۷← .خودروی همه‌جارو، که به‌طور غیررسمی به چهارچرخه نیز معروف است، از نظر مؤسسه‌ی ملی استاندارد آمریکا به‌عنوان خودرویی تعریف می‌شود که روی تایرهای کم‌فشار حرکت می‌کند و یک صندلی برای نشستن راننده دارد و فرمان آن از نوع فرمان دوچرخه است. همان‌طور که از نامش پیداست این نوع خودرو، بیش از دیگر خودروها، قابلیت حرکت در انواع زمین‌ها را دارد

۶۸←.نوعی موسیقی چندنفره که فقط با صدای خواننده و بدون ساز اجرا می‌شود

The Lightning Queen.۷۱←

Star in the Forest.۷۲←

The Queen of Water.۷۳←

Red Glass.۷۴←

What the Moon Saw.۷۵←

The Indigo Notebook.۷۶←

The Ruby Notebook.۷۷←

The jade Notebook.۷۸←

۶۹.موجودی افسانه‌ای ←

۷۰.C-۳PO؛ شخصیتی خیالی در مجموعه‌ی جنگ ستارگان ←

@libraryVellichor